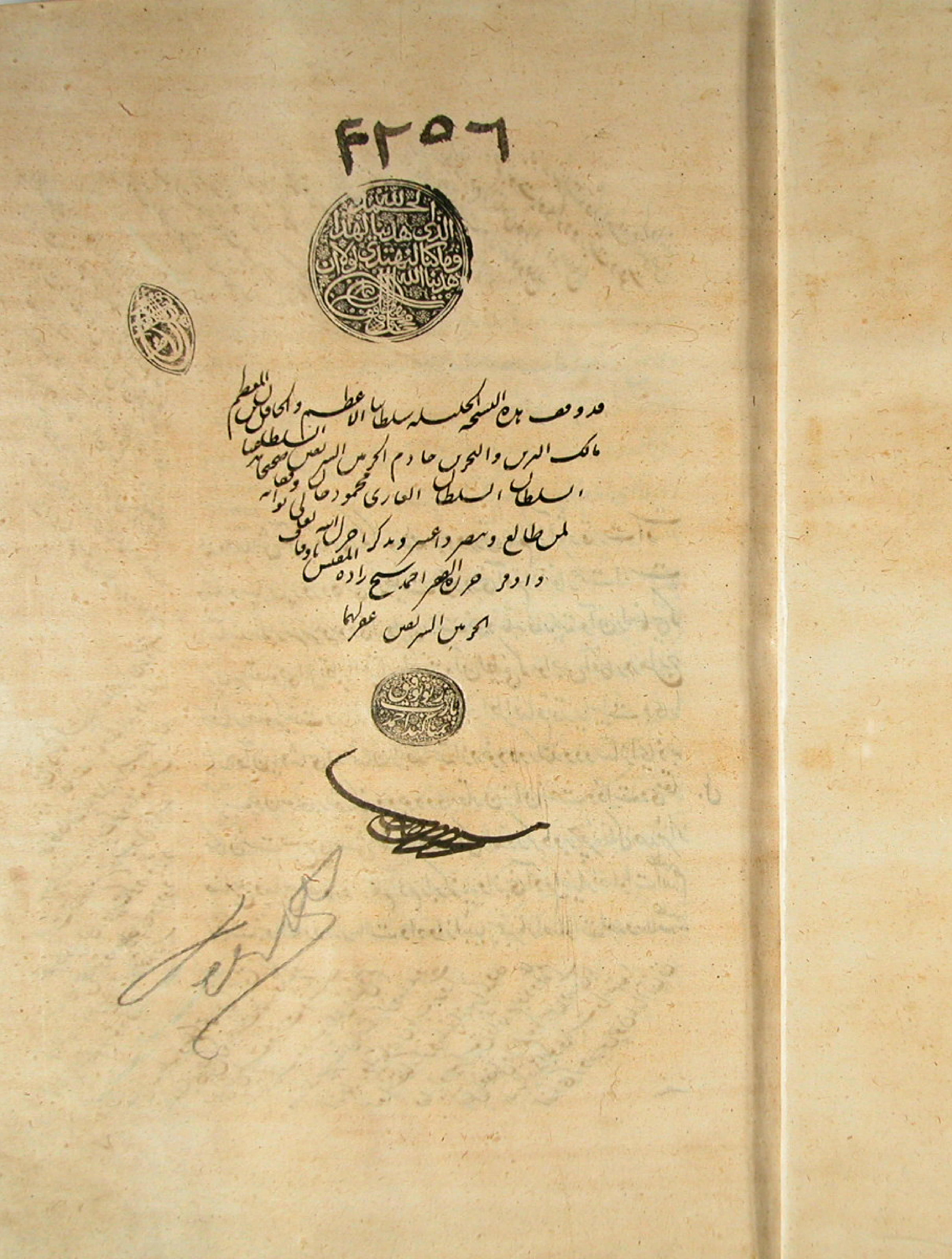
~~كتاب السيرة لمحمد بن جرير الطبري~~
~~عن محمد~~

ود

كتاب سير النبي صلى الله عليه وسلم

من قبل التواريخ سنة ١٥



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن
السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع ونظر واعتبر وتذكر اجره الله تعالى
وانا حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين غفر لهما

حمد وستایش آفریدگاری را که کسوت وجود درین عالم از آثار قدرت اوست
وشکر وسپاس پروردگاری را که حلیت خرد در بنی آدم از انوار حکمت اوست
بخشاینده که برسر هر موجودی از دامن رحمت خود نثاری ریخته وآن راهنمایی که
از پی هر مقصودی اهل نظر را اعتباری انگیخته وآن لطیفی که مواجس افکار در مدارج
اعتبار تصور کیفیت وبر اندازد وآن عظیمی که خواطر افهام تقدیر ماهیت وی را
نیارد وآن پادشاهی که دشمنان را بصاعقه از در خود دور کند ودوستان را بجای ذروهٔ
تقرب چون موسی بر طور کند ووجود وی مقارن زمان نیست وذات وی متعالی
مکان نیست صنع بی علتش هفت کرهٔ افلاک را مدور کرد وبر چهرهٔ خاک صد هزار
صنایع وبدایع مصور واز عالم آدم را برگزید واز بنی آدم انبیا را صلوات الله علیهم
رفعت نبوت ودرجهٔ رسالت داد واز انبیا پیغمبر ما را صلوات الله وسلامه علیه

سفر شام افتاد وعزم زیارت قدس وخاص از بهر سماع این کتاب سیرت که
وی جمع کرده بود بجانب مصر رحلت کردم از بهر آنکه روایت آن بطریق اعلی
ودرجهٔ اوفی هیچ کس نداشت ودو کس در مصر مقام داشتند یکی قاضی امام
زکی الدین بن جناب ادام الله عزه که ما از وی استماع این کتاب کردم و
دیگر قاضی امام مجلی ادام الله برکته او هم در درجهٔ وی بود وروایت این کتاب
بایشان هر دو درین عهد مخصوص بود وروات این کتاب در علم بدرجه بودند
در زیادت رتبت چنانکه ائمه وعلما از اطراف بلاد از بهر سماع این کتاب علی
الخصوص قصد دیدن ایشان میکردند وهمچنین ملوک وپادشاهان ازین جهت
تبرک وتیمن بدیشان می جستند واز بهر سماع این کتاب در مجلس ایشان حاضر
می شدند فی الجمله قدر وشرف این کتاب اهل شام بحقیقت میدانستند ونفاست
وعزت آن ایشان می شناسند چرا که متداول ایشان است ودر فارس که ولایت
ماست این کتاب خود عزیز الوجود است فضل از آنکه خود کسی را سماع تا باشد
آنرا روایت بتواند کرد واز شرف وعزت این کتاب یکی آنست که ده
فایده بدان مخصوص است که در کتبهای دیگر یافت نشود فایدهٔ اول
آنست که چون مطالعهٔ این کتاب کند از احوال پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وجملهٔ

چنانکه ازینجا معلوم شود ازجای دیگر نشود فایدهٔ هشتم صلح نامها که سید
عالم عم فرموده است که نوشته اند از بهر قریش و دیگر قبایل عرب و نامها
مفرد که بملوک و سلاطین اطراف نوشته است و اقطاعها که بلشکر داده است
وعطاها که بمردم بخشیده است چنانکه ازین کتاب معلوم شود ازجای دیگر
نشود فایدهٔ نهم عدد زنان پیغمبر و اسامی و انساب و صداق و کمیت و
کیفیت احوال و ماجراهای ایشان با سید عالم علیه السلام و احوال فرزندان
او و عدد ایشان چنانکه ازین کتاب معلوم شود ازجای دیگر معلوم نشود
فایدهٔ دهم عدد دشمنان او و قصدهایی که ایشان خاص از بهر هلاک
وی کرده اند و مخذول و مقهور شدن ایشان از بهر دشمنی وی که پیغمبرست عم
چنانکه ازین کتاب معلوم شود ازجای دیگر نشود این ده فایده آنست که بدین
کتاب مخصوص است و در کتابهای دیگر نباشد باقی فایدهای دیگر که بدین کتاب
تعلق دارد در عد و حصر نیاید و بدانکه فضیلت مطالعهٔ این کتاب با مطالعهٔ
تفسیر قرآن برابرست از بهر آنکه غرض از مطالعهٔ تفسیر قرآن پیشتر بیان احوال
پیغمبر صلعم است و کتاب سیرت خود مقصورست بدان و از جملهٔ افاضل
دهر و اکابر عصر در حد مغرب شخصی بوده است که او را ابن الوزیر المغربی

کتاب دران کتاب روایت را رعایت کرده و مراسم و مراتب نقل نگاه داشته
واگر این ترجمه را هم بران قیاس و سیاق میراندم و هم بران منوال می ساختم خوانندگان
از فواید آن دور می افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعهٔ معین ازان
طلب کردی همه کتاب را تقلیب بایستی کردن پس تسهیل حال خوانندگان را
و تکثیر نفع طالبان را ما این ترجمه را بابواب و حکایات مرتب کردیم و آنرا فهرستی
ساختیم تا هر کس که دران نگرد در حال بطریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست
و تفصیل هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که دل وی خواهد باز
میکند و میخواند این قدر از ترتیب آن تغییر پذیرفت باقی هرچه در کتاب سیرت بود
درین ترجمه بیاوردیم مگر اشعار عرب که بیشتر آنست که فرو گذاشتیم از بهر آنکه اشعار
عرب از فایدهٔ عجم دور می افتد مگر اهل فضل را پس بدین وجه تحریر این ترجمه بنا
کردیم و شروع نمودیم اگرچه اغلب اوقات از عوارض موحش و اشغال مدهش
خالی نبود حق جل و علا توفیق ارزانی داشت و آنرا باتمام رسانیدیم باری تعالی
از ما قبول کناد و خوانندگان را نفع دهاد و برکات آن تا قیامت پادشاه اسلام
مظفر الدنیا والدین سعد بن زنگی را که باعث بر تحریر این کتاب مثال مبارک
و اشارت عالی او بود متصل کرداناد بحق النبی و آله الامجاد بدانکه این کتاب

از سید عالم صلعم چون بوی حامله بود بیاید باب ششم در مولود سید
عالم صلعم وحکایت وفات مادر پیغمبر صلعم وحکایت جد پیغمبر علیه السلام
باب هفتم در رضاع سید عالم علیه السلام ومعجزات وی که در حال
طفولیت از وی صادر شده بود بیاید باب هشتم در اوصاف
واخلاق پیغمبر علیه السلام پیش از آنکه بحد بلوغ رسید ودرین باب حکایت
سفر کردن وی دیگر بار بجانب شام بهر مال خدیجه وحکایت تزویج خدیجه
باب نهم در تقدم داشتن قریش پیغمبر را صلعم پیش از بعث وی چون
عمارت خانه کعبه میکردند تا حجر الاسود را باز جای خود نهادند
باب دهم در کفالت ابو طالب عم سید عالم علیه السلام ودر آن
حکایت سفر کردن سید عالم علیه السلام دیگر بار بجانب شام بیاید و
حکایت بحیراء راهب باب یازدهم در خبر باز دادن احبار
یهود ونصاری وکهنهٔ عرب از مبعث سید عالم علیه السلام و
درین باب حکایت سلمان فارسی رحمة الله علیه وحکایت جماعتی
از قریش که پیش از مبعث پیغمبر صلعم بنفس خود مهتدی شدند وراه حق
پیش گرفتند بیاید باب دوازدهم در مبعث سید عالم علیه السلام

حکایت دیگر بیاید که هر یکی از آن متضمن معجزه ایست از معجزات پیغمبر صلی الله علیه
وسلم وحکایت اسلام طفیل بن عمرو وحکایت اعشی بن ثعلبه که بقصد اسلام
تا بمدرکه بیامد وقریش او را منع کردند از اسلام وقصیدهٔ که در مدح سید عالم
گفته است ومرد ارشی که پیغمبر صلعم بر دو وام وی از ابو جهل بستد وبوی
داد وحکایت رکانه بن عبد یزید که با سید عالم علیه السلام کشتی گرفت وحکایت
جماعتی از انصاری که از مدینه بقصد دیدن پیغمبر صلعم آمدند وایمان آوردند
وحکایت اصحاب صفه وذکر جماعت مستهزیان که پیغمبر را برنجانیدندی و خبث
مسلمانان کردندی هم درین باب بیاید باب شانزدهم
در معراج پیغمبر صلعم وحدیث معراج بچند روایت بیاید باب هفدهم
در وفات خدیجه رضی الله عنها ووفات ابو طالب باب هژدهم
در سفر کردن سید عالم تنها بجانب طایف تا از قوم ثقیف یاری طلبد
ونصرت جوید ورد ومنع ایشان باب نوزدهم در عرض
کردن سید صلعم خود را بر قبایل عرب باب بیستم در حکایت
ایاس بن معاذ که او اول کسی بود از بیرون مکه که دعوت سید عالم قبول کرد
وباسلام در آمد ودرین باب سه فصل بیاید فصل اول در صحبت انصار

غزو غطفان نهم غزو نجران دهم غزو احد یازدهم غزو بنی الاسد دوازدهم
غزو بنی النضیر سیزدهم غزو ذات الرقاع چهاردهم غزو بدر الاخیر پانزدهم
غزو دومة الجندل شانزدهم غزو خندق هفدهم غزو بنی قریظه هژدهم
غزو بنی لحیان نوزدهم غزو ذی قرد بیستم غزو بنی المصطلق ۲۱
غزو حدیبیه بیست و دوم غزو خیبر بیست و سیوم غزو عمرة القضا ۲۴
غزو فتح مکه بیست و پنجم غزو حنین بیست و ششم غزو طایف بیست و هفتم
غزو تبوک و جز از غزو بدر و احد و خندق و بنی قریظه و مصطلق و خیبر
و فتح مکه و حنین و طایف باقی جمله صلح کرده اند یا از پیش برخاسته و حکا[یت]
غزوها بترتیب بیاید باب بیست و هفتم در ذکر وفود عرب
و در آمدن ایشان در اسلام باختیار خود و مراعات کردن ایشان را پیغمبر عم
و درین باب حکایات بسیارست چون بکتاب نظر کنند مضمون آن بدانند
باب بیست و هشتم در حج وداع که سید عالم کرده است و
حکایات آن باب بیست و نهم در فرستادن سید عالم لشکر
باطراف عالم و درین باب حکایتها بسیارست باب سی ام
در حکایت وفات پیغمبر صلعم و زنان وی که چند بوده اند و چون پیغمبر وفات یافت

مثل عاد و ثمود و جدیس و طسم و عملاق و امیم و عمر اسمعیل صد و سی و
شش بود و نام مادر وی هاجر بود و هر دو در حجر خانهٔ کعبه مدفون اند و هاجر
که مادر اسمعیل بود از اهل مصر بود و سید عالم عم گفت اذا فتحتم مصر
فاستوصوا باهلها فان لهم ذمة ورحما و بروایتی فان لهم نسبا وصهرا
یعنی صحابه را گفت چون بعد از وفات من مصر را بگشایید با اهل مصر نکویی
کنید و ایشان را نیازارید که اهل مصر با من خویشی و پیوند دارند آن خویشی که
اهل مصر با پیغمبر داشتند آن بود که هاجر مادر اسمعیل از اهل مصر بود و پیوند
ایشان آن بود که ماریهٔ قبطیه که سریت پیغمبر بود و ابراهیم از وی بود از اهل
مصر بود که پادشاه اسکندریه او را بتحفه بسید عالم علیه السلام فرستاده بود
و نام آن پادشاه مقوقس بود فصل دوم در تعاقب نسب پیغمبر صلعم
بعد از اسمعیل عم تا عدنان پس از اسمعیل عم نابت است و نابت پسر
اسمعیل بود و بعد از نابت یشجب است و یشجب پسر نابت است و بعد از
یشجب یعرب است و یعرب پسر یشجب و بعد از یعرب تیرح است و تیرح
پسر یعرب است و بعد از تیرح ناحور و ناحور پسر تیرح است و بعد از ناحور
ناحور و ناحور پسر ناحر است و بعد از ناحر مقوم و مقوم پسر یارح

وقصهٔ وی گفته اند و دیگر پسر قیض بود و از وی نسلی نبود و گویند نعمان بن المنذر
از نسل وی بود و گویند از نسل ربیعه بن نضره بود که پادشاه یمن بود بعد از ان
چون سد مارب بخلل خواست شد و اهل یمن را اهلاک خواست رسید خود و
فرزندان از پس رحلت کرد و هر فرزندی از ان وی بطرفی مقام ساخت و از هر
یکی قبیلهٔ ظاهر شد و یکی از یشان بشام افتاد و آنجا مقام ساخت و قبیلهٔ جهینه
از وی ظاهر شد و یکی دیگر بمراء الظهران افتاد و قبیلهٔ خزاعه از وی ظاهر شد

قصهٔ سد مارب بدانکه آن رودخانهٔ بود در جانب یمن در میان
دو کوه افتاده و قوم سبا که حکایت ایشان از پیش رفته آنجا بگاه مقام ساخته شد
و بر در دهانهٔ آن رودخانه و آن رود بندی بود بزرگ و آن سد را سد مارب
گفتندی و چنین گویند که ان بند را بلقیس ساخته بود از جهة آنکه نشیب این جمله
ولایت آن رود بود تا آبها آنجا جمله جمع شدی و چنانکه خواستندی فرو گذاشتندی
و بزرعها بردندی و آن بند را سه طبقه ساخته بودند و از هر طبقهٔ دری بر رودخانه
گشاده بودند و چهار ماه از طبقهٔ بالا آب بر رودخانه رفتی و چهار ماه از طبقهٔ
میانه و چهار ماه از طبقهٔ زیرین و بر هر دو طرف رودخانه از یمین و یسار باغها
و خانها پرداخته بودند و قوم سبا دران نشسته بودند و چندان میوها دراینجا بود که

و قبیلهٔ ازد و قبیلهٔ ادج و قبیلهٔ انمار و قبیلهٔ حمیر ظاهر شدند و از ان چهار
که در شام مقام داشتند قبیلهٔ عامله و قبیلهٔ لخم و قبیلهٔ خزاعه و قبیلهٔ غسان
ظاهر شدند پس حق تعالی فرمود که ما قوم سبا را آیتی و علامتی داده بودیم که ایشان را
از ان راه نموده بودیم بقدرت ما و ایشان را پاک نهاده بودیم که آن نعمتها که ما بایشان
ارزانی داشته بودیم و روزی دهندهٔ ایشان و جملهٔ خلایق ماییم چنانکه فرموده است
لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ الآیه گفت آن دو بهشت بود یعنی از یمین و یسار آن
رودخانه دو باغ كُلُوا مِن رِّزْقِ رَبِّكُمْ یعنی علما و انبیا با ایشان گفتند بخورید
روزی پروردگار خویش وَاشْكُرُوا لَهُ و شکر کنید او را بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ
شهری خوش است و خدایی آمرزگار و در معنی طَيِّبَةٌ گفته اند که رفتن از شهر
جایی نیکو بود و نام آن جای عرم بود و عرم نام وادی سباست و ابن الاعرابی
گفت عرم سیلابی باشد که هیچ کس طاقت آن ندارد ذَٰلِكَ جَزَيْنَاهُم بِمَا كَفَرُوا
وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ یعنی این تبدیل نعمت و تحویل کرامت که از قوم سبا کردیم
پاداش آن بود که کفران نعمت کردند و بطر و طغیان در سر گرفتند باز آمدیم
با سر سخن خود و عمرو بن عامر که سبب رحلت کردن وی از یمن آن بود که او پادشاه
یمن بود در ان عهد که سد مارب خراب نشده بود یکروز بران بند میگذشت موشی

بس جون ربیعه بن نصر بادشاه یمن شد و ملک بکام دل بیراند اتفاقا شبی خوابی دید
وازان خواب بترسید بس روز دیکر هر جند در مملکت وی معبران ومنجمان وساحران
وکاهنان بودند همه را جمع کردند وایشانرا کفت من دوش خوابی دیده ام وازان
بجان ترسیده ام بس کفت خواب من کسی تعبیر تواند کرد که بیش ازان که من خواب بکویم
او صورت خواب من جنانکه دیده ام بکوید ایشان همه عاجز ومتحیر شدند کفتند ای
بادشاه جکونه ما از خواب توکه غیب است خبر دهیم این ممکن نباشد که از دست ما بر خیزد
بس بادشاه خواست که ایشانرا بقتل آورد کفت درین مدت شمارا از بهر آن میداشتم
تا مرا جون مشکلی افتد شما آنرا حل کنید وبوقت کار شما همه فرو ماندید ومرا جوابی نمیدهید
بس جون بادشاه در خشم شد یکی ازیشان بر بای خواست وخدمت کرد کفت ای باد شاه
دو مرد هستند یکی را نام سطیح ویکی را وشق وایشان در فلان موضع می باشند
در علم فراست وکیاست ایشانرا نظیر نیست ایشانرا بر خود خوان تا مشکل تورا
حل کنند بادشاه برسید که ازیشان کدام بزرکترست کفتند سطیح بادشاه کس فرستاد
وسطیح را بخواند جون حاضر شد حکایت باوی بکفت که من خوابی دیده ام وازان
عظیم ترسیده ام ومعبران مملکت جمله را حاضر کردم تا خواب مرا جنانکه مرا باید
تعبیر کنند نمی توانند ونشان بتو داده اند ازان سبب تورا خوانده ام سطیح کفت

سال بماند بعد ازان ایشانرا بکشند وآنچه باشد از بس آن بیرون کنند بادشاه
کفت که باشد که آن لشکررا بکشد واز یمن بیرون کند سطیح کفت بلیه سیف
ذی یزن خرج علیهم من عدن فلا یترک احدا منهم بالیمن یعنی مردی باشد از عدن که
نام وی سیف ذی الیزن باشد ولشکر حبش از یمن بیرون کند بادشاه کفت
ملک ذی یزن بماند یا نه سطیح کفت ینقطعه نبی زکی یاتیه الوحی من قبل العلی الکبیر
یعنی بیغمبر آخر زمان که نام او محمد مصطفی صلعم باشد بباید وملک از دست وی بستاند
وتا قیامت بروی بماند وآن بادشاه بت برست بود وایمان بقیامت نداشته
باشد جون سطیح این بکفت که ملک یمن بر محمد وقوم او بماند تا قیامت ویرا
عجب آمد کفت ای سطیح قیامتی خواهد بود سطیح کفت بلی یوم یجمع الاولون
والآخرون یوم یسعد فیه المحسنون ویشقی فیه المسیئون یعنی قیامت آن
روز باشد که خلق اول وآخر را جمع کنند وایشانرا در عرصه حساب وکتاب
آرند آنکاه نیکوکارانرا نجات به بهشت ونعمت دهند وبدکارانرا عذاب
دوزخ دهند بادشاه را دکرباره این سخن شکفت نمود سطیح را سوکند داد
که راست میکوئی که قیامت خواهد بود بس سطیح سوکند خورد کفت والشفق
والغسق والفلق اذا اتسق ان ما انباتک لحق یعنی سوکند میخورم بسرخی آخر روز

وانصاف دراافزود و بنظر شفقت و مرحمت در خاص و عام بنگریست و دیوان
مظالم بجملکی برداشت و در بند آن شد تا فرزندان خود را بعراق و فارس فرستند
تا بعد از وی ایشانرا گزندی نرسد از لشکر حبش که سطیح و شق خبر داده بودند و
از آن تشویش و فتنه دور باشند پس کار ایشان بساخت و ترتیب کرد و نامه
نوشت وایشانرا به پیش کسری فرستاد چون بدانجا رسیدند کسری ایشانرا نواز
فرمود و تیمار داشت و مراعات بسیار کرد و بر لب فرات شهری بود که آنرا حیره
گفتندی دران شهر ایشانرا فرود آورد و گویند نعمان بن المنذر از فرزندان ربیعه
بن نصر بود که بعد از آن در کنار فرات پادشاهی کرد پس چون ربیعه بن نصر از دنیا
برفت پادشاهی یمن باز بملوک تتابعه افتاد

حکایت تبع و جامه پوشانیدن کعبه

چنین گویند که اول کسی که جامه در خانه کعبه پوشانید تبع بود و تبع دو بوده اند
یکی تبع اول و یکی تبع آخر و آن تبع که ما حکایت وی خواهیم کرد تبع آخر است و نام
وی بیان بن اسعد بود و کنیت او ابوکرب بوده و این تبع آتش پرست بوده
پس ترک آتش پرستی کرد و ایمان آورد چنانکه حق تعالی در چند جای در قرآن یاد کرده است
و پیغمبر ما را از آن خبر داده است و نسب وی این است ابی بکر بیان بن اسعد بن
کسندکه بن یزید و باقی نسب وی در سیرت مذکور است و این یزید تبع اول است

جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابی این شهر کوشیدن چه اگر تو چند
سال بنشینی بر ایشان دست نخواهی یافت تبع خشم گرفت و گفت نه بر و بحر
مسخر منست نه مشرق و مغرب من گشوده ام و خلق عرب و عجم در ربقهٔ تسخیر
منند گفتند ای پادشاه همچنین است که تو میگویی لکن این موضع نه چون موضعهای
دیگر است و هرگز از بیرون هیچ کس را دست برین موضع و برین شهر نبوده است
تبع گفت چرا گفتند ای پادشاه بدانکه این شهر هجرتگاه پیغمبری خواهد بودن که در
آخر الزمان بیرون آید از حرم مکه از قبیلهٔ قریش و قرارگاه و مسکن او این شهر
خواهد بودن بدین سبب تو را این شهر مسخر نخواهد بود و معجزه وی نگذارد که تو این
شهر را خراب کنی و لجاج نمودن با این شهر مبارک نبود و چند معجزهای سید عالم
با وی بگفتند تبع چون این سخن بشنید از آن نیت بگشت و از سر خشم برفت و
نصیحت ایشان قبول کرد و ایمان بخدای تعالی و به پیغمبر ما بیاورد و ترک آتش پرستی
کرد و بفرمود تا لشکر از در مدینه برخاستند و روی باز یمن نهاد و اهل مدینه را
دل خوش کرد و از سر خون بسر برخاست و چون میرفت دانشمندان را استمالت
کرد و با خود ببرد چون بنزدیک یمن رسید قوم هذیل پیش او باز آمدند و تحفها
آوردند و گفتند ما ترا جایی بنماییم که گنجهای روی زمین جمله آنجا مدفون است

واهل مکه خاص وعام وتوانگر ودرویش را مهمانی کرد وایشانرا طعام داد واز پس طعام
بفرمود تا عسل در قدح کردند وبجای آب عسل آب میدادند پس چون این همه بکرد
شب در خواب دید که اورا گفتند که می باید که فردا کعبه را جامه بکنی تبع بامداد
از خواب برخاست وبفرمود تا از حصیر جامه بساختند ودر کعبه پوشانیدند
شب دیگر بخواب دید که اورا گفتند که جامه بهتر از حصیر در کعبه باید پوشانید
روزی دیگر آن جامه حصیر برگرفت ومغافری نوعی از جامه است که عرب می بافند
ازان جامه در خانه کعبه پوشانید شب سوم چون بخواب رفت درخواب دید که
اورا گفتند جامه بهتر از مغافری باید که در کعبه پوشانی روز دیگر بفرمود تا از
بردهای حریر یمانی جامه نیکو بساختند ودر کعبه پوشانیدند اکنون گویند اول
کسی که جامه در کعبه پوشانید تبع بود وازان روز باز سنتی گشت وپادشاهان
وخلفا هر سال از نو جامه در کعبه می پوشانیدند واز عهد حجیج باز جامه کعبه از دیباج
بود ودیباج در کعبه می پوشانیدند پس تبع چون آن همه بکرده بود بفرمود تا خانه
را از بت پاک کردند وبفرمود تا زنان حایض در خانه نروند ودیوار خانه بخون
قربان ملطخ نکنند چنانکه قاعده عرب بود وبفرمود تا دری بساختند ودر کعبه آویختند
وکلید آن هم باشان داد که والیان کعبه بودند از عهد جرهم وحکایت ولایت ایشان

تبع گفت شاید آنگاه اهل یمن جماعتی را اختیار کردند وبتانرا بپا راستند وبدست
ایشان دادند وکسی را بر تبع فرستادند تا وی نیز جماعتی را بفرستد وبا یکدیگر
بر آتش روند پس ایشان توریت برگرفتند وبا خود ببردند چون بنزدیک
آتش رسیدند پیشتر این جماعت که اهل یمن فرستاده بودند بتان برسینه گرفتند
وبا خود ببردند چون بنزدیک آتش رسیدند ومیگفتند ای خدای ما یعنی آتش که
داور بسزا ای ودانی که تبع که پادشاه ما بود وترا می پرستید اکنون دینی دیگر گرفته
ونزدیک تو گرده است وآمده وبر ما جفا خواهد کردن وبقهر ما را از دین آبا واجداد
باز میدارد اکنون ای خدای ما حکم بر تو آوردیم وراه بتو میدانم اگر ما بر حقیم اورا
باز دار واگر وی بر حقست تا ما برویم وبوی ایمان آوریم ودین وی برداریم چون
ایشان این سخنها بگفتند از میانه آتش زبانه برآمد وایشان را با بتان پاک بسوخت
واهل یمن آمده بود وبنظاره ایشان ایستاده تا ظفر کرا خواهد بود چون چنان
دیدند همه تنگدل شدند بعد ازان آن دانشمندان که آمده بودند مصاحف
توریت برگرفتند ومیخواندند ونزدیک آتش میرفتند وآتش از ایشان کناره میکرد
ودور باز میرفت وایشان از پی آتش میرفتند وهرچند بیشتر میرفتند آتش دورتر
میرفت وکم می شد وچون زمانی برآمد آتشی بدان بزرگی بیکبار ناپدید شد ودیگر

حکایت حسان ربیع و قصهٔ اصحاب الاخدود در عقب آن

بیاید محمد بن اسحق کوید که چون تبع از دنیا مفارقت کرد ملک بدست پسرش افتاد و وی خواست که همچون پدر جهانگیری کند و از اطراف آنچه پدر او کشوده بود او نیز بکشاید پس حسان لشکر بیحرین فرستاد و مدتی بحرین را حصار دادند تا لشکر ملول شدند و عزم کردند که باز یمن روند و نمی یارستند که به پادشاه بکویند پس امیران لشکر جمله بنشستند و مشورت کردند و غدر اندیشیدند و حسان بن ربیع برادری داشت نام وی عمرو بود نزد وی رفتند و ورا از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادر خود را بکشد و اورا پادشاه سازند عمرو برفت و برادر را بکشت و لشکر برگرفت و باز یمن رفت و پادشاهی میکرد و بعد از مدتی اورا رنجی بدید آمد چنانکه خواب از چشم وی برفت هرچند کوشید تا چشم وی در خواب رود میسر نشد و شب و روز در بیخوابی میگذاشت تا بی طاقت شد اطبا و منجمانرا پیش خود خواند هر مداوایی که میکردند هیچ فائده نداشت تا روزی خشم گرفت و خواست که ایشانرا هلاک کند گفت شما بچه کاری می آیید که رنج مرا مداوا نمی توانید کردن ایشان گفتند ای پادشاه آنچه در وسع ما بود بجای آوردیم لیکن سبب نمیدانیم که این مداوا چرا مفید نیست درمیان ایشان یکی بود از همه بزرگتر برپای خواست و گفت

خرد یعنی کاری کند که بعد از آن از پشیمانی نتواند خفتن و ی از آن روشن باشد و دل وی از آن شاد شود و دوم بیت را معنی آن بود که قوم حمیر درین کار بجای عمرو غدر کردند و خیانت تا اورا دران کار داشتند که برادر خود را بکشد و از جملهٔ ایشان من که ذو رعینم معذورم بدان راضی نیستم و آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردم و با تو بگفتم تا بعد از آن اگر ترا کاری افتد و پشیمانی خوری بدانی که من راست میگفتم پس چون عمرو را این واقعه دست داد و قوم را سیاست کرد و از ذو رعین این سخنها بشنید پادشاه در زیر قبای خود نگریدآن کاغذ پاره را بیافت باز کرد و بخواند انگاه بدانست که ذو رعین راست گفته بود و آن نصیحت از سر شفقت کرده بود پس اورا بنواخت و تا زنده بود هر کاری که کردی بمشورت او کردی و چون وی از دنیا برفت ملک یمن در اضطراب افتاد و قوم حمیر بهم برآمدند انگاه شخصی از بیرون برخاست که اورا ابن الحنیفه گفتندی و او نه از ابناء ملوک یمن بود و بتغلب و تسلط ملک یمن بدست فرو گرفت و خیار و اشراف اهل حمیر را هلاک کرد و ملک یمن بکلی خود را مسلم کرد و ابن الحنیفه مردی خبیث و ظالم بود و عمل قوم لوط داشت و با معروف زادگان و بزرگ زادگان بقهر و تغلب رسوایی میکرد و مردم بدین سبب از وی رنجیده بودند و شب و روز مرگ اورا بدعا میخواستند و از فرزندان تبع

برقاعدهٔ ترسایان تعظیم کردی و دران روز هیچ کار نکردی و از بامداد تا شب
عبادت کردی اتفاقاً بدیهی رسید از جانب شام و دران ده مردی بود نام
وی صالح و آن مرد بر احوال فیمون واقف شد و بدانست که او ولی است
از اولیای حق تعالی عظیم در کار فیمون شد و شب و روز در بند آن بود که سر
ازوی بدست آورد و چند روزی رفیق وی باشد و صحبت وی دریابد و فیمون
برخلاف عادت دران ده مقام کرده بود و هر روز یکشنبه برخاستی و روی
در صحرا نهادی و بعبادت مشغول شدی و صالح پیوسته مترصد می بود و اورا
لکن نمی یارست با وی مخالطت کردن پس هر روز یکشنبه که فیمون بصحرا رفتی
صالح ازپی او برفتی و در جایی پنهان شدی و چون فیمون در نماز استادی صالح
نزدیک وی شدی و بنشستی و نگاه میکردی تا فیمون چگونه نماز میکند روزی
اژدهایی دید که قصد فیمون کرد و بنزدیک وی رسید صالح چون چنان دید بترسید
که مبادا که فیمون را هلاک کند آواز داد و گفت ای فیمون خود را نگاه دار که اژدها
قصد تو دارد و فیمون التفات بسخن وی نکرد و هیچ تشویش در روی پیدا نشد و همچنان
بنماز بود پس اژدها چون بپیش وی رسید بر کنار سجادهٔ وی حلقه کرد و بخفت و جان
بداد فیمون چون از نماز فارغ شد روی باز پس کرد صالح را دید که نشسته بود گفت

که پسرش خفته بود و چون فیمون دران خانه رفت چادر ازوی درکشید فیمون
چون نظر بروی افکند گفت اورا چه بوده است گفتند مفلوج و نابیناست و همیشه
طریح الفراش است فیمون را بروی شفقت آمد و دست بدعا برداشت حق تعالی
دعای وی اجابت کرد و در حال آن پسر بینا و تن درست شد فیمون چون بدانست
که وی را بشناختند از آنجایگاه برفت و صالح با وی برفت و روی بصحرا نهادند و چون
پارهٔ راه برفتند درختی دیدند بزرگ چون بنزدیک درخت رسیدند آوازی
شنیدند که میگفت ای فیمون ازمن مگذر و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی صالح
گفت ای سبحان الله این کیست و چه میداند که تو فیمونی گفت ای صالح ولیی از
اولیای حق که او را درین ساعت وعده رسیده است حق تعالی ما را بدین صحرا
از برای وی فرستاده تا چون او وفات کند ما او را دفن کنیم و ضایع نماند پیش
درخت آمدند شخصی دیدند سر بسجود نهاده و جان بحق تسلیم کرده فیمون و
صالح برخاستند و آن دوست خدای را بشستند و بروی نماز گزاردند
و دفن کردند و چون از کار او فارغ شدند فیمون و صالح هر دو روی در
بیابان نهادند و میرفتند تا بزمین عرب رسیدند قوم خفاجه در آمدند و هر دو را
بگرفتند و بشهر نجران بردند و ببندگی بفروختند و اهل نجران همه دران وقت

و آن درخت خرما را بجامهای رنگین و بزیورها بیاراستند فیمیون با آن مرد که وی را خریده بود بیرون رفت پس آن مرد از پیش برفت و حکایت فیمیون با مردم نجران بگفت و ایشانرا بیاگاهانید که وی دعوی چنین کرده است که این درخت خرما را که ما می پرستیم دعا کند تا از پای درافتد بی آنکه دست کسی بوی رسد تا بتری بوی زنند ایشان همه تعجب کردند و گفتند این ممکن نباشد بعد از آن همه منتظر شدند تا فیمیون برسید و بنماز درایستاد و دو رکعتی بگزارد و دست بدعا برداشت چون وی از دعا فارغ شد آن درخت را دیدند که بیخ وی از زمین برآمد و بیفتاد خواجه فیمیون و اهل نجران چون چنان دیدند جمله ایمان آوردند و دین فیمیون گرفتند و متابع امر وی شدند و این روایت اول است در دین ترسایی در نجران و بروایتی دیگر گویند که سبب ظاهر شدن دین عیسی در نجران آن بود که بنزدیک نجران دهی بود و دران ده ساحری بود و اهل نجران کودکانرا بوی میفرستادند تا سحر بیاموزند و معروفی دران شهر بود او را تامر گفتندی و پسری داشت که او را عبد الله گفتندی هر روز پسر خود را با کودکان نجران در پیش این ساحر فرستادی تا وی نیز سحر آموختی اتفاقا این فیمیون عابد که حکایت وی از پیش رفت بنجران رسید و در میان نجران و آن ده که ساحر دران بود خیمه بزد و دران خیمه بنشست

از انها یکی بماند و نسوخت پس بدانست که این نام بزرگ خدای تعالی است بنزد فیمیون رفت و گفت اسم اعظم خدای تعالی را بدانستم که آن نام اعظم است فیمیون گفت بروا نچه مقصود بود یافتی لیکن گمانم چنان بود که تو او را نگاه نتوانی داشت و سر خود و خلقی بباد بردهی پس عبد الله بن تامر چون اسم اعظم دانسته بود هر روز در شهر نجران بگردیدی و هر کجا معلولی دیدی وی را گفتی اگر از بت پرستی دست بداری و بدین من درآیی من دعا کنم و حق تعالی ترا ازین رنج شفا دهد ایشان می گفتند ای عبد الله اگر تو این رنج از ما برداری ما ترک بت پرستی بکنیم و بدین تو درآییم عبد الله اسم اعظم بخواندی و باد بر ایشان دمیدی حق تعالی ایشانرا شفا دادی آنگاه ایمان بیاوردندی و بدین عیسی علیه السلام درآمدندی تا خلقی بسیار تبع وی شدند آنگاه پادشاه را خبر شد از حال مردم و مردم گفتند مردی بدین صفت ظاهر شده است و خلقی بسیار دین وی گرفتند از آن می ترسم که ملک نجران بدست فرو گیرد پس پادشاه نجران کس فرستاد و عبد الله بن تامر را بخواند و گفت ای مرد این چیست که تو خلقی از راه ببردی و ایشانرا از دین و ملت خود برآوردی و محکوم خود کردانیدی اگر ازین توبه کردی فبها و اگر نه بفرماییم تا ترا عبرت دیگران کنند عبد الله گفت تو با من هیچ نتوانی کردن پادشاه

عاصی شدند و ذرعه و اهل یمن دین یهود داشتند چنانکه گفته شد که دین یهود
اهل یمن را از عهد تبع پیدا شد ذرعه برخاست و روی بنجران نهاد چون بنجران
رسید اهل نجران را گفت شما را مخیر گردانیدم میان قتل شما و دین شما یا دین
یهود گیرید و دین ترسایی ترک کنید یا خود شما را هلاک کنم اهل نجران گفتند دین
دین عبد الله بن تامر ست و ما از دین وی بر نگردیم تو هر چه میخواهی میکن پس
ذرعه خشم گرفت و بفرمود تا گوهای بسیار فرو بردند و آتشی دران برافروختند
و اهل نجران را بیاوردند بعضی را بشمشیر میزدند و بعضی را دران گوها
می انداختند و می سوختند بدین طریق در نجران بیست هزار تن هلاک کردند
و این جمله آنست که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است که قتل اصحاب الاخدود
النار ذات الوقود اذ هم علیها قعود و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود و
ما نقموا منهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید اخدود گوها ست که بزمین
فرو برند طولانی مثل خندقی باشد حق تعالی خبر داد پیغمبر را صلعم از فعل ذرعه
که با اهل یمن آن بکرد گفت این همه با اهل نجران از بهر آن کردند که بخدای و پیغمبر
وی ایمان آوردند و بت پرستیدن رها کردند لیکن ما از فعل ایشان غافل
نیستیم فردا قیامت همچنانکه ایشان اهل نجران را در آتش بسوختند ما نیز ایشان را

مرا غارت وی واجب دانید بلشکر فرستادن پس دوس نامه برگرفت از روم
و بجانب حبشه روان شد چون پیش نجاشی رسید مکتوب قیصر بوی داد
و حال نجران و بیدادی که برایشان رفته بود باوی بگفت و استعانت خواست
و لشکر طلب کرد نجاشی قبول کرد و هفت هزار سوار ترتیب کرد و باوی بفرستاد و
و سروری ابرهه بود نام وی ارباط پس کشتیها ترتیب کردند و روان شدند
تا بساحل یمن رسیدند دوس بن ثعلبان چون دید که ایشان بساحل آمدند
کس فرستاد و لشکری از اهل نجران که با وی موافق بودند پیش خواند پس
ذرعه بونواس چون بشنید که لشکر حبش بساحل رسید او نیز لشکر خود جمع کرد
و پیش ایشان باز آمد و با اهل حبش مصاف داد و طاقت ایشان نداشت و
خود و لشکر وی روی بهزیمت نهادند و لشکر حبش ایشان را بقتل آوردند پس
ذرعه چون چنان دید با خود اندیشه کرد که من جان از دست ایشان نخواهیم برد
اگر خود را هلاک کنم به که مرا ایشان هلاک کنند پس خود را درمیان دریا انداخت
تا غرقه شد پس چون لشکر یمن بهزیمت شدند و ذرعه خود را غرقه کرد ارباط
با لشکر حبش بیمن آمد و ملک یمن بدست فرو گرفت و تعبیر خواب ربیعه بن نصر
که سطیح و شق گفته بودند بعد از چندین سال صدق آن پیدا شد و ایشان

عنود که غلام وی بود از پس وی درآمد و حربهٔ بر ارباط زد و او را هلاک کرد
چون ارباط بقتل آمد لشکر جمله با ابرهه گرویدند و ملک یمن او را مسلم شد
پس چون خبر بنجاشی رسید که ابرهه ارباط را بقتل آورد و خود بپادشاهی نشست
بروی خشم گرفت گفت او را چه یارای آن باشد که بی دستوری من کارهای
چنین کند پس سوگند خورد که بزمین یمن رود و سر و ریش ابرهه بتراشد و او را بجان
زنهار دهد ابرهه چون بشنید که نجاشی بروی خشم گرفته و سوگند چنین خورده است
تحفهٔ چند راست کرد و تا پی چند موی از ریش خود جدا کرد و انبانهٔ از خاک یمن پر کرد
و جمله بدست رسولی بفرستاد و رسول را گفت نجاشی را بگوی که ابرهه میگوید که
ارباط بندهٔ تو بود من نیز بندهٔ و خدمتگار توام ارباط را از بهر آن بقتل آوردم
که لشکرداری میکرد و اسباب جهانگیری نمیدانست و لشکر از وی متشکی بودند
و ترسیدم که اختلاف در میان لشکر حبش افتد و لشکر بیگانه فرصت یابند و یمن
از دست ما برود و بدین سبب او را بقتل آوردم نه از بهر خود بلکه از بهر ملک نجاشی
و نیکنامی او تا ملک یمن بر پادشاه نجاشی بماند و من نیز بندهٔ توام و نیز
شنیده ام که ملک بر من خشم گرفته است و سوگندی چنین یاد کرده بنده از
بهر راستی سوگند ملک چند عدد موی سر و ریش خود فرستادم و یک توبره

آمد و در بند آن شدند که بنوعی استخفافی بران کلیسیا آورند که جملهٔ جهانیان
ازان آگاهی یابند پس یکی از قبیلهٔ بنی فقیم و یکی از قبیلهٔ بنی کنانه برخاست و
گفت من بروم و حیلتی سازم و چهار گوشهٔ قلیس بنجاست بیالایم و کاری کنم
که تا قیامت ازان باز گویند جمله گفتند نیکو میگویی پس برخاست و رفت و بصنعا
و خود را بشکل رهبانی ساخت چون بدر کلیسیا رسید خود را چنان نمود که
وی از مسافت دور بقصد زیارت قلیس آمده است و بعد ازان باندرون
رفت و زیارت کرد و بنشست تا شب درآمد و شب هیچ کس را اندرون آن
جایگاه نمیگذاشتند که بخفتی یا ببودی پس خادمان درآمدند و او را گفتند برخیز
و بیرون رو مرد گفت من چندین مسافت قطع کرده ام و رنج کشیده و آمده
تا یکشب درین خانه عبادت کنم و زیارتی چنانچه شرط است بجای آورم شما
چگونه روا دارید که رنج من ضایع کنند و نگذارید که من بمراد خود برسم پس تضرع
بسیار نمود خادمان پنداشتند که او راست میگوید او را در کلیسیا بگذاشتند
و خود بیرون رفتند و در از پیش در بستند پس آن مرد عرب چون جای خالی
یافت برخاست و چهار دیوار کلیسیا بنجاست ملوث کرد و محرابش را
بنجاست بیالود و هرچه بتوانست از مرداری بکرد و خود در گوشهٔ پنهان شد

کردند ولشکر حبش بسیار بودند و عرب طاقت ایشان نداشتند منهزم شدند
و ذو نفر را بگرفتند و پیش ابرهه آوردند ابرهه خواست که او را بکشد ذو نفر
گفت حیاة من تو را بهتر بود که مرگ من و گویند که ابرهه مردی حکیم بود چون ذو نفر
چنین گفت دست از کشتن وی بداشت و او را محبوس کرد چون پیشتر آمد نفیل بن
حبیب که رئیس قبیلهٔ خثعم بود بگرفت بعد از آنکه نفیل لشکر جمع کرد و پیش
ابرهه باز آمد باری دیگر قبایل و ابرهه با ایشان مصاف کردند و لشکر عرب
را بگشت و او را بگرفت و خواست که او را بقتل آورد نفیل گفت ای ابرهه مرا
زنهار ده تا در جزائر عرب ترا دلیل شوم ابرهه دست از وی نیز بداشت و او را
زنهار داد پس در پیش وی استاد و لشکر ابرهه را دلیل شد تا بزمین طائف
رسیدند قوم ثقیف که رئیس و معتبر آنجایگاه بودند دانستند که با لشکر ابرهه
بر نیایند تحفهای بسیار ترتیب کردند و پیش وی رفتند و گفتند ای ملک التماس
آنست که از ما در گذری و تعرض لات نرسانی و معبدگاه ما خراب نکنی تا ما
کسی با تو بفرستیم تا دلیلی کند و ملک را بجانب مکه رساند و لات ما بحال خود
بگذارد و لات در جایگاهی بود در طائف که اهل طائف آنرا می پرستیدند پس
ابرهه از آنجا گذر نمود و تعرض لات نرسانید پس اهل طائف کسی با وی بفرستادند

علیه السلام است پس اگر خواهد که خانهٔ خود نگاه دارد تواند و اگر بگذارد که
تو خراب کنی ما هیچ نتوانیم کردن چون عبد المطلب چنین جواب داد حناطه
گفت که ابرهه فرموده است که تو با من بیایی تا نزد وی رویم عبد المطلب
شاید انکه جماعتی از فرزندان و جمعی از قریش برگرفت و پیش ابرهه رفت پس
چون بلشکر رسید عبد المطلب پیش از انکه پیش ابرهه رود ذو نفر را طلب کرد
و میان ذو نفر و عبد المطلب دوستی بود ذو نفر آن بود که لشکر بجنگ ابرهه
برده بود و ابرهه او را بگرفته بود و حبس کرده چون ویرا طلب کرد عبد المطلب گفت
ای ذو نفر چون می بینی این کار ذو نفر گفت کسی که محبوس باشد چه گوید خاصه
که پادشاه بران باشد که بامداد یا شبانگاه وی را هلاک کند ولیکن ای عبد المطلب
مرا دوستی هست که وی از مقربان ابرهه است و نام وی انیس است و با وی
گستاخ است وی را وصیت کنم تا ترا نزد ابرهه برد و در حق تو سخنهای نیک
بگوید و گوید که عبد المطلب رئیس مکه است و مردی کریم است و هر روز دو بار
مردمان را طعام میدهد و چون مردمان را طعام داده باشد وحوش و سباع را که
بر سر کوه اند بی بهره نگذارد و ایشان را نیز وظیفه بدهد پس ذو نفر با انیس چنین
بگفت پس انیس پیش ابرهه رفت و حکایت عبد المطلب بگفت پس ابرهه گفت

تا از مکه بیرون روند و هرچه دارند بکوه برند دستوری داد تا اهل مکه شهر را
باز پرداختند و جمله مالها بکوه بردند و چون همه رفته بودند عبد المطلب گفت
بروم و کعبه را سخنی بگویم برفت و حلقهٔ کعبه در دست گرفت و بدعا و تضرع
در آمد و گفت اَللّٰهُمَّ اِنَّ العَبْدَ يَمْنَعُ رَحْلَهُ فَامْنَعْ حِلَالَكَ لَا يَغْلِبَنَّ صَلِيبُهُمْ
وَمِحَالُهُمْ عَدْوًا مِحَالَكَ اِنْ تَارِكُهُمْ وَقِبْلَتَنَا فَاَمْرٌ مَا بَدَا لَكَ گفت که بار خدایا بندهٔ تو
خانهٔ خود نگاه داشت و دست دشمن خود از آن کوتاه کرد تو نیز از دست
دشمن خانهٔ خود نگاه دار تا دشمن چیره نشوند و قوت و شوکت ایشان بر قوت
و شوکت تو نیفزاید پس اگر فرو گذاری که دشمن خانهٔ تو را خراب کند ما را
فرمای تا تراکجا پرستیم این بگفت و دست از حلقهٔ کعبه باز داشت و بکوه رفت
و بنشست و نظاره میکرد تا لشکر حبش چه خواهد کرد پس چون عبد المطلب
از پیش ابرهه برفت و هیچ سخن کعبه نگفت و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است
او را دست بران نباشد که خراب کند ابرهه را خشم زیادت شد و لشکر خود را
فرمود تا سلاحها بپوشند و بر نشینند و پیلان را بیارایند و ساز جنگ ترتیب کنند
پس خود بر نشست و با لشکر روی بمکه نهادند نفیل بن حبیب الخثعمی که او را گرفته بود
و با خود می داشتند برفت و گوش آن پیل که سر همه پیلان بود بگرفت و ان پیل را

شدی چون لشکر حبش چنان دیدند بیطاقت شدند و هزیمت در ایشان افتاد
و هر جانب که میگریختند سنگ بر سر ایشان می بارید و هلاک می شدند بانگ
و فغان از ایشان برخاست فریاد بر آوردند و نفیل را طلب می کردند تا ایشان را
راه نماید و باز پس گردند نفیل را می یافتند و او از بر داشته او را میخواندند
نفیل از سر کوه آواز ایشان را می شنید و جواب ایشان نمی داد و می گفت این
اَلْمَفَرُّ وَالْاِلٰهُ الطَّالِبُ وَالْاَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَيْسَ الْغَالِبُ یعنی کجا توانید گریختن
ای لشکر حبش چون خدای تعالی طالب شماست و خواهد که شما را هلاک کند
ابرههٔ اشرم درین روز کجا بفریاد شما خواهد رسیدن که بلا بر سر شما فرو می بارد
که وی نیز چون شما مقهور و مغلوبست انگه این بیت انشا کرد شعر
حَمِدْتُ اللّٰهَ اِذْ اَبْصَرْتُ طَيْرًا ٭ وَخِفْتُ حِجَارَةً تُلْقٰى عَلَيْنَا
وَكَانَ الْقَوْمُ يَسْأَلُ عَنْ نُفَيْلٍ ٭ عَلٰى اَنَّ لِيَ الْحَبَشِيِّ دَيْنًا
پس گفت حمد و ستایش خدای را که بلا بر سر شما فرو فرستاد و مرغانی چند را
برانگیخت از دریا تا سنگها بر سر ایشان فرو باریدند و ایشان را هلاک میکردند
و ایشان چون آن بلا بدیدند فریاد و فغان بر آوردند و من که نفیلم مرا طلب میکردند
و نمی یافتند پس بیشتری آن بود که بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند بگریختند

از سنگ و گل و درین موضع بدان آجر میخواهد و گویند آن سنگ بر مثال نفط
و آتش بود که بر اعضاء کافران می آمد بهر جا که رسیدی در حال آبله کردی و
آن عضو پوسیده و ریزیده شدی چنانکه گفت فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ
یعنی اندام ایشان از زخم آن سنگها چون برگ کاه زرد گشته بود بمثال آنکه از
شکم چهارپایان بیرون آید و معنی عصف برگ کاه زرد بود پس حق تعالی سید عالم
را صلعم ازین حال خبر داد و منت بر قریش نهاد در هلاک اصحاب فیل پس گفت
لِإِيلَافِ قُرَيْشٍ إِيلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ یعنی با این همه که با اصحاب
فیل کردیم و بلا بر سر ایشان فرستادیم از بهر تألف قریش و انتظام احوال
ایشان بود تا رونق ایشان بحال خود بماند در میان عرب کار راستی در رحله
شتا و صیف برونق معهود بماند و بدانکه قریش را در یکسال دو سفر بودی
یکی در تابستان و یکی در زمستان و جمله کار راستی ایشان از آن بودی و اگر نه
آن بودی که در مکه توانستی بودن تفرقه در میان ایشان افتادی پس حق تعالی
بسبب آنکه تا این رحلتین در میان شام و یمن بقاعده خود بماند کید اصحاب
فیل از ایشان باز داشت و منت بر اهل مکه نهاد خصوصا قریش و آن نعمتها
ایشانرا یاد آورد و ایشانرا فرمود تا بشکرانه تصدیق پیغمبر آخر الزمان کنند و

چون حال چنین شد از قبیله حمیر که در اصل پادشاهی یمن از آن ایشان بود شخصی خاست
که نام وی سیف ذی الیزن بود پیش قیصر روم رفت و حال اضطراب اهل یمن گفت
و استعانت طلبید و گفت ای پادشاه لشکری با من بفرست تا ملک یمن ترا
مسلم گردانم و لشکر حبش از آنجا بیرون کنم قیصر گفت یمن از ما دور است و لشکرها
رغبت نمی نمایند بدانجا رفتن پس چون قیصر روم اجابت نکرد از آنجا قصد کوفه کرد
و نعمان بن المنذر از جهت انوشروان در آنجای و حوالی فرات حاکم بود سیف ذی الیزن
پیش وی رفت و حال با وی بگفت نعمان گفت اگر صبر کنی تا بوقتی که من پیش
کسری روم ترا با خود ببرم و قصه تو با وی بگویم و جهد کنم تا با تو لشکری
بفرستد و مقصود تو بر آید بهتر باشد سیف ذی الیزن پیش او می بود تا وقتی
که نعمان بر قاعده خود قصد دیدن کسری کرد و سیف را با خود ببرد و کسری را
ایوانی عجب بودی تختی از عاج ساخته بود و در ایوان نهاده و تاجی مرصع
بلولو و دیگر جواهر از بهر وی ساخته بودند که ده گز و نیم بالای آن تاج بود و به
سلسلهای زر و سیم آویخته چنانکه چون کسری بر سر آن تخت نشستی سر زیر آن
داشتی تاج بر سر وی هموار نشستی چنانکه حاجت نبودی که تاج دیگر بر سر وی نهند
پس چون کسی بر وی خواست رفت از غریبان کسری بدان تخت نشستی و سر زیر

همت من ازان بلند ترست ازین سبب سر فرو داشتم نه از برای بی ادبی بود اما عطای تو بمردم دادن نه ازان بود که عطای تو در چشم من نیامد بلکه از بهر آن کردم که صحرا و کوه ولایت من همه زر و سیم است زر بمعدن زر بردن لایق نباشد و لایق حال پادشاه نیز نبود قصد من بخدمت پادشاه غرض آن بود که پادشاه دفع ظالم از مظلوم بکند و من نیز از بهر پادشاه خدمتی بجای آورده باشم و ملکی بی تعب او را مهیا و مسلم گردانم غرض سیف ازین سخن آن بود که ترغیب کسری کند تا لشکر بفرستد و او را تنبیه کند که ملک یمن کوچک نیست کسری چون این سخن بشنید عظیم در کار وی شد بعد ازان کسری خواص مملکت خود را بخواند و با ایشان مشورت کرد و گفت شما درین کار چه می بینید این مرد آمده است و از من لشکر میخواهد من جواب دادم که ملک یمن بآن نیرزد که کسی لشکری بدانجا فرستد پس چون کفایت وی بدیدم که میگوید که همه کوه و صحرای یمن زر و سیم است مرا رغبت افتاد که التماس وی مبذول کنم و لشکری با وی بفرستم چون کسری این سخن بگفت ایشان هریکی سخنی گفتند بعضی گفتند مصلحت است و بعضی گفتند مصلحت نیست پس در میان ایشان یکی بود از همه بزرگتر روی بکسری کرد و گفت ای پادشاه ترا اسیران بسیار هست و همه را از بهر آن محبوس کرده که هلاک شوند

سخن سطیح و شق که در تعبیر خواب ربیعة بن نصر گفته بودند که ملک یمن بعد از حبش بدست سیف ذی الیزن آید پیدا شد و چون لشکر پارس انجا مقام کردند و فرزندان ازیشان حاصل شد قبیلها ازیشان برخاستند و قوم ایشان هنوز در یمن مانده اند و چنین گویند که طاووس یمنی از فرزندان ایشانست و کسری ملک یمن بدو بازگذاشت و بعد از وی بفرزندان او و محمد بن اسحق گوید که لشکر حبشی در ملک یمن هفتاد سال ببودند چهار سال ارباط پادشاهی کرد و باقی ابرهه و فرزندان او چون سیف ذی الیزن وفات یافت ملک یمن بپسر او مرزبان رسید و بعد از او به نشمان بن مرزبان و بعد ازان کسری وی را معزول کرد و امیری دیگر فارسی بفرستاد نام وی باذان و پادشاه یمن شد و چون پیغمبر ما علیه السلام ظاهر شد و آغاز دعوت کرد او به پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایمان آورد

حکایت اسلام باذان

چنان بود که چون سید عالم صلعم دعوت آغاز کرد و پیغمبری آشکارا کرد بعضی از مردم بوی ایمان آوردند و احوال پیغمبر صلعم بکسری رسانیدند که مردی از مکه ظاهر شده است و دعوی پیغمبری می کند و طاعت کس نمیدارد و مردم را بدین خود دعوت می کند و بسیار کس بوی گرویده اند و ایمان بوی آورده کسری خشم گرفت و نامه بباذان فرستاد بجانب یمن که بسمع ما رسید که مردی در حد مکه

بخدمت سید عالم علیه السلام رسید در حق وی گفت که السلمان منا اهل البیت
یعنی حرمت سلمان چون حرمت اهل بیت من است و سید عالم علیه السلام جواب
نامهٔ باذان بازداد و اورا همچنان بپادشاهی یمن بگذاشت تا باذان از دنیا برفت
بعد ازان لشکر اسلام برفتند و یمن را بگشادند و سخن سطیح و وشق در تعبیر خواب
ربیعه بن النصر راست شد که گفته بودند که بعد از سیف ذی الیزن ملک یمن ازان
سید عالم و خلفاء او بود محمد بن اسحق گوید که در یمن سنگی پیدا شد و در زیر آن سنگ
چند سطر نوشته بود بزبان سریانی چون آن سطرها بخواندند از زبور بود که در دور
داود علیه السلام بران سنگ نوشته بودند آن سطرها بود که لمن ملک ذمار لحمیر
الأخیار لمن ملک ذمار للحبشه الأشرار لمن ملک ذمار لفارس الاحرار لمن ملک
ذمار لقریش التجار و مراد از ذمار اینجا ملک یمن است و معنی این کلمات این است
که داود علیه السلام در مناجات حق تعالی فرمود که ملک یمن از ابتدا ازان حمیر اخیار
خواهد بود و حق تعالی قوم حمیر را ازان اخیار خواند که ایشان بیک برهان که بدیدند به پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ایمان آوردند چنانکه گفته شد و همچنین پادشاه ایشان تبع بن
ابی کرب از جملهٔ پادشاهان روی زمین سابق آمد در تمهید قواعد شرعی و مراسم خیرات
و سپردن طریق مبرات چراکه اول کسی از پادشاهان که نصیحت علما قبول کردند او بود

سخن تمام شد در احوال ملوک یمن و تعاقب ایشان و در خاتمهٔ این باب
حکایت کسری انوشروان یعنی قصهٔ شاپور ذو الاکتاف پیا بد
حکایت کسری بن شاپور ذو الاکتاف علما چنین گویند که در عهد
کسری پادشاهی بود که اورا اساطرون گفتندی برلب فرات بمقام دائمی
و فرمان کسری نبردی و قلعهٔ محکم برلب فرات ساخته بود و در ان نشسته
پس کسری لشکر فارس و عراق جمع کرد و بجنگ وی رفت و قلعهٔ اساطرون را
حصار داد چند مدت و پیش ازان نیز حصار داده بود و کار بر نمی آمد
روزی بر نشست و گرد قلعه میگردید کسری صورتی خوب داشت
چنانکه هر که ورا بدیدی بروی فتنه شدی دختر اساطرون اورا بدید
و عاشق شد پس پنهان اینکه کسی بکسری فرستاد که اگر مرا بزنی میگیری من
کلید این قلعه را پیش تو فرستم کسری جواب فرستاد که اگر چنین کنی من ترا
زن کنم و با خود ترا ببرم دختر در شب کلید از زیر سر پدر بدزدید و بر
کسری فرستاد و چنین گویند که اساطرون هر شب مست شدی و بخفتی و
هیچ خبر از عالم نداشتی و کلید قلعه در زیر سر خود نهادی و اعتماد بر هیچ
کس نکردی الا بدختر خود پس دختر اساطرون کلید قلعه بکسری فرستاد

ودران شعرها گفته اند و اندر سیرت مذکورست بازآمدیم بحکایت نسب پیغمبر علیه السلام و اندرین فصل یاد کرده آمد که معد بن عدنان چهار پسر داشت قضاعه و اباد و نزار و قیض و مدار نسب پیغمبر صلی الله علیه و سلم بعد از معد بن نزارست

فصل چهارم در نزار بن معد

محمد بن اسحق گوید که نزار بن معد را سه پسر بود ربیعه و انمار و از یک ام بودند و مضر را از زنی دیگر بود و بعد از نزار نسب پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم مضرست و انمار بجانب یمن مقام داشت و قبیلهٔ بجله و خثعم از وی اند و مادر ایشان از قوم جرهم بود و بعد از مضر مدار نسب پیغمبر بر الیاس بن مضرست

فصل پنجم در الیاس بن مضر و قصهٔ عمرو بن لحی که نخست بت پرستیدن در مغرب وی آغاز کرد

و درین فصل حکایت طواغیت ایشان که آنرا پرستیدندی بیاید محمد بن اسحق گوید الیاس را سه پسر بود مدرکه و طابخه و قمعه و مدار نسب پیغمبر صلعم مدرکه است بعد از الیاس و مادر ایشان از یمن بود و او را جندب گفتندی یعنی جندب بنت عمران بن الحاف بن قضاعه گفتندی و نام مدرکه نخست عامر بود و نام طابخه عمران پس چنین گویند که روزی ایشان بصحرا رفتند و اشتر می چرانیدند شکاری در آمد آنرا بگرفتند و خواستند که او را بکار برند درین حال شتران برمیدند عامر گفت

سفر بباید فلان شتر را بار برنهند و آنرا انگشتد همچون بحیره و وصیله آن بودی که چون گوسفندی بچهٔ ماده بیاوردی گفتندی این ازان ماست و اگر بچهٔ نر آوردی گفتندی که این بتان راست و چون نر و ماده بیاوردی گفتندی هم بتان راست که خواهر برادر پیوست انگاه بچهٔ مادهٔ خود را نگاه داشتندی و بچهٔ نر بتان را دادی و حام آن بودی که چون شتری ماده بودی و ده بچه بیاوردی گفتی این شتر حق خود تمام گزارد بعد ازین باید که ازان بتان باشد و کس بران ننشستی و بار بران ننهادندی پس سبب بت پرستیدن عمرو بن لحی آن بود که عمرو بن لحی از بهر تجارت شام رفته بود و چون بزمین بلقا رسید عمالقه را دید که انجایگاه بت می پرستندند و عمالقه قومی با شکوه و با قوت بودند از فرزندان سام بن نوح چون ایشانرا دید که بت می پرستندند سوال کرد که این چیست که شما می پرستید و این را چه فایده باشد گفتند فایدهٔ این آنست که اگر بر ما باران نبارد باران ازیشان خواهیم باران فرستند و اگر بر دشمنی رویم ازیشان نصرت خواهیم ما را نصرت دهند عمرو بن لحی این سخن ازیشان باور داشت گمان برد که راست میگویند پس ایشانرا گفت یکی ازین بتان بما دهید تا برگیریم و بعرب بریم تا عرب نیز آنرا بپرستند گفتند شاید پس بتی بیاوردند و بعمرو دادند که نام وی هبل بود

دو نصیبه میکردند یکی رای گفتند ازان خدای کوچک است یعنی عمایش که
بت ایشان بود و یکی را ازان حق تعا بعد ازان نصیبهٔ که از خدای تعالی برای نهاده
بودند اگر چیزی ازان کم شدی یا هلاک گشتی چیزی از نصیبهٔ بت عوض باز نگردندی
وگفتندی خدای بزرگ توانگر و مستغنی است و اگر بعکس این بودی عوض کردندی
وگفتندی خدای کوچک درویش و محتاج است و ازان نصیبهٔ که از برای حق تعا
نهاده بودندی در وجه صادر و وارد نهادندی و نصیبهٔ عمایش نگاه داشتندی
و تزیین و آرایش وی کردندی پس حق تعالی از حال ایشان خبر داده است و
حکم ایشان بنکوهیده فرموده که بد حکمی بود که ایشان میکردند که آن نصیب
که از بهر خدای می نهادند بت را روا میداشتند و نصیب بت خدای را روا نمی داشتند
و هبل در میان کعبه نهاده بودند که هر سال که عرب روی بکعبه آوردندی بهبل
تقرب کردندی و دران حال نهادندی و دو بت دیگر بود ایشانرا که بر سر چاه
زمزم نهاده بودند و آنرا نیز پرستندندی و نام یک بت اساف بود و دیگری
نایله و هر دو نام مردی و زنی بود از قوم جرهم که در خانهٔ کعبه بکار زنا
مشغول شدند و حق تعا صورت ایشان مسخ کرد و ایشانرا دو سنگ گردانید
و از نجهت قریش ایشانرا می پرستندند و از عایشه رضی الله عنه روایت کرده اند

و قوم اوس و خزرج در یثرب بتی کرده بودند نام وی منات او را می پرستیدند
و قوم ثقیف بتی دیگر ساخته بودند نام وی لات او را می پرستندند و قوم حمیر
در صنعا بتی کرده بودند نام وی ریام و آنرا می پرستندند و بنی ربیعه بتی کرده بودند
نام وی ذو الکعباب آنست که اعشی قصیده گفته است و ذکر آن بیاورده شعر
بین الخوالف والسدیر بارق ** والبیت ذو الکعباب من سنداد ** پس
چون اسلام ظاهر شد و سید عالم علیه السلام بهر جای کس فرستاد و آن طواغیت را
خراب کردند و دو شمشیر در انجایگاه بیافتند یکی را نام رسوم بود و یکی را مخذم
که قیمت آن شمشیرها بجز حق تعالی کسی نمیدانست که چند ست هر دو را بخدمت
پیغمبر علیه السلام فرستادند و پیغمبر هر دو را بعلی رضی الله عنه بخشید و لات را
ابو سفیان حرب برفت و خراب کرد و ذو الخلصه را دیگر صحابه برفتند و خراب
کردند **فصل ششم در مدرکه** و نسب سید عالم علیه السلام بعد از
الیاس از مدرکه است محمد بن اسحق گوید از مدرکه دو پسر بود یکی را خزیمه نام
کرد و مدار نسب بعد از مدرکه بوی است و یکی را نام هذیل نهاد و قوم هذیل از
وی بودند و این خزیمه که مدار نسب پیغمبر صلعم بر وی است او را چهار پسر بود
یکی کنانه که مدار نسب پیغمبر بعد از خزیمه بر وی است و دوم اسد و سوم سدو

و۶ زبیر و۷ جحل و۸ مقوم و۹ ظیر و۱۰ ابولهب و نام دختران او یکی صفیه
و۲ ام الحکیم و۳ بیضا و۴ عاتکه و۵ آمنه و این آمنه مادر سید عالم است صلعم که
از عبدالله بن عبدالمطلب بوجود آمد و نسب مادر او آمنه بنت وهب بن
عبد مناف بن زهره بن فهر بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر
بن مالک بن نضر و مادر مادرش بره بنت عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن
قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک نضر بود پس
بدین بیان که پیش رفت در نسب معلوم شد که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هم از قبل
پدر و هم از قبل مادر شریف بود و شریفترین فرزندان آدم بود علیه السلام
صد هزاران صلوات و تحیات زاکیات از حضرت باری تعالی و تقدس
بر روح مطهر و روضهٔ مقدس او باد و بر آل و اصحاب او الی یوم التناد

باب سیوم در تعاقب خانهٔ کعبه و ترتیب ولایت ایشان از عهد اسمعیل تا بعهد پیغمبر ما علیه الصلوات والسلام والاکرام

محمد بن اسحق گوید که چون اسمعیل عم از دنیا مفارقت میکرد نابت که پسر وی
بود و بزرگترین پسران بود باز جای وی نشست و ولایت کعبه از آن وی بود و
چون او وفات کرد ولایت خانهٔ کعبه باز پدر مادرش فرستاد عمرو بن الجهینی و سبب

کعبه خیانت میکردند و از هدیها که از هر جای بکعبه آوردندی بر میگرفتند و
بخرج خود میکردند و حرمت حرم چنانکه شرط بود بجای نمی آوردند و عرب که
در اطراف بودند زبان بملامت ایشان دراز کرده بودند و گفتند در مکه چنین ظلمها
میرود رها نباید کردن و چنین قوم آنجا نشاید که باشند و در ابتداء جاهلیت چنان
بود که هر که در مکه ظلمی بکردی زود او را هلاک کردندی یا او را از مکه بیرون کردندی
و از این جهت مکه را بکه نام نهادند یعنی گردن جباران را ای شکند و ظالمان را بخود را
نمیدهد پس چون قوم جرهم بدین صفت شدند فرزندان اسمعیل و بنو بکر بن عبد مناف
بن کنانه با جماعتی دیگر اتفاق کردند و پیغام بقوم جرهم فرستادند که ولایت کعبه
حق ماست و ما بسبب خویشی هیچ نمیگفتیم اکنون چون شما دست ظلم و بیداد بگشاده اید
و مقیم و مجاور را میرنجانید و در اموال و هدیه‌های کعبه خاین شده اید و شرط حرمت
حرم بجای نمی آرید پس از مکه بیرون روید و اگر نه میان ما و شما شمشیر است قوم جرهم
بسیار بودند غروری داشتند و التفات بسخن ایشان نکردند و لشکر بیاراستند
و بجنگ ایشان رفتند بنی بکر و خزاعه لشکر کردند و بیامدند و قوم جرهم را منهزم
کردند و ایشان را در مکه دوانیدند و بر در مکه بنشستند و حصار دادند و قوم جرهم
چون دانستند که با ایشان بر نخواهند آمدن صلح طلبیدند و رسول در میان ایشان

آن بود

وعبد العزی وعبد الدار پس پسران وی بزرگ شدند وقصی را مال ونعمت جمع
شده بود ومدد وتبع بسیار وبرا بدید آمده بود وشرف وبزرگی قصی بن کلاب
بر قوم خویش ظاهر شد ودر جمله احوال ویرا تقدیم می نمودند وجانب وی محترم
میداشتند پس قصی را اندیشه افتاد که ولایت کعبه چون حق وی است و
قریش اولیترند از قوم خزاعه چرا که قریش از دیگر فرزندان اسمعیل علیه السلام
خاص تر بودند وایشان فروع بودند وقریش باسمعیل عم نزدیکتر بودند پس قصی
درین اندیشه می بود لیکن مراقبت جانب پدر زن میکرد وهیچ نمی گفت تا پدر زن
وفات یافت پس قصی بطلب خانه کعبه برخاست وبا بنی بکر اتفاق کردند که
قوم خزاعه را از مکه بیرون کنند وقصی را برادری بود مادری نام او رزاح بن ربیعه
او نه از قریش بود لیکن قبیله ومدد بسیار داشت ودر نزدیک یمن مقام داشت
او را نیز بیاری خود خواند پس چون موسم حج درآمد رزاح با لشکر بسیار برسید
وقصی هر لشکر که جمع می توانست کرد بکرد از قریش وغیرهم وقومی دیگر هم از مکه
بودند که ایشانرا صوفه گفتندی واین قوم صوفه را حکمی بود مفرد در موسم حج
چنانکه قافله بدستوری ایشان از عرفات انصراف کردندی ودیگر در منا تا
ایشان ابتدا نکردندی کسی دیگر نتوانستی گذشت وسبب اختصاص ایشان بدین

وباهم مشورت کنند وبعد از آن ارباع مکه را میان قریش قسمت کردند وهر گوشه را
بقومی دادند واختصاص قریش بارباع مکه از عهد قصی باز مانده است پس قصی بن
کلاب چون این انتظام یافت پنج منصب در مکه بدید آمد وبولایت کعبه تعلق
میداشت حجابت خانه وسقایة الحاج وآن سه که بریاست کعبه تعلق داشت
رفادهٔ حاج بود وحکم مشورت دار الندوه وعقد لوا اما رفاده حاج مهمانی بود
وقصی بن کلاب بر قریش وظیفه نهاده بود وهر سال مال بسیار بیرون میکردند
ومی نهادند وچون حاج برسیدندی وبمنا درآمدندی آن مال در وجه ایشان صرف کردندی
اما عقد لوا آن بود که حکم قریش ودیگر عرب بوی دادند پس این منصبها از آن قصی بن
کلاب بود وی وبکس تفویض نکردندی پس چون او پیر وضعیف شد عبد الدار را
که پسر بزرگ وی بود پیش خواند وولی عهد خویش گردانید واین منصبها را بوی
تفویض کرد چون قصی بن کلاب وفات یافت برادران دیگر عبد المناف و
عبد العزی وعبد الله از بهر حکم که تفویض بوی رفته بود تعرض مرسانیدند واگرچه
میل قریش با عبد مناف بیش بود اما برادران دیگر عبد العزی وعبد الله باوی بودند
پس چون عبد الدار وعبد مناف از دنیا برفتند این مناصب بقاعده در دست فرزندان
عبد الدار بماند وفرزندان عبد مناف عبد الشمس وهاشم ومطلب ونوفل بخصومت

عبد المطلب بود که او جد پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم پس چون هاشم فرمان یافت
حکم باز بمطلب افتاد چون مطلب از دنیا برفت حکم سقایه و رفاده و زمزم با
عبد المطلب افتاد و نام عبد المطلب اول شیبه بود و هاشم بعد از ان که بمکه
باز آمد عبد المطلب را در مدینه پیش مادرش گذاشته بود چون هاشم وفات یافت
مطلب بمدینه رفت و عبد المطلب را از مادرش بخواست تا بمکه آورد و مادرش
عظیم شریف بود و او را سلمی بنت عمرو گفتندی و در مدینه هیچ کس از ایشان شریفتر نبود
التماس کرد تا عبد المطلب را باز بمکه برد مادرش رضا نمیداد بعد از ان تشفیع
بسیار انگیخت تا رضا داد و عبد المطلب را برگرفت و بمکه باز آورد و چون باندرون
مکه رفت عبد المطلب خود را ردیف مطلب گردانیده بود و مردم پنداشتند
که مطلب بنده از مدینه خریده است و او را ردیف خود کرده از ین جهت گفتند
هذا عبد المطلب یعنی این بنده مطلب است پس بشنید و آواز برآورد و گفت
ای قوم این برادرزاده من است و در مدینه بود من رفتم و او را آوردم نه بنده است
اما بعضی از وی بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان عبد المطلب میگفتند
تا نام عبد المطلب بروی مشهور شد و نام شیبه از وی بیفتاد و پس سقایه حاج
و رفاده باز به عبد المطلب افتاد و عبد المطلب رونقی زیادت تر و ناموسی

آب در مکه روان شدی تا قیامت و از رفتن باز نه ایستادی پس چاه زمزم اول
باسمعیل مخصوص بود و بعد از وی از فرزندان وی و چون قوم جرهم را از مکه بیرون
کردند چنانکه گفته شد از سر حسد و کینه آنرا طمس کردند و کس آنرا بدید نیاورد تا زمان
عبد المطلب و در روایت آمده است که علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرد از
جد خود عبد المطلب که گفت یکروز در حجر خانه خفته بودم و چنان بخواب دیدم که
کسی مرا گفت برخیز و طیبه فرو کن از وی پرسیدم که این چیست هیچ جواب نداد
روزی دیگر در حجره کعبه خفته بودم دیگر بار چنان بخواب دیدم که یکی مرا گفت
برخیز و بره فرو کن از وی پرسیدم که این چیست هیچ جواب نداد روز سوم باز جای
خود رفتم و بخفتم بخواب دیدم که کسی مرا گفت برخیز و زمزم را فرو کن از وی پرسیدم
که زمزم چیست گفت چاهی است که هرگز آب آن بزیان نرود و طمع نکرد اند و
قافله حاج آنرا به تبرک نوشند و بتحفه بجایها برند از وی پرسیدم که آن چاه کجاست
گفت میان اساف و نایله آن جایگاه که قریش قربان کنند و از علامتها آن است
که بر چاه موران خانه ساخته اند و دیگر چون تو بدانجایگاه روی دو کلاغ سیاه
و سفید بیایند و منقار بر سر چاه فرو برند عبد المطلب گفت چون از خواب
بیدار شدم این حال با کس نگفتم و حارث پسر خود را همراه کردم بدان موضع که نشان

عبدالمطلب گفت رای من آنست که این ساعت هنوز در ما قوتی هست باید که
کار خود بسازیم و گورهای خود بکنیم و هرکس که از ما هلاک می شود دیگران وی را
دفن می کنند گفتند اگر تو چنین مصلحت می بینی روا باشد پس همه فرود آمدند و هرکس
از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر آن نشستند و انتظار مرگ میکردند چون زمانی
برآمد عبدالمطلب قوم خود را گفت این چنین نشستن و انتظار مرگ کردن از بهر دور است
و مردمان ما را ملامت کنند برخیزید تا روی در بیابان نهیم باشد که حق تعالی رحمتی کند
و ما را آبی روزی کند و اگر نه هلاک شویم و پیش خلق معذور باشیم قوم گفتند حاکم
تویی جمله برخاستند و عزم رحلت کردند قوم عبدالمطلب بحرکت آمدند و عبدالمطلب
اشتر خود بخاست و راحله بدان راست کرد و چون اشتر عبدالمطلب بحرکت
آمد چشمهٔ آب زلال از زیر قدم اشتر عبدالمطلب روان شد عبدالمطلب چون
آن بدید از شادی آواز بلند کرد و گفت الله اکبر پس چون او تکبیر کرد قوم او همه
تکبیر کردند و عبدالمطلب و قوم وی بجملگی سیراب شدند و شتران را آب دادند
و مشکها پر کردند و قوم قریش را آواز دادند تا ایشان نیز بیامدند و آب خوردند
و شتران را آب دادند و مشکها پر کردند پس قوم قریش که بخصمی عبدالمطلب بیرون
آمده بودند چون چنان دیدند پیش عبدالمطلب آمدند و عذر خواستند و گفتند ای

چون دیدند که عبدالمطلب خشم گرفته است دست از وی بداشتند عبدالمطلب
پارهٔ چاه فرو برد و سنگهای جرهم دید که ظاهر شد از شادی گفت الله اکبر چون
پارهٔ فرو برد آن دو آهوبره و سلاحهای بسیار بدید آمد که قوم جرهم در زمزم
پنهان کرده بودند و حکایت این از پیش رفته است قریش چون این بدیدند
دیگر باره خصومت آغاز کردند و گفتند لابد ترا ازین مالها نصیبی بما باید داد
عبدالمطلب گفت اگرچه شما را درین حقی نیست که تا قرعه زنیم که من انصاف بدهم
و با شما قرعه زنم ایشان گفتند شاید پس عبدالمطلب شش تیر بزد دو بنام کعبه و دو
بنام خود و دو بنام قریش پس این مالها بدو قسم بنهادند این دو آهوبره بقسمی
و سلاحها بقسمی دو قرعه از آن شش تهی بگذاشتند و در مقابلهٔ این هیچ ننهادند
گفتند قرعهٔ هرکه باز پس ماند او را هیچ نباشد قریش بدین راضی شدند و قرعها بر افکندند
نخست آن دو که بنام کعبه بود بدان دو آهوبره افتاد و دیگر آن دو که بنام عبدالمطلب
بود بسلاحها افتاد و قرعهٔ قریش خالی بماند عبدالمطلب سلاحها برداشت و دری
از آهن از بهر کعبه بساخت و آن دو آهوبره که نصیب کعبه بودند بداد و گوی
زرین از آن بساختند و در آن در فرو کوفتند و آن در در خانهٔ کعبه آویختند و چنین گویند
که اول کسی که پیرایهٔ زرین در خانهٔ کعبه کرد عبدالمطلب بود پس عبدالمطلب چون

جون قرعه بوی افتاد عبدالمطلب بیرون آمد و دست عبدالله بگرفت و
بقربانگاه آورد تا او را قربان کند پس قوم قریش را خبر شد و دست عبدالله را
از دست پدر او فروگرفتند و گفتند ما ترا نگذاریم که عبدالله را قربان کنی که این کار
سنتی گردد و هرکس نذری کند و فرزندان قربان کند و نسلها منقطع شود و در
عالم ترا هیچ کس معذور ندارد اکنون این کار دیر نمی شود و تو دست از وی بدار
که زنی کاهنه هست در طرف حجاز تا اول پیش وی رویم و باز پرسیم اگر او گوید
این کار می باید کردن انگاه ترا بگذاریم و نیز مردم تو را ملامت نکنند و اگر او
گوید این کار نمی باید کردن انگاه طریق دیگر تو را فرا پیش نهد و تو را آن قبول باید
کرد پس عبدالمطلب دست از عبدالله بداشت و برخاست و با جماعت
قریش قصد آن زن کاهنه کردند و آن زن را تابع جنی گفتند و از احکام
غیب خبر میداد و دران وقت دیوان بآسمان میرفتند و از استماع سخن
فرشتگان معزول نبودند و سخن آن زن نزد عرب اعتباری تمام داشت
پس جون پیش آن زن رفتند و قصه بگفتند او گفت بروید و فردا پیش
من آیید که متبوع من هر شب پیش من می آید امشب چون در آید قصه شما
با وی بگویم آنچه مرا جواب دهد من با شما بگویم برفتند و عبدالمطلب عظیم

صد شتر قربان کردند و توانگر و درویش و خاص و عام را از ان نصیبی دادند
و باقی وحوش و طیور و سباع را بگذاشتند این بود قصهٔ ذبح عبدالله که گفته شد

حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

محمد بن اسحق گوید که جون عبدالمطلب از قربان کردن آن شتران که فدای عبدالله بود فارغ شد
و دست عبدالله بگرفت و بخانه می برد در راهی که میرفتند زنی از بنی اسد ایستاده
بود و چنین گویند که خواهر ورقه بن نوفل بود و زنی سخت محتشمه بود چنانکه در
قبیلهٔ بنی اسد از وی نیکوتر و شریفتر نبود جون چشم وی بر عبدالله افتاد نوری
در پیشانی وی بدید در حال عاشق وی شد از جهة آن نور پنهان از مردم به پیش
عبدالله آمد و گفت یا عبدالله تو هیچ سر آن داری که این ساعت با من جمع شوی
و بخلوت من آیی من این صد شتر را که پدر بفدای تو کرد عوض بدهم و هر چیز دیگر
تو خواهی بدهم عبدالله گفت من این ساعت همراه پدرم و از وی مفارقت کردن
نتوانم پس عبدالمطلب پیش از انکه بخانه رود و او را بخانه برد در خاطر وی آمد که از
برای عبدالله زنی طلب دارم پس از خانه برگردید و بخانهٔ وهب بن عبدمناف بن
زهره رفت و دختر وی آمنه را از بهر عبدالله بخواست و نکاح کرد و تقریر چنان کردند
که همان روز ترتیب دختر کنند و در شب زفاف سازند و در قبیلهٔ زهره هیچ کس بزرگتر

[illegible]

وانکاه عبدالله برفت وغسل کرد وخود را پاک بشست و قصد آمنه کرد و آن زن بر راه بر راه کذر او ایستاده بود چون عبدالله بکذشت نوری در پیشانی عبدالله بدید که شعاع آن نور بساق عرش پیوسته بود پس آن زن چون چنان دید تقاضا افتاد او را که با عبدالله کفت هلم الی یعنی ای عبدالله بنزد من آی عبدالله کفت این زمان قصد آمنه دارم پس برفت و با آمنه جمع شد در حال آمنه به پیغمبر ما حامله شد و آن نور از پیشانی وی جدا شد چون از آمنه فارغ شد بیرون آمد و برابر آن زن رفت که در انتظار وی بود چون آن زن نکاه کرد آن نور در پیشانی وی ندید دران حال مطاوعت عبدالله نکرد عبدالله کفت چرا امتناع می نمایی و مرا تقاضا کردی کفت تقاضاء من از بهر آن نور بود که در پیشانی تو می دیدم این ساعت که آن نور نمی بینم هیچ تقاضا نمی کنم حکایت معجزهٔ پیغمبر که آمنه در وقت حمل روایت کرده محمد بن اسحق کوید که از آمنه روایت می کنند که چون حامله شدم آوازی شنیدم که مرا کفت ای آمنه میدانی که بکه آبستنی به پیغمبری آبستنی که او پیغمبر آخر الزمانست باید که چون او را بزمین نهی این حرز بر وی خوانی اعیذه بالواحد من شر کل حاسد و بعد ازان محمدش نام کن و هم آمنه حکایت می کند که چون به پیغمبر حامله شدم نوری دیدم که از من جدا می شد چنانکه کوشکهای بصری بود که در زمین شام

[illegible]

همه با وی بکفت انکاه عبدالمطلب سید را بر سر کرفت و بخانهٔ کعبه برد و بچهار کوشهٔ خانهٔ کعبه بکردانید و شکر حق تعالی بکزارد و پس او را به پیش آمنه باز آورد و پیغمبر ما صلعم در شکم مادر بود که پدر وی عبدالله از دار دنیا برفت

حکایت حلیمه دایهٔ پیغمبر و معجزهایی که او روایت کرده است از پیغمبر ما صلعم

محمد بن اسحق کوید که چون سید عالم عم در وجود آمد از بهر وی دایه طلب کردند و قاعدهٔ اهل مکه آن بود که فرزندان بدایکان سپردندی و ایشان بر کرفتندی و با خیار عرب بیامدندی از برای آنکه هوای بیرون مکه موافقتر بودی علی الخصوص اطفال را پس زنان قبیلهٔ عرب بیامدندی و رضاع طلب کردندی و هر کس که او را پدری بودی طلب کردندی از بهر آنکه پدران تیمار دایه بهتر کردندی پس زنان بنی سعد بیامدند و در مکه بکردیدند و بخانهٔ توانکران رفتند و رضیع ایشان بر میکرفتند و حلیمه که دایهٔ پیغمبر بود صلعم حکایت کرد که از دنبالهٔ زنان عرب بمکه رسیدم از جهة مرکوبی که داشتم و ضعیف بود و راه نمی توانست رفتن و چون بمکه آمدم زنان قبیله هر یکی از ایشان هر کجا رضیعی بود از ان توانکران که پدر و مادر داشتند بر کرفته بودند و پیغمبر عم را بر همهٔ زنان عرض کرده بودند از بهر آنکه پدر نداشت رغبت نکرده بودند و او را بر نکرفته بودند پس کفت من در همه

[illegible]

زنان قبیله همه راه بر من می خندیدند از بهر آنکه مرکوب من ضعیف بود و پیوسته
از ایشان باز می ماندم و چون بقبیله باز میرفتیم همبران مرکوب نشسته بودم همچون
مرغ از پیش همه میرفت پس زنان قبیله تعجب میکردند گفتندی ای دختر ابو ذویب
این نه آن خر لاغرست که چون بمکه می آمدیم باز پس مانده بود و این زمان چون است
که پیش از همه میرود گفتم از برکت این فرزندست که برداشته ام چون بقبیله
رسیدیم هیچ صحرای علف تر از صحرای بنی سعد نبود چنانکه گوسفندان قبیله
همه روز در صحرا میگردیدند و بشب چون بیامدندی از بی علفی هیچ شیر نداشتندی
و در قبیله بنی سعد اگر کسی شیر خواستندی بدست نیامدی پس حلیمه گفت ما را
گله گوسفند بود همچون از ان دیگران لاغر و بی شیر پس در ان روز که برسیدیم
و گوسفندان بیامدند دیدیم که پستانهای گوسفندان پر از شیر بود و فربهی تازگی
در ایشان ظاهر شده بود شوهرم برفت و شیر بدوشید ما و فرزندان شیر سیر
بخوردیم و بسیار زیادت بود از ما بماند و هر روز که برآمدی شیر گوسفندان
زیادت می شد و در قبیله بنی سعد منی شیر بدست نمی آمد پس مردم چنان دیدند
تعجب کردند و گفتند چونست که هر روز که بر می آید گوسفندان شما فربه می شوند و
شیرشان زیادت می شود آنگاه شبانان خود را وصیت کردند که می باید که گوسفندا

حلیمه گفت من و شوهرم هر دو بدویدیم سید عالم را دیدیم که افتاده بود و رنگ
و گونه روی او بگردیده پس من او را برگرفتم و سر و روی او را بوسه دادم و گفتم جان
مادر تو را چه افتاد سید علیه السلام گفت ای مادر دو شخص آمدند که جامهای سفید
داشتند و مرا بخوابانیدند و شکم من بشکافتند و چیزی چند از شکم من برگرفتند
و چیزی چند باز جای نهادند و دیگر شکم مرا باز دوختند و برفتند و این دو شخص
جبرئیل و میکائیل بودند اما سید علیه السلام آنگاه نمیدانست حلیمه گفت چون سید
عالم را این واقعه افتاد شوهرم مرا گفت ای زن پیش از آنکه این پسر را واقعهٔ
دیگر افتد این پسر را باز پیش مادر وی برکه می ترسم که دیوی بروی راه یافته باشد
چون شوهرم چنین گفت او را بگرفته بردم پیش آمنه چون آمنه مرا بدید گفت چرا پسرم را
چنین زود آوردی گفتم از حوادث زمانه می ترسم اینک چنانکه مرا دادی من نیز
پیش تو آوردم آمنه الحاح کرد گفت هر آینه پسر مرا واقعهٔ افتاده است تا او را
چنین زود آوردی اکنون مرا بگوی تا او را چه واقعه افتاده است چون الحاح
بسیار کرد با وی حال بگفتم پس گفتم یا آمنه از ان جهت ترسیدم و اندیشه کردم
که مگر دیوی بروی راه یافته است زود او را پیش تو آوردم آمنه گفت حاشا
و کلا که دیو بر فرزند من راه تواند یافت که منصب وی از ان برترست که دیو

مرا باده تن از امت من برکشید ند من راجح آمدم دیگر بار کفت با هزار تن از امت
او برسنجید برکشید ند و من راجح آمدم پس کفت بگذار او را و پیش صداع مده که اگر
او را با جمیع امت او که و برا خواهد بود بر سنجی راجح آید انگاه دست از من بداشتند
و مراجعت کردند و از ین جهت بود که سید عالم علم فرمود که هیچ پیغمبری نبوده است که
شبانی نکرده باشد صحابه کفتند یا رسول الله تو نیز شبانی کرده کفت بلی و گوسفند
چرانیدن وی آن بود که در قبیلهٔ بنی سعد یاد کرده شد و چون در قبیلهٔ بنی سعد پرورده
شده بود بفصاحت فخر کردی و کفتی انا اعربکم انا قرشی وانا استرضعت فی بنی سعد
یعنی من از شما فصیح ترم و من لغت عرب بهتر دانم از بهر انکه من از قریشم و لغت قریش
نیک دانم و در بنی سعد پرورده ام و لغت ایشان نیز دانم و همچنین گویند که در قبایل عرب
هیچ کس فصیح تر از بنی سعد نبوده است و در روایت دیگر آورده اند که چون حلیمه
بار دوم محمد را صلعم از مکه می بردیم در نزدیکی مکه سید عالم علم از حلیمه گم شد و هر چند
می دوید و می خروشید او را نمی یافت پس حلیمه بنشست و میگریست این خبر بعبد المطلب
رسید که محمد را در نزدیکی مکه گم کرده اند و دایهٔ وی حلیمه نشسته است و میگرید عبد المطلب
دلتنگ شد برخاست و بخانهٔ کعبه رفت و دست بدعا بر داشت و کفت یا رب محمد را
بمن باز رسان و درین بود که ورقه بن نوفل از در در آمد با یکی دیگر از قریش و سید عالم را

بر سر فراش دور کنند عبد المطلب بانگ بر ایشان زدی که او را بگذارید تا چنانکه
خود خواهد بنشیند که او همچون شما نیست پس دست از وی بداشتندی و هر بامداد
بر سر فراش پهلوی عبد المطلب بنشستی و عبد المطلب دست بر سر و پشت وی
مالیدی و بوسه بر روی وی میدادی و هر چه سید عالم علیه السلام بکردی او را خوش
آمدی و عبد المطلب هرگز بانگی بلند و سخنی درشت در روی وی نگفتی پس بدین حال
می بود تا هشت ساله شد پس عبد المطلب وفات خواست کرد دختران را بخواند
و او را شش دختر بودند صفیه و عاتکه و ام حکیمه و بیضا و آمنه هر شش حاضر شدند
ایشان را کفت پدر شما از دنیا خواهد رفت اکنون بیائید و بر وی بگریید و نوحه کنید
پس ایشان چون این سخن از وی بشنیدند دلشان بر جوشید و بگریستن در آمدند
و نوحه آغاز کردند و هر یکی از ایشان مرثیهٔ پدر خود بگفتند و فضائل و مناقب او
بر شمردند پس ایشان چون از گریستن فارغ شدند عبد المطلب را خوش آمد
و کفت همچنین بگریید و بر پدر نوحه کنید و مراثی عبد المطلب بسیار گفته اند و در
سیرت مذکور است پس چون عبد المطلب وفات یافت حکم سقایه و زمزم باز
عباس افتاد و در دست وی بماند تا اسلام ظاهر شد و پیغمبر نیز علیه السلام بوی مقرر
داشت و الی یومنا هذا در دست عباسیان بمانده است پس چون عبد المطلب وفات

وابوطالب با ایشان عزم شام داشت وپیغمبر عم دران وقت دوازده ساله بود
در ابوطالب آویخت که یا عم مرا نیز با خود ببر ابوطالب بگریست وگفت مرا بی تو یک لحظه
آرام نباشد پس ابوطالب سید عالم را با خود بسفر شام برد چون بجانب شام رسیدند
جایی بود که از ابصری گفتندی ودر انجا دیری بود وراهبی دران دیر می بود ومدتی مدید بود
که دران دیر می بود وبا هیچ آفریده سخن نمی گفت ونام وی بحیرا بود ودر باب زهد وپارسایی
بدرجهٔ عالی رسیده بود چنانکه دران زمان در علم وورع وزهد نظیر نداشت واحوال
پیغمبر ما را صلعم از انجیل معلوم کرده بود ونعت وصفت وی دانسته وچندین سال
دران دیر بانتظار وی نشسته بود که تا دیدار پیغمبر به بیند که در انجیل دیده بود که پیغمبر آخر الزمان
ازین موضع بگذرد وزیر فلان درخت در فلان مقام نزول کند وبحیرا هر بار که قافلهٔ
قریش انجا گذار کردی بر بام صومعه رفتی ونظاره میکردی تا کرامتی بیند وبدان بداند
که پیغمبر علیه السلام درمیان قافله است پس بحیرا بر بام صومعه رفت ودرمیان قافله
نگاه کرد چون قافله می آمدند درختان صحرا وسنگها را دید که باواز آمده بودند ومی گفتند که
السلام علیک یا رسول الله ودیگر دید که ابر پارهٔ سفید بر سر سید کاینات سایه کرده بود
درمیان قافله پیغمبر همچون ماه شب چارده می آمد وآن ابر پاره سایه بر سر وی افگنده با وی
می آمد چون قافله فرود آمد سید عالم صلعم از راحله فرود آمد ودرختی کوچک دید در سایهٔ

پس بحیرا گفت ترا بخدای تعالی سوگند میدهم که جواب سؤالهای من بازدهی
سید عالم گفت بگوی بحیرا سؤالی چند بکرد وسید عالم جواب داد چنانکه
دل او میخواست بعد ازان درپشت سید عالم نگاه کرد ومهر نبوت چنانکه در
انجیل یافته بود بدید پس در قدم سید عالم صلعم افتاد وبر قدمهای وی بوسه داد
انگاه برخواست ودست ابوطالب بگرفت ووی را بخلوتی برد وگفت این
پسر فرزند کیست ابوطالب گفت فرزند منست بحیرا گفت لا والله فرزند
تو نیست وپدر او نشاید که زنده باشد پس ابوطالب گفت برادرزادهٔ
منست وپدر وی چون او در شکم مادر بود وفات یافت بحیرا گفت راست
میگویی پس گفت ای ابوطالب او را از چشم حسودان نگاه دار وبدانکه این
پیغمبر آخر الزمانست ومهتر جملهٔ عالمیانست وشرع وی همه عالم بگیرد ودین
وی همه دینها منسوخ کند می باید که هرچه زودتر او را بمکه بری واز یهود ونصاری
نگاه داری که اگر ایشان وی را بشناسند قصد هلاک وی کنند ابوطالب چون
این سخن از بحیرا بشنید زیادت دربند کار سید عالم شد وچون از صومعهٔ
راهب بیرون آمد با قافله باز بشام رفت وشغل بازرگانی تمام کرد وباز
گردید وزود بمکه رفت وپیغمبر را بمکه رسانید وچنین گویند که دران سفر

ودر محضرها از همه خوبتر بود ودر مخبرها از همه نیکوتر ودر کرم وسخا از همه بیشتر بودی
ودر مروت واحسان از همه شاملتر ودر شجاعت وقوت کس با وی بر نیامدی
ودر سماحت وفتوت چون وی کسی نبودی ودر کرامت وامانت عام وخاص را
بروی اعتماد بودی ودر صدق وراستی همه را بر قول وی وثوق واعتبار بودی
ودر حسب از همه اسنی ودر نسب اعلی ودر اخلاق ارضی ودر میثاق اوفی ودر
صیانت اطهر ودر امانت اشهر ودر سیرت اصلح ودر صورت املح ودر همه کاری
ارجح بودی علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها واجملها

حکایت سفر کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بار دوم بجانب شام وقصه تزویج خدیجه رضی الله عنها

محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم عم به بیست وپنج سالگی
رسید خدیجه رضی الله عنها مال بسیار داشت وپیوسته مال خود بمردم دادی تا
از بهر وی بتجارت بردندی وخواست که درین نوبت مال بسیار بتجارت فرستد
واعتماد بر هیچ کس نداشت وبدانسته بود که هیچ کس از محمد امین تر نیست پس
کس فرستاد بر سید عالم عم وگفت یا محمد مال بسیار میخواهم که بشام فرستم
بتجارت واعتماد بر هیچ کس ندارم غیر از تو اگر تو قدم رنجه فرمایی وبا این مال
بروی انگاه انچه ترا باید بر گیری روا باشد پس سید عالم عم گفت شاید بروم

ومرا با ایشان رغبت نیست ولکن در میان من وتو خویشی است ودر قریش
چون تو کسی بصدق وامانت نیست مرا رغبت می افتد که بنکاح تو در آیم
ومالی که مراست در راه تو نهم پس چون سروران قریش بشنیدند که خدیجه
چنین پیغامی بمحمد فرستاده است وخود را بروی عرضه کرده تعجب کردند
وگفتند ما که سروران وتوانگران قریشیم چندین کاست که ویرا میخواهیم
ونعمت بذل میکنیم رضا نمیدهد ورغبت نمی نماید چونست که به یتیم ابو طالب
رغبت کرد چون خدیجه این پیغام بفرستاد پیغمبر علیه السلام برفت واین را
با عمان خود حمزه وعباس بگفت ایشان شاد شدند واز جهت پیغمبر از عمان
وی کسی برخاست وبا پیغمبر پیش پدر خدیجه رفتند واو را خویلد اسد گفتندی
وخدیجه را از بهر وی بخواستند ونکاح کردند وشصت شتر ماده صداق
او مقرر شد ونسب خدیجه اینست خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی
بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر وباقی نسب پدر
وی وما در وی در سیرت مذکورست واز خدیجه هفت فرزند بیاورد سه پسر و
چهار دختر نام پسران قاسم وطاهر وطیب بود ونام دختران رقیه وزینب
وام کلثوم وفاطمه علیها السلام وپسرانش هر سه در ایام طفولیت وفات کردند

وهر که با وی خصومت کند مقهور شود و هر کس که مخالفت کند مغلوب گردد
و دین وی حق باشد و حق در همه عالم بگستراند و خلق را از گمراهی برهاند دیگر گفت
هر کس که با محمد محاربت کند شقاوت و خذلان یابد و هر که با وی موافقت
کند و مساعدت نماید سعادت دو جهانی یابد وای کاشکی من بزیستمی تا آن
وقت که محمد با کافران جنگ کند تا نخست کسی که بجنگ کافران درآمدی من
بودمی اگرچه قریش را دشوار آمدی من از نصرت محمد باز نایستادمی و تا جان در
تن داشتمی در دین اسلام کوشیدمی و منزلت و رفعت خود بدست آوردمی در نزد
حق تعالی دیگر گفت کار سفلگان و جاهلان شرک آوردن باشد بخدای تعالی و
بحقیقت اختیار کارها در دست وی است و برافراشتن مرتبه و منزلت بندگان
بعنایات وی منسوب است و هر کرا خواهد از ظلمت کفر و شرک باز دارد و همچنانکه
چرخ و فلک را بر جملهٔ کاینات رفعت داد محمد مصطفی را از جملهٔ عالم برگزید
دیگر گفت ای قوم قریش اگر بدین وی درآیید و من بمانم تا آن وقت که محمد دین
آشکارا کند و دعوت خلق آغاز کند من کاری کنم که جمله از دست من بفریاد آیند
و اگر اجلم در رسد و من بدان زمان نرسم چه کنم چون تقدیر حق را چاره نیست

باب نهم در تقدیم داشتن قریش پیغمبر را صلعم پیش از بعث وی چون عمارت

اگر خواهید که عمارت خانهٔ کعبه کنید مالی جمع کنند که از شبهه دور باشد انگاه آن مال
رها کردند و مالی دیگر توزیع کردند از وجهی حلال لیکن همچنان می ترسیدند مبادا که چون
اول باشد پس ولید بن المغیره گفت ای قریش من ابتدا کنم و پارهٔ از دیوار کهنه برآرم
انگاه شما یاری من آیید قریش گفتند ما یاری تو نکنیم تا یکشب بران بگذرد اگر بر
تو بلائی نیاید دلیل کند که حق تعالی راضیست که ما این دیوار کهنه برداریم و عمارت
کنیم پس ولید بن المغیره پارهٔ دیوار کهنه را بکند و یکشب بران برآمد و او را هیچ رنجی
نرسید پس روز دیگر قریش بیاری وی درآمدند و آن دیوارها که بود از جای برگرفتند
و با اساس اول بردند سنگی دیدند سبز چون زبرجد که پیدا شد چون کلنگ بران
زدند جملهٔ کعبه بجنبید پس گفتند این اساس ابراهیم است علیه السلام هیچ تعرض نباید
رسانیدن چون دیوارهای کهنه از جای برداشتند و قسمت کردند چار گروه شدند
و هر گروهی از ایشان عمارت یکجانب خانهٔ کعبه تقبل کردند پس چون دیوار خانه
برابر حجر الأسود بلند شد ایشانرا از برای حجر الأسود بجای خود نهادن مخالفت افتاد
و هر قومی بتخصص گفتند که حجر الأسود را ما بجای خود می نهیم پس بدان سبب جنگ
و خصومت در میان ایشان پیدا شد و نزدیک شد که تیغ در یکدیگر نهند پس پیران
قوم در میان ایستادند و گفتند که نشاید که از بهر عمارت خانهٔ کعبه شما تیغ در هم نهید

که در مقام ابراهیم لوحی دیگر یافتند بران نوشته بود که مَکَّةُ فِیهَا بَیْتُ اللّٰهِ الْحَرَامِ
یَأْتِیهَا رِزْقُهَا مِنْ ثَلٰثَةِ سُبُلٍ اَلَّا یُحِلُّهَا اَوَّلُ مَنْ حَلَّهَا یعنی این آن مکه است که دروی خانهٔ
خدایست واز سه راه رزق وطعام بدینجای آید یکی از شام ودیگر از مصر وسیدیگر
ازیمن وزمین آن حرام است یعنی دران زمین خیانت روا نباشد وهرکس که بدین
در آید بروی احرام واجب باشد وطواف کعبه کردن وسوم لوحی یافتند که
بچهل سال پیش از نبوت نوشته بودند مَنْ لَمْ یَزْرَعْ خَیْرًا یَحْصُدْ نَدَامَةً یعنی
هرکه نیکی کارد هرآینه خرمی درود وهرکه بدی کارد هرآینه ندامت برد

باب یازدهم در خبر دادن از مبعث پیغمبر صلّی اللّٰه علیه وسلّم

وحکایت سلمان فارسی رضی الله عنه وحکایت آن گروه که پیش از مبعث پیغمبر
مسلمان شدند وهدایت یافتند تا بنفس خود ترک بت پرستی کردند ومسلمان شدند
وراه حق طلبیدند ومهتدی شدند وبدین باب تمام شود احوال پیغمبر صلی الله علیه وسلم
تا آن ساعت که بوی وحی فرود آمد محمد بن اسحق گوید که چون زمان وحی نزدیک رسید
بچهل سال پیش علامتها پیدا می شد ودلایل ظاهر می گشت واحبار یهود ونصاری وزهاد
وکهنهٔ عرب منتشر می شد وعلامات ودلایل که می شناختند وی گفتند ومردم را از
ظهور رسالت پیغمبر خبر می دادند وایشان آن علامات ازان می دانستند که از کتب

پس از حملهٔ عرش باز پرسند جواب دهند که ما این تسبیح وتهلیل از بهر آن میگوییم
که حق تعالی در روی زمین در فلان روز فلان حکم برانده است پس چون حملهٔ عرش چنین
گویند اهل آسمان هفتم اهل آسمان ششم را خبر دهند واهل آسمان ششم باهل آسمان پنجم
نقل کنند وهمچنین بترتیب تا باسمان دنیا رسد وچون خبر باسمان دنیا رسد ایشان
با یکدیگر گویند آن دیوان باسمان میروند واستراق سمع می کنند وخبرها می آورند
وبا کهنهٔ عرب باز میگویند پس ایشان با خلق میرسانند پس چون زمان نبوت پیغمبر
در آمد حق تعالی ایشانرا محجوب گردانید واخترانرا برمثال آتش برگماشت تا هر وقت
که دیو قصد آسمان کند آن تیر آتشین را بر ایشان زنند وایشانرا بسوزانند پس
این زمان کهنهٔ عرب باطل شدند اگر بعد ازین کاهنی سخنی گوید دروغ گوید وبنا ند
شنید ابن عباس گوید چون دیوانرا این واقعه افتاد ومعزول ومحجوب گشتند
بسبب پیغمبر ما صلعم جماعتی از مهتران ایشان قصد پیغمبر کردند وبیامدند وبوی
ایمان آوردند وبرفتند وقوم خودرا باسلام دعوت کردند چنانکه حق تعالی فرموده است
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ قُلْ اُوحِیَ اِلَیَّ اَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا اِنَّا سَمِعْنَا
قُرْاٰنًا عَجَبًا یَهْدِی اِلَی الرُّشْدِ فَاٰمَنَّا بِهِ وَلَنْ نُشْرِکَ بِرَبِّنَا اَحَدًا وقوله تعالی
وَاِذْ صَرَفْنَا اِلَیْکَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ یَسْتَمِعُونَ الْقُرْاٰنَ الی آخره پس کاهنان عرب

اسلام کاهن بودم عمر گفت با من بگوی که چون پیغمبر ما ظاهر شد آن دیو که تابع
تو بود چه گفت گفت بدانکه یکماه پیش از انکه با سلام درآمدم روزی نشسته بودم
تنها و تابع از دیوار درآمد و گفت عجب دارم از دیو که چون محمد عم ظاهر شد از کار
خود نومید شد و برخاست و بجست و جوی اسلام درآمد و قصد مکه کرد و با دیوان
دیگر بدیدن پیغمبر رفتند و مسلمان شدند و درجهٔ ایمان دریافتند بعد از آن قصد
من کرد و گفت چه نشسته‌ٔ برخیز و قصد مهتران هاشم کن و از میان ایشان قصد محمد
کن که وی رسول خدایست و مهتر و بهتر هر دو سرایست و بوی ایمان آور آن مرد گفت
جون تابع من چنین گفت برخاستم و قصد کعبه کردم و بحضرت پیغمبر عم رفتم و مسلمان
شدم پس چون آن مرد این حکایت کرد عمر رض گفت راست گفتی و من نیز حکایت
پیش از اسلام بگویم پس گفت من نیز بامی پیش از انکه با سلام آمدم با جماعتی از قر
پیش بتی از بتان ایستاده بودم و گوساله‌ٔ قربان کرده بودند و خواستم که هر کسی پاره
برگیرم آوازی بلند شنیدم از جوف آن گوساله که مرا می گفت یا عمر کار پسندیده
نیکوست اگر بت پرستیدن ترک کنی و بتوحید خداوند درآیی و بآواز بلند و زبان
فصیح بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله پس عمر گفت رضی الله عنه برخاستن
من باسلام آن بود بعد از آن هر روز که برمی آمد میل من باسلام زیادت می شد

پیش

من

گوید و روایت از سلمهٔ بنت سلام می کند و سلمه از اصحاب بدر بود که این حکایت
کرد و گفت در جاهلیت در قبیلهٔ بنی اسهل که قوم منند جهودی مقام داشت و
آن جهود از علم توریت با ایشان گفتی و ایشان تعجب کردندی و گفتندی چگونه
تواند بودن که ما را بعد از آن که در گور پوسیده و ریزیده باشیم ما را برانگیزانند
و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راه ما نهند و آن مرد جهود سوگندها خوردی
که سخن وی راستست و بهشت و دوزخ حق است و ایشان گفتندی که ما نیز آن را
براست نمیداریم تا علامتی ازین سخن که میگویی ما را بنمایی گفت علامت آنست که
درین نزدیکی پیغمبر آخر الزمان ظاهر خواهد شد و از مکه بیرون آید و بمدینه هجرت کند
پس گفتند ما او را دریابیم یا نه آن جهود اشارت بمن کرد از میان آن قوم و گفت
کسی که اول او را دریابد سلمه بنت سلام بود گفت من از میان آن قوم کهتر بودم
همچنان که آن جهود اشارت کرده بود من پیغمبر را صلعم دریافتم و بوی ایمان آوردم
و آن جهود نیز مانده بود و لیکن او نیز چون جهودان دیگر بدبخت شد و حسد آورد و
مسلمان نشد و هر که وی را بدیدی می گفتی ای یهودی تو نه آنی که پیش از پیغمبر ما را
وصیت میکردی بمحمد صلعم و او را پیغمبر میدانستی چون نست که این ساعت ایمان بوی نمی
آوری آن یهودی گفت تا بنگرم و ایمان بوی بیارم این میگفت و همچنان در کفر می بود

و بحصار بنی قریظه رفت پس ان جماعت از قوم هذیل که درمیان آن قوم
مقام داشتند و سخن ابن الهیبان شنیده بودند از بام قلعه چون طلعت مبارک
سیّد عالم عم بدیدند با قوم بنی قریظه گفتند ای قوم این آن پیغمبرست که
ابن الهیبان شما را خبر داده است و وصیت کرده بایمان آوردن بوی و متابعت
کردن وی اکنون ما میرویم که ایمان بوی بیاریم و شما خود دانید پس ایشان
بیامدند و مسلمان شدند و بنی قریظه لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند
تا پیغمبر صلعم آن حصار بستد و ایشانرا بقتل آورد و بعضی بیامدند و جزیه
قبول کردند پس سیّد صم ان جماعت را از قوم بنی هذیل که ایمان آورده بودند
بر سر ایشان حاکم گردانید تمام شد حکایت یهود در ظاهر شدن پیغمبر ما صلعم
آمدیم بحکایت رهابین و نصاری که پیش از مبعث خبر دادند و ذکر سلمان
فارسی رضی الله عنه و ذکر آن جماعت که پیش از مبعث خبر دادند و راه راست
یافتند و ترک بت پرستی کردند **حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه**
محمد بن اسحق گوید که ابن عباس رضی الله عنه از لفظ سلمان حکایت کرد و گفت
من از سلمان پرسیدم که مرا از ابتدای حال خود اعلام کن سلمان گفت من مردی
فارسی بودم از اهل اصفهان از دهی که آنرا جی خوانند و پدرم دهقان آن ده بود

گفتم ای پدر مرا کلیسیائی پیش آمد و از آواز نصاری شنیدم آنجا رفتم مرا
حالت ایشان خوش آمد و ناموس دین ایشان در دل من افتاد و از آن سبب
دیر آمدم پس چون پدرم این سخن بشنید عظیم متغیر شد و گفت ای پسر دین
خود نگاه دار که دین تو بهترست و در دین ایشان خیر نیست من گفتم ای پدر
غالبا در آتش پرستی خیر نیست و من دین ایشانرا بهتر یافتم پس چون پدرم
دید که مرا ناموس دین ترسائی است و سخن وی قبول نخواهم کرد ترسید که من
از وی بگریزم بندی بساخت و بر پای من نهاد و مرا در خانه محبوس میداشت
و نمیگذاشت که از خانه بیرون روم قضا را روزی پدرم بجائی رفته بود من
پیش نصاری کس فرستادم که هرگاه که قافلهٔ شام بیرون رود مرا خبر کنید
اتفاقا در آن نزدیکی قافله میرفت نصاری مرا خبر کردند من بند از پای خود
برگرفتم و بگریختم و با ان قافله بجانب شام رفتم چون آنجا رسیدم از مردم پرسیدم
که دین نصاری که بهتر داند نشان براهبی دادند بکلیسائی که داشت رفتم و
قصهٔ خود با وی بگفتم و مدتی در خدمت او می بودم و خدمت آن کلیسیا میکردم
و از وی شریعت عیسی عم می آموختم ولیکن مرا با آن راهب خوش نبود از بهر آنکه
مردی ریائی بود و بظاهر مردم را پارسائی می آموخت و ایشانرا بخیرات و صدقات

ونور اسلام بر و بحر عالم را بگیرد و شریعت او در آفاق چون آفتاب لامع شود ای
سلمان تو را پیش او می باید رفتن و دین او قبول کردن که شفاء درد تو در دست
او و ختم نبوت خواهد بودن و جملهٔ عالم طفیل وی است سلمان رضی الله عنه گفت
چند وقت دلم مشغول بود و اندیشه میکردم و شب و روز منتظر آن می بودم که کاروانی
از حجاز پیاید پس کاروانی در رسید و مرا چند سر گاو و گوسفند بود بفروختم و یراق راحله
بکردم و با ایشان برفتم چون بزمین عرب رسیدم با من غدر کردند و مرا بمردی جهود
فروختند و مدتی با وی بودم بعد از آن از بنی قریظه مردی در آمد و مرا از وی بخرید و بمدینه برد
پس چون چشم من بنخلستان مدینه افتاد مرا سوسی در سر افتاد و شوق بر من غالب شد
و شب و روز در آتش عشق دیدار پیغمبر صلی الله علیه و سلم می سوختم لکن بقید عبودیت
مقید بودم و نمی توانستم رفتن چون مدتی مدید بر آمد سید عالم عم بمدینه در آمد و در
فنا فرود آمد و من آن روز اتفاقا در بنی قریظه بودم بر سر درخت خرما و آنکس که مرا
خریده بود در زیر درخت نشسته بود یکی در آمد و با وی گفت که امروز شخصی در مدینه در آمده است
و در فنا فرود آمده و مردم مدینه بر سر وی جمع شده اند و دعوی می کند که رسول خدایم
سلمان گفت چون این سخن بشنیدم نزدیک بود که از شادی خود را از سر درخت بزیر
اندازم پس از درخت فرود آمدم و بر آن مرد دویدم و او را گفتم باز گوی تا چه سخن گفتی

وگفتم اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله بعد از آن آغاز کردم و
قصه حال خود از اول تا بآخر در حضرت او شرح کردم پس سید علیه السلام مرا
نوازشها فرمود و صحابه تعجب میکردند که واقعهایی عجیب و غریب بود و من با صحابه
همیشه حکایتهای خود میگفتم و سید عالم عم دوست داشتی که من سرگذشت خود
گفتمی پس برخاستم و برفتم و همچنان در قید بندگی مقید می بودم و ملازمت بندگی
سید عالم صلعم نمی توانستم کردن تا غزو بدر و احد از من فوت شد و من شب و روز
بر خود می پیچیدم و از اشتیاق سید عالم می سوختم تا یکروز در خدمت سید عم حاضر شدم
و سید حال اندرونی مرا میدانست که اندوه فراق من بغایت رسیده است و دست
اشتیاق گریبان صبر مرا دریده مرا گفت ای سلمان باب کتابت از شرایع من برخوان
و خواجهٔ من جهود بود هر چند میگفتم و مقالات میکردم طمع بیشتر میکرد عاقبة الامر
بچهل دینار زر و سیصد بنهٔ خرما که از بهر وی بپرورانم رضا داد و با من کتابت کرد
و من برفتم و با سید عالم صلعم بگفتم پس سید اصحاب را گفت برادر خود سلمان را یاری
دهید پس صحابه باشارت پیغمبر صلعم سیصد خرمابن از بهر من بنشاندند همه تر و تازه
و سبز بر آمد و یکی خشک نشد پس من آن خرمابنها را تربیت کردم و بخواجهٔ خود تسلیم
کردم و از عهدهٔ آن بیرون آمدم و زر بماند مرا چیزی نبود و نمیدانستم که آن زر بچه طریق

که دین حق از خدمت وی بتو رسید تو شفا رخو واز وی طلب کن سلمان گفت
من نیز برخاستم وقصد حجاز کردم وعرب مرا بگرفتند و بفروختند تا قصهٔ خود
تمام کرد سید صلعم گفت یا سلمان ان صدقتنی فقد لقیت عیسی بن مریم علیه السلام
یعنی ای سلمان اگر این حکایت راست میگویی بدانکه عیسی را ع دریافتهٔ زیراکه
ان شخص که ترا بمن نشان داد عیسی مریم بود ع باز آمدیم بحکایت آن جماعت که
پیش از مبعث راه راست یافتند و دین حق طلب کردند محمد بن اسحق گوید که چهار
تن پیش از مبعث پیغمبر صلعم ترک بت پرستی کردند و سر در جهان نهادند در طلب دین حق
از آن چهار یکی ورقه بن نوفل بود دیگر عبدالله بن جحش سوم عثمان بن الحرث چهارم
زید بن عمرو بن نفیل و حکایت ایشان چنان بود که در قریش عیدی بود و همه حاضر
شده بودند و بتی بود ایشان را که همه او را می پرستیدند و تقرب بوی میکردند پس
ایشان هر چهار جمع شدند و با یکدیگر گفتند که ای قوم بیایید تا ما انصاف از خود
بدهیم هیچ میدانید که این بتان که قریش می پرستند خدایی را نشایند از بهر انکه از
ایشان نه منفعتی آید نه مضرتی واین دین که ایشان دارند دینی باطل است ملت ابراهیم
را بکلی باطل کرده اند و دینی فاسد از خود وضع کرده اند اکنون چرا ما متابعت ایشان کنیم
بیایید تا روی در عالم نهیم و دینی حق طلب کنیم و خود را از کفر و ضلالت برهانیم گفتند شاید

وآن راهب در زهد و علم مشار الیه و مرجع نصاری روم و شام و فلسطین بود
واز احکام نجوم تمام باخبر بود پس زید پیرون رفت واز ملت ابراهیم علیه السلام
پرسید آن زاهد گفت ای مرد درین عهد کسی نیست که از دین ابراهیم ع خبری تواند داد
آنچه تو میطلبی درین زمان نیست اما از قوم تو یکی ظاهر شود که وی دین ابراهیم ع
آشکارا کند و ملت ابراهیم را بپای دارد و دینهای دیگر جمله منسوخ کند اکنون تو
بمکه باز شو و انتظار وی میکن که حقیقت این دین که تو میطلبی از حضرت وی خواهی
یافت پس زید خرم شد و در حال باز گردید و روی بمکه نهاد و چون بتر دیک
خیبر رسید خفاجه بر سر وی افتادند و وی را بقتل آوردند پس خبر وفات
او بمکه رسید ورقه بن نوفل از بهر او بسیار بگریست و مرثیهٔ او بگفت و در
ذکر کرد که زید مردی موحد بود و دین ابراهیم داشت واز اهل بهشت بود
و زید بن عمرو شعرها بسیار گفته است در توحید و اعتراف کرده است بمبعث
و نشور و بهشت و دوزخ و ذم قریش از بهر عبادت اوثان و دران باز نموده
که او دین حقیقی اختیار کرده است و زید بن عمرو را پسری بود که او را سعید بن
زید گفتندی و عم زادهٔ عمر بود رض روزی از پیغمبر صلعم پرسیدند که هیچ امرزش
خواهی خواستن زید را پیغمبر ع گفت نعم فانه یبعث امة واحدة یعنی او یکی از

اوّل فرود آمدن جبرئیل علم بر پیغمبر صلعم دوّم حکایت اسلام خدیجه رضی الله عنها
سیوم در فرض کردن نمازها چهارم حکایت اسلام علی رضی الله عنه پنجم
حکایت زید بن حارثه مولی پیغمبر صلعم ششم حکایت اسلام ابوبکر رضی الله عنه
وجماعتی که بدعوت وی ایمان آوردند هفتم حکایت فرستادن قریش جماعتی را
بنزد ابی طالب تا وی تعصّب پیغمبر نکند ورد کردن او ایشانرا محمّد بن اسحق گوید
چون سید عالم علم بچهل سالگی رسید وحق تعالی ویرا برانگیخت از بهر رحمت عالمیان
چنانکه فرمود وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ واز بهر سعادت عالمیان اورا
برسالت بر کافهٔ خلق فرستاد تا بواسطهٔ وی خلق از ظلمت ضلالت بیرون آیند
واز جادهٔ حق قدم بیرون ننهند وکافهٔ خلق را فرمود تا طاعت وی برند وبوی ایمان
آورند ونصرت دین وی کنند وپیش ازین با پیغمبرانی که پیش از وی آمدند عهد ومیثاق
گرفت تا ایشان از نبوّت پیغمبر ما صلعم خبر دهند وایشانرا وصیّت کرد تا چون زمان
نبوت سید عالم در آید اورا طاعت داری کنند ودر نصرت دین وی کوشند واین جمله را
حق تعا در قرآن یاد کرده است وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُم مِّن كِتَابٍ
وَحِكْمَةٍ ثُمَّ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مُّصَدِّقٌ لِّمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنصُرُنَّهُ قَالَ أَأَقْرَرْتُمْ
وَأَخَذْتُمْ عَلَىٰ ذَٰلِكُمْ إِصْرِي قَالُوا أَقْرَرْنَا قَالَ فَاشْهَدُوا وَأَنَا مَعَكُم مِّنَ الشَّاهِدِينَ

وباز بمکه آمدی وهفت بار خانهٔ کعبه را طواف کردی وبعد از آن باز بخانهٔ خود رفتی
وهم برین حال می بودی وهر سال آن وظیفه نگاه داشتی تا آن سال که وحی خواست آمدن
چون رمضان در آمد برخاست وبقاعدهٔ اول قصد غار کرد ودرین نوبت خدیجه را
رضی الله عنها با خود ببرد وچون چند روز از ماه رمضان بگذشت یکشب جبرئیل علم فرود
آمد وسورهٔ اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ بوی فرود
آورد ورسول صلعم گفت شب بیست وچهارم رمضان خفته بودم وچشم من در
خواب رفته بود که ناگاه جبرئیل علم بیامد ونامهٔ در پارهٔ دیبای سبز پیچیده بود آن نامه را
بیرون آورد وبمن داد وگفت بخوان من گفتم که نمیتوانم خواند پس دست دراز کرد ومرا
بگرفت وبفشرد چنانکه هوش از من برفت وباز مرا گفت بخوان از ترس گفتم چه خوانم
گفت اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ الی قوله مَا لَمْ يَعْلَمْ پس
آنرا من بخواندم چون روان ساختم جبرئیل از پیش من برفت من در حال از خواب در آمدم
وسورهٔ اقرأ تا ما لم یعلم بخواندم آوازی شنیدم از آسمان که می گفت یا محمد انت رسول الله
وانا جبرئیل یعنی جبرئیل گفت یا محمد تو رسول خدایی ومن جبرئیلم چون من این آواز شنیدم
سر بر آوردم جبرئیل را دیدم بصورت مردی ایستاده ویک قدم بر مشرق ویکی بر مغرب
نهاده ومرا میگوید یا محمد تو رسول خدایی ومن جبرئیلم پس من بایستادم ودر وی نگاه میکردم

و بمجاربت و مجادلت تو در آیند و اگر من آن زمان دریابم جهد من همه در نصرت دین تو باشد
و از بهر تقویت دین تو جانسپاری کنم لیکن حکیم که پیر شده ام و نترسم که بآن زمان نرسم
چون ورقه این سخن بگفت و سید عالم از طواف فارغ شد بخانه باز رفت و جبرئیل
بقاعدهٔ خود می آمد و پیغمبر صلعم او را می دید و سخن از وی می شنید و لیکن سید عالم صلعم بیقین
نمیدانست که وی جبرئیل است و او را دیگر شبهه ها دست می داد و احوال خود با هیچ کس
نمیگفت الا با خدیجه یکروز از بس که متفکر بود پیش خدیجه رفت و گفت ای خدیجه من
ازین حال بر خود می ترسم و نمیدانم که این کیست و آن چیست که از وی می شنوم خدیجه گفت ای
ابن عم من هیچ توانی که چون وی پیش تو آید مرا خبر دهی یعنی جبرئیل را عم پس سید عالم صلعم
بار دیگر چون جبرئیل را بدید خدیجه را خبر کرد گفت یا خدیجه اینک صاحب من آمد خدیجه گفت
برخیز ای محمد و بر زانوی من نشین چون بر آنجا نشست گفت اکنون می بینی گفت بلی خدیجه گفت
بر زانوی راست نشین سید عم بر زانوی راست نشست پس خدیجه گفت ویرا می بینی
گفت بلی پس خدیجه گفت در کنار من نشین چون بنشست خدیجه مقنعه از سر بیفکند
و موی سر مکشوف کرد جبرئیل عم غایب گشت پس خدیجه گفت او را می بینی گفت نه
پس خدیجه گفت یا محمد دل خوش دار که آنکه تو او را می بینی فرشته است نه دیو و آنچه
از وی می شنوی رحمانیست نه شیطانی و سید عالم عم اگرچه واثق بود از قبل حق اما

آوردی و گفتی یا رسول الله چندین خود را مرنجان از بهر سفاهت قوم لابد هر که
این دعوی کند که تو میکنی بر وی حسد برند و او را باور ندارند و در بند مخالفت و
رنجانیدن وی باشند و تو دل خوش دار که حق تعالی نصرت دین تو بکند و دشمنان
ترا مقهور کند و قوم ترا مسخر حکم تو کرداند ازین جنس همی گفتی و استمالت خاطر وی
میکردی تا دل وی خوش شدی و رنجها از دل وی بدر بردی و مخالفت قوم بر وی آسان
کردی و وثوق وی بجانب حق زیادت شدی تا لاجرم جعفر بن ابی طالب رض در
فضائل خدیجه رض روایت میکند که سید عم فرمود که مرا فرموده اند که خدیجه را بشارت
دهم بخانه در بهشت که آن خانه را از یک دانه لولوی مجوف آفریده است و ساکنان
آن خانه را نه بیماری بود و نه درد سر و نه هیچ آزاری بوی رسد و همچنین در فضیلت
خدیجه رضی الله عنها آمده است که جبرئیل عم بنزد پیغمبر صلعم آمد و گفت یا محمد حق تعالی
میفرماید که سلام من بخدیجه برسان خدیجه از خرمی برخاست و گفت سلام خداوند
است که او از همه عیبها پاک و منزه است و از وست جملهٔ سلامتیها و آفرین و درود بر
جبرئیل علیه السلام باد که پیک رسالت حق است و رسول رسولان خدای باز آمدیم
باحوال سید عالم عم و دعوت کردن وی خلق را براه اسلام پس چون خدیجه رض
باسلام در آمد چند گاه وحی از سید عالم صلعم منقطع شد و بدان غمناک شد و ترسید

تا رضای تو بدست آریم همه در کار تو کنیم که وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ

یعنی ای محمد باین سابقها و انعامها که ما با تو کرده ایم باز نکری و باین انعامها و اکرام

و احسان که ما با تو کرده ایم نظر نکنی تا ترا یقین کردد که عنایت ما در حق تو هرکز نقصان

نپذیرد أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَىٰ نه تو بی مادر و پدر بودی و ما ترا با بوطالب سپردیم

و هوای دل او بجانب تو صرف کردیم تا آنچنان غمخوار کی تو نمود که دیدی و آن همه

قصد اعدا و حساد از تو باز داشت و دیکر نه تو در شعاب مکه کم شده بودی و خلق

از بهر تو سرکردان بودند تا ما دلیل بر کماشتیم و ترا بجانه بردند وَوَجَدَكَ ضَالًّا

فَهَدَىٰ و دیکر نه تو درویش بودی و ما ترا توانکر کردانیدیم وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَىٰ

تا درویشانرا کار بر آری و پیش خاص و عام نعمت ما را باز کویی و حکایت فضل و کرم ما

همیشه میکویی فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ

چون سوره والضحی فرود آمد سید صلعم عظیم شاد شد و جمله غمها از دل وی زایل شد

و بعد از آن در هر مجلس و محفل که بنشستی نعمت حق تعالی یاد کردی و شکر انعامها که با وی

کرده بودی می کزاردی حکایت سوم در فرض کردن نماز ها محمد بن اسحق کوید

روایت از عایشه رضی الله عنها که کفت اول ما افترضت الصلوة علی رسول الله

ركعتين ركعتين كل صلوة ثم ان الله تعالى اتمها في الحضر اربعا واقرها في السفر على فرضها

کفت یا محمد وقت نماز ها در میان این دو وقتست که من ترا نمودم تا نکاه

داری و امتان را بدان وصیت کنی حکایت چهارم در اسلام علی بن

ابی طالب رضی الله عنه محمد بن اسحق کوید که اول کسی که از مردان

به پیغمبر صلعم ایمان آورد علی بود رضی الله عنه و ده ساله بود که ایمان آورد و از

فضلهایی که حق تعالی با علی کرده است یکی آن بود که در حجر سید علیه السلام بودی و حکایت

چنان بود که در جاهلیت قحطی عظیم بود چنانکه اهل مکه از خاص و عام و توانکر

و درویش به تنک آمدند و ابوطالب عیال بسیار داشت و او را نفقه بسیار

می بایست پس سید عالم علیه السلام عباس را کفت ای عم برادرت ابوطالب عیال

بسیار دارد و او را خرجی بسیار می باید و وقت چنین است که می بینی و هر کس

بکار خود فرومانده اند بیا تا برویم و ابوطالب را تخفیفی بجوییم و هر یکی از ما یکی

از فرزندان وی با خود ببریم و نفقه ایشان از وی کفایت کنیم پس هر دو پیش

ابوطالب رفتند و حال بکفتند و کفتند ما میخواهیم که هر یکی از فرزندان تو فرزندی

برکیریم و پیش ما باشد تا این قحط و تنکی بکذرد ابوطالب کفت مرا از عقیل ناکزیر است

او را بکذارید و باقی را شما دانید که مرا یک لحظه از وی کزیر نیست پس رسول خدا

صلعم علی را برکرفت و عباس جعفر را برکرفت پس علی رضی الله عنه پیش سید عالم

حکایت پنجم در اسلام زید بن حارثه و این حکایت چنان بود که حکیم بن حزام از
شام بیامد و غلام و کنیزک بسیار بیاورد و زید بن حارثه از جملهٔ غلامانی بود که وی
آورده بود و خدیجه مالی بسیار بوی داده بود از بهر تجارت او و زید را بسید عالم
بخشید و سید عالم او را آزاد کرد و بفرزندی قبول کرد و این حال پیش از وحی
بود و پدر زید چون زید را از پیش او ببردند عظیم دلتنگ شد و پیوسته از بهر
مفارقت وی میگریستی پس حارثه برنشست و در طلب زید میگردید تا ویرا
بازجوید چون بمکه رسید او را در خدمت سید عم بیافت چون حارثه زید را دید
بشناخت و بوسه بر سر و روی وی داد و بگریست سید عالم چون پدر زید را چنان
دید که در فراق پسر سوخته بود زید را گفت یا زید اکنون ترا مخیر ساختم اگر خواهی که
با پدر بروی ترا از قبل من دستوری هست و اگر خواهی که پیش من باشی باش زید گفت
که مرا دل ندهد که یک لحظه از خدمت تو مفارقت کنم تا زنده ام در خدمت تو
می باشم بعد از آن زید پدر را روانه ساخت و خود در خدمت سید عالم علم می بود تا
چون سید عم وحی آمد و دعوت خلق آغاز کرد و علی رضی الله عنه باسلام در آمد
و اهل مکه زید را پسر محمد خواندندی از بهر آنکه سید او را به پسری قبول کرده بود و او را
نکو تمام داشتی و چون حق تعالی این آیت فرو فرستاد که اُدْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ

چوب پاره‌را خدای خود سازد که از آن چوب نه منفعتی زاید و نه مضرتی آید
و از این جنس سخنها بسیار میگفتی و خلق را براه حق دعوت میکردی تا پنج تن از کبار صحابه
بدعوت وی رغبت اسلام نمودند و آن پنج یکی عثمان بن عفان بود دوم زبیر بن العوام
سوم عبدالرحمن بن عوف بود چهارم سعد بن ابی وقاص پنجم طلحة بن عبیدالله بودند
پس ایشان هر پنج با ابوبکر پیش سید عالم صلعم آمدند و یکبار ایمان آوردند سید عالم
از اسلام ایشان عظیم شادان شد و از ابوبکر عظیم دلخوش شد پس چون ایشان پنج
مسلمان شدند هشت مرد بودند که باسلام درآمده بودند علی و زید بن حارثه و ابوبکر
و عثمان و زبیر و عبدالرحمن و طلحه و سعد بن ابی وقاص و ایشان هر هشت سابق
بودند در اسلام و با پیغمبر بودند و تصدیق وی میکردند و باقی اهل مکه جمله منکر و مخالف
بودند و بعد از ایشان ابوعبیدهٔ جراح مسلمان شد و بعد از وی سعد بن زید بن
عمر بن نفیل مسلمان شد و بعد از آن دختر ابوبکر اسما مسلمان شد و بعد از آن عائشه
حباب بن الارث مسلمان شد و بعد از وی عمرو بن ابی وقاص مسلمان شد و بعد
از وی عبدالله مسعود و بعد از وی مسعود انصاری و بعد از وی سلیط بن عمرو و بعد
از وی ربیعة بن المغیره و بعد از وی اسما بنت سلامت و بعد از وی حدیثه بن خنافه
و بعد از وی عامر بن ربیعه و بعد از وی عبدالله بن جحش و بعد از وی برادرش ابواحمد بن جحش

جمع کرد و بکوه صفا بر شد و ایشان را وعد و وعید گفت و ایشانرا از بهشت
و دوزخ آگاه کرد و ایشانرا براه حق دعوت کرد و چون ایشان سخن پیغمبر بشنیدند
دور از کار نبودند الا ابی لهب که از میان همه برخاست و سفاهت نمود و
سخنهای سخت گفت از ین جهت سورهٔ تبت یدا ابی لهب فرو د آمد و پیش از فرو د
آمدن این آیتها اصحاب پیغمبر چون خواستندی که نماز کردندی بوادیهای مکه رفتندی
چنانکه قریش ایشانرا ندیدی نماز کردندی روزی جمعی از صحابه نماز میکردند با سعد وقاص
و دران حال گروهی از قریش بسر وقت ایشان افتادند و سفاهت و دشنام آغاز
کردند و بجنگ و خصومت در آمدند سعد وقاص استخوان پارهٔ بیافت بر سر
یکی از کافران زد و سر وی بشکست و خون روان شد و ایشانرا هزیمت کرد و ازین
سبب گویند که اول کسی که در اسلام بر کافران زخم زد سعد وقاص بود پس چون
سید عالم عم دعوت آشکارا کرد و قریش را براه حق خواند و خدایان ایشانرا
دشنام داد و عیب کرد ایشان بدان سبب بغض سید در دل گرفتند و بخصمی
وی بیرون آمدند و در بند کیدها و مکرها رفتند و اول کیدی که ایشان در حق سید عالم
کردند آن بود که جماعتی از بزرگان قوم مثل عتبه و شیبه و ابو جهل و غیرهم راست کردند
و پیش ابوطالب فرستادند و از وی التماس آن کردند که او پیغمبر را از صلح تعصب نکند

میکردند ولیکن از بیم ابوطالب آشکارا نمیتوانستند کردن و غم و غصهٔ ایشان
روز بروز زیادت می شد و اسلام روز بروز قوت میگرفت و چون چند مدت
برین بر آمد دگربار . باهم بنشستند و جماعتی را از مشاهیر قوم پیش ابوطالب فرستادند
و گفتند ای ابوطالب ما در همه کار رضای تو میطلبیم و نمیخواهیم که چیزی کنیم که از آن
غباری بر خاطر تو نشیند و تو هیچ پاس جانب ما نمیداری و در بند رضای ما
نمی باشی و ما را بیش ازین طاقت نیست ابوطالب گفت شما را چه افتاده است
گفتند ما باری دیگر پیش تو آمدیم و گفتیم که محمد دینی دیگر آشکارا کرده است و مردم را بران
میدارد و دعوت می کند و دین ما را منسوخ می کند و بتان ما را دشنام میدهد و نزدیک
شد که قوم را از راه ببرد و بدین خود در آورد و چون کار از دست رفته باشد چه توان کرد
و ما از برای خاطر تو هیچ نمیگوییم اکنون تو بگوی که ازین کار باز ایستد و بحال خود
باشد و اگر تو او را منع نکنی ما بیش ازین از وی تحمل نخواهیم کردن یا ما در مکه باشیم
یا او این بگفتند و بخشم از پیش ابوطالب برخواستند و برفتند ابوطالب را دل
مشغول شد چرا که دل او بار نمیداد که کسی سید را عم بیازارد و نیز نمیخواست که
قوم یکبارگی از وی مفارقت کنند و جنگ و عداوت ظاهر شود پس پیغمبر را صلعم
پیش خود خواند و گفت ای برادرزادهٔ من بدانکه قوم یکبارگی بخصمی تو برخاسته اند

وگفتند ای ابی طالب تو خود میدانی که درین روزگار جوانی زیباتر از عمارة بن الولید
نیست بجمال و کمال و از پدر وی کسی معروف و مشهورتر نیست ما ورا از برای
تو آورده ایم تا ورا بجای محمد بداری و محمد را بما دهی تا وی را بکشیم که او قوم ما را بد
را می کند و دین ما را باطل میکند و ما را پیش ازین صبر نماند ابو طالب ازین سخنان
عظیم خشمناک شد و گفت ای قوم این چه فکرست که شما کرده اید که من فرزند شما را
بستانم و وی پرورم و فرزند خود را بشما دهم تا ورا بکشید یعنی بجای محمد هرگز کسی
این کند که شما میفرمائید چون ابو طالب بخشم رفت و قوم را اجابت نکرد مطعم بن
جبیر که از معتبران قریش بود خشمناک شد و گفت ای ابو طالب هر چند قوم رضاء
تو میجویند و متابعت تو میکنند تو هیچ نوع رضای ایشان نمیطلبی اکنون دانستم
که ایشان انصاف میدهند و تو انصاف نمیدهی ابو طالب گفت دروغ میگویی
که قوم انصاف من نداده اند و تو نیز این سخن که میگویی بغرض میگویی شاید که قوم
بخصمی برادرزادهٔ من بیرون آمده اند و هر ساعت بهانهٔ می گیرند اکنون بروید هر چه
میخواهید بکنید اگر من جواب شما توانم گفتن فخر والا شما دانید و مراد خود و من
تا این ساعت آشکارا نمیگفتم این زمان میگویم بدانید ای قوم قریش که هر که خصم محمد است
من خصم ویم چون ابو طالب این سخن بگفت قوم بهم بر آمدند و هر کسی سخنی میگفتند

زیرا که سخن و حرکت وی بدیوانگان نمی ماند و اهل موسم چون سخن وی بشنوند بدانند
که دیوانه نیست آنگاه ما دروغ گفته باشیم دیگری گفت بگوییم که شاعرست و سخن وی
که همه دروغ است ولید گفت این هم نشاید گفت زیرا که سخن وی بسخن شاعران نمی ماند
و عرب موازن شعر نیکو دانند چون سخن وی بشنوند بدانند که شاعر نیست ما دروغ
گفته باشیم پس گفتند بگوییم که محمد مردی ساحرست سخن وی مشنوید ولید گفت نشاید
که دم وی بدم ساحران نماند هر که سخن وی بشنود بداند که او ساحر نیست و ما را دروغ
گوی دانند پس قوم قریش گفتند تو بفرمای تا ما چه کنیم و چه گوییم ولید بن المغیره گفت که محمد
از آن کسان نیست که مردم اورا نشناسند تا ما گوییم که مردی مجهول است التفات بسخن
وی مکنید چرا که اصل وی از همه شریفترست و نسب وی از همه معروفتر در فصاحت هیچ
کس با وی بر نیاید و این حلاوت و لطافت که وی راست در سخن گفتن هیچ کس را نیست
و هر چه ما بوی نسبت کنیم چون مردم وی را ببینند و سخن او بشنوند دانند که ما دروغ میگوییم
اکنون نزدیکتر آن باشد که گوییم مر اهل موسم را که محمد مردی ساحرست لیکن سحر او بسخن است
نه بفعل اما سخنی دارد که هر کس که آن سخن بشنود میل او می کند چنانکه فرزند از مادر و پدر
جدا می کند اکنون زینهار بر شما ای اهل موسم که بمجلس وی حاضر مشوید و سخن وی مشنوید
که فرقت در میان شما افکند و پراکندگی و دوری روی نماید و شما را لذت عیش نماند و ازین

بس چون ابوطالب چنان دید قصیده بگفت و دران بحرمت حرم و مکانت
کعبه پناه گرفت از فعل بد قریش و تحریص بنی هاشم کرد بر نصرت سید عالم علیه السلام
و باز نمود که وی بهیچ حال از نصرت پیغمبر باز نخواهد ایستاد و مدح پیغمبر صلعم دران بگفت
و کرامتهای وی دران قصیده باز نمود و چنین حکایت کنند که بعد از آنکه پیغمبر بمدینه
آمده بود در مدینه قحطی عظیم بود چنانکه اهل مدینه جملگی پیش پیغمبر عم آمدند و شکایت
حال بکردند و از وی درخواستند تا بصحرا بیرون رود و از حق تعالی باران التماس کند
بس سید عالم صلعم از بهر استسقا بصحرا بیرون آمد و بر منبر رفت و دعا کرد حق تعالی
در حال باران بفرستاد چنانکه چند روز ابر نکشود و شب و روز باران بارید
و از بسیاری که باران می بارید اهل مدینه دیگر باره بشکایت پیش پیغمبر رفتند و گفتند
یا رسول الله نزدیک شد که مدینه خراب شود از باران دعا کن تا حق تعالی بقدر کفایت
باران فرستد آنگاه سید عالم دعا کرد و گفت اَللّٰهُمَّ اَمْطِرْ حَوَالَيْنَا لَا عَلَيْنَا یعنی بار
خدایا باران باندازه فرست چنانکه صحراء مدینه سیراب شود و بناهای مدینه خراب
نشود بس در حال ابر بکشود و باران باز ایستاد و سید عالم عم بعد از آن یکروز با صحابه
از مدینه بیرون آمد و حوالی مدینه را دید که کوه و صحرا سبز شده بود و خرم از اثر باران
بس روی باصحاب کرد و گفت لو ادرک ابی طالب هذا الیوم لسره یعنی اگر ابی طالب

هر روز که بر می آید ظاهرتر می شود و تعصب ابوطالب و قریش در حق وی زیادت
می گشت و بفعل با وی هیچ نمی یارستند کرد سفیهان قوم را بر گماشتند تا
سید عالم را عم بسخن می رنجانیدند و او را میگفتند تو دروغ میگویی گاه می گفتند
تو شاعری و سخن تو شعر است گاه می گفتند تو ساحری و سخن تو سحر است و گاه
گفتندی که تو دیوانه و این سخن دیوانگانست که تو میگویی سید عالم عم این سخنها
می شنید لیکن بدان التفات نمی کرد و یک لحظه از دعوت خلق باز نمی ایستاد
و جماعتی را از صحابه بر گماشته بود تا با ایشان مقابله میکردند و قریش را از آن
غصه بر غصه می افزود و شب و روز در بند آن بودند که چه مکر و حیله سازند
که رخنه در کار پیغمبر کنند تا یکروز قریش باتفاق در خانه کعبه جمع شدند و سخن پیغمبر
درمیان افگندند و گفتند که ما چند از این مرد غصه بریم و هرگز قریش را چنین واقعه
پیش نیامده است فرقت درمیان قوم انداخت و خدایان ما را دشنام داد و هیچ
برآورد و دینی دیگر از خود آشکارا کرد و دین ما باطل گردانید و اهل مکه را از راه ببرد
و بدین خود درآورد نمیدانم که چه تدبیر کنیم که وی را از خود دفع کنیم ایشان درین حدیث
بودند که سید عم در مسجد درآمد و بطواف خانه مشغول شد و در طواف کردن بر آن
جماعت گذر کرد ایشان چون سید عالم را بدیدند سخنی سخت بگفتند چنانکه خاطر

مردی را بخواهید کشتن که توحید خدای تعالی میگوید و مردم را براه راست میخوانند
چون ابوبکر چنین گفت همه دست از سید بداشتند و بر سر ابوبکر دویدند و محاسن او بکندند
و او را بسیار بزدند چنانکه پیراو شکسته شد و چنین گویند که سخت تر حرکتی که قریش
با سید عالم کردند آن بود و بعد از آن ایشان هرگز بر پیغمبر دست نیافتند و نیز چنین
گویند سخت تر رنجانیدنی که قریش با پیغمبر کردند آن بود و هرگز او را سخت تر از آن رنجانیده
بودند که یک روز از خانه بیرون رفت و هر کس که بگذشت از کوچک و بزرگ و بنده و آزاد
و غریب و شهری همه او را دشنام دادند و سخنهای او را دروغ بدر می آوردند چنانکه
پیغمبر عم چون بخانه رفت از بس که رنجیده بود دلتنگ شده بود بخفت و گلیمی در سر کشید
در حال جبرئیل علیه السلام این سوره فرود آورد که بسم الله الرحمن الرحیم
یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر و الرجز فاهجر
یا محمد ما میدانیم که دلتنگ خفته و از سفاهت کافران رنجیده و از پی ادب ایشان
آزرده گشته برخیز و باک مدار و این کافران را بترسان از احوال قیامت و دوزخ که ما شر
ایشان از تو کفایت کرده مکاید ایشان دفع کنیم و نگذاریم که ترا از ایشان رنجی رسد و
ترا نصرت کنیم و قوت دهیم تا تو بر ایشان مسلط شوی و من که خداوندم ترا با ایشان
نگذارم بخودی خود شر کفره را از تو دفع کنم

باب سیزدهم در اسلام حمزه رضی الله عنه

و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل شد اسلام حمزه بود و بس چون حمزه رض
بدین در آمد کار اسلام بالا گرفت و صحابه پیغمبر عم زیادت می شدند و عجز و ضعف
اهل شرک ظاهر می شد و یکروز دیگر اتفاق افتاد که جمله صنادید قریش در مسجد حرام نشسته
بودند عتبه باز نگریست و سید عالم را عم دید که تنها در گوشه مسجد نشسته بود با قوم
قریش گفت که محمد خالی نشسته است من پیش وی خواهم رفتن که با وی سخنی چند بگویم
و چیزی چند بر وی عرض کنم باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما باز دارد
و زیادت تفرقه در میان قوم نیفکند و مفسدت نکند گفتند شاید عتبه برخاست و نزد
سید عالم عم رفت و پیش وی بنشست و گفت ای محمد تو بزرگ و عزیز ما یی و بهتر و مهتر
قومی و بیامده که دین نو آورده ام و تفرقه در میان ما افکنده و خدایان ما را عیب میکنی
و دین ما را تباه میگردانی و قوم قریش از این معنی عظیم پراکنده خاطر می شوند و از تو
میرنجند و اندیشه های بد در حق تو می کنند اگر مقصود تو از این کار مالی و نعمتی است که
ترا بدست آید تا ما از بهر تو بر قریش مالی توزیع کنیم و چندان مال از برای تو حاصل
کنیم که در جمله عرب بمال و ثروت تو کسی نباشد و اگر مقصود تو جاهی و حشمتی است تا
جمله مهتران قریش هر روز بخدمت تو آییم و هر آنچه زمانی ما آن کنیم و از حکم تو بیرون نرویم
و اگر ترا مقصود مملکتست تا ما جمله با تو بیعت کنیم و ترا پادشاه خود گردانیم و جمله در

محمد بن اسحق گوید

اما عتبه چون بنشست گفتند چه کردی یا ابا ولید عتبه گفت ای قوم این سخن که من از محمد شنیدم
نه شعرست و نه سحرست و نه افسونست و نه سخن دروغ زنانست اکنون من شما را نصیحتی
کنم اگر بشنوید و کار بند شوید هر خلل و زیان که بشما رسد من از عهدهٔ آن بیرون آیم گفتند بگوی
تا چه میگویی گفت ای قوم بدانند که من بغور کار رسیدم و نیک بدانستم که محمد را مقصود ازین کار
نه مال است و نه جاه و نه مملکت و نه سلطنت و مقصود وی چیزی دیگرست و وی بیگانه نیست
با شما خطاب می کند و بدین خود میخواند با دیگر قبایل عرب همچنان خطاب می کند اکنون شما اولی
بحال خود بگذارید و تعرض نرسانید و خصمی وی مکنید و با وی خیر و شر مگویید که کار وی از دو حال
بیرون نباشد یا انکه قبایل عرب از بیرون برخیزند و خصمی وی کنند و او را هلاک کنند و انگاه
بسعی دیگران مراد شما بر آمده باشد و خونی در میان قوم نیفتاده باشد چه اگر شما محمد را بکشید
بضرورت بنی هاشم و بنی عبد المطلب انتقام وی از شما باز خواهند و فتنه و عداوت در میان
قوم باقی ماند یا انکه او بر عرب غلبه کند و همه را منقاد و مسخر خود گرداند انگاه بهیچ قوم جز شما
تکبر چون عتبه این سخن بگفت قوم با یکدیگر نگاه کردند و گفتند دیدید که محمد وی را چون از راه
ببرد و بفریفت و مغرور کرد و روی باز بعتبه کردند و گفتند ای عتبه سخن محمد در تو کار کرده است
و ترا از راه ببرده عتبه گفت ای قوم انچه صواب دید من بود با شما گفتم باقی شما دانید و محمد علیه السلام

باب چهاردهم در ماجراهایی که پیغمبر را بوده است صلی الله علیه و آله و سلم

ترا مقصود سلطنت است و پادشاهی تا ما ترا بر خود پادشاه کنیم و اگر ترا وسوسهٔ دیو
غلبه کرده است تا اطبا را جمع کنیم و ترا معالجت کنیم و هر چه ما را باشد صرف کنیم
و با این همه مراد تو بجوییم تو دست از دین ما و خدایان ما باز دار سید عالم علیه السلام
در جواب ایشان گفت ای قوم مرا از شما نه مال و جاه می باید و نه ملک و سلطنت
ولیکن من رسول خدایم و خدای تعالی مرا بر شما فرستاده و قران بمن فرستاده است
تا رسالت حق بشما بگزارم و شما را ببهشت بشارت دهم و از دوزخ بیم کنم
اگر قبول کردید خیر دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه صبر میکنم تا حق تعالی چه تقدیر
کرده است میان من و شما چون پیغمبر علیه السلام چنین جواب داد و ایشان از مراد خود
نا امید شدند از در اقتراح و سوال در آمدند و گفتند ای محمد چون چنین است
که تو پیغمبر خدایی و رسول بحقی و این دعوت که میکنی راستست پس خود میبینی
که مکه جایی تنگ است و آبی و عمارتی ندارد دعا کن تا حق تعالی کوههای مکه
از جای بر دارد و صحرای فراخ در حوالی مکه باز دید آورد و همچنانکه در زمین شام و
عراقست تا ما نیز عمارت و زراعت کنیم و دیگر دعا کن و از خدای درخواه تا ما از
اسلاف ما قصی بن کلاب را زنده کند تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد چون
چنین کرده باشی ما بتو ایمان آوریم سید عالم علیه السلام گفت مرا نه از بهر این فرستاده اند

ولکن ای محمد، ما گمان چنین می آید که این همه ترا رحمن یمامه می آموزاند و تلقین
می کند ما هرگز برحمن یمامه ایمان نخواهیم آوردن و بدان ای محمد که ما بهر نوعی رضا
و مراد تو حاصل میکنیم و هرچه ما را بود از مال و جاه بر تو عرض کردیم و تو هیچ از ما
قبول نکردی و در بند رضاء ما نشدی و بهیچ نوع خاطر ما را تسلی نکردی اکنون
ما اقامت عذر خود کردیم و ما را پیش ازین طاقت و تحمل نمانده است و ازین پس
تدبیر آن خواهیم کردن که ترا هلاک کنیم یا تو ما را هلاک کنی چون این سخن بگفتند بر پای
خواستند و گفتند یا محمد ما بتو ایمان نیاوریم تا تو خدای و فرشتگان بگواهی نیاری
و عبد الله بن امیه عم زادهٔ محمد بود برخاست و گفت ای محمد ما بتو ایمان نیاوریم
تا آنگاه که تو نردبانی بر آسمان بندی و بالا روی و هم بدان جایگاه فرود آیی و چهار
گواه از فرشتگان با خود بیاوری که گواهی دهند که تو پیغمبر خدایی و چون این بکرده
باشی مرا گمان چنین است که هم بتو ایمان نیاوریم سید عالم علیه السلام چون دید که قوم دست
بغوغا بر آوردند و هر یکی هرزه میگویند دلتنگ شد و از پیش ایشان برخاست و
بخانه باز رفت چون سید عالم علیه السلام بخانه رفت ابوجهل روی بقوم کرد و گفت ای
قوم ما را پیش ازین طاقت نمانده است محمد دین ما را تباه کرد و بتان ما را پا زد
و رقم کفر و ضلالت بر ما کشید و تفرقه در میان قوم ما انداخت و او در بند رضاء

نظم سخن ایشان نیست و من این سخنها از بهر آن گفتم تا شما غافل نباشید و تدبیر کار
وی به ازین کنید که این کار که محمد در پیش گرفته است پیش از آنست که شما تصور کرده اید
و این نضر بن الحارث از صنادید قریش بود و مردی گربز و داهی و فتنه انگیز بود و غرض
وی ازین سخن آن بود که قریش را در عداوت پیغمبر مجدتر گرداند و ایشان در آزار
پیغمبر علیه السلام زیادت کوشش نمایند و او را برنجانند و از وی غافل نباشند و او خود پیوسته
پیغمبر را برنجانیدی و با وی عداوت کردی و معارضهٔ قرآن نمودی و هر گاه که پیغمبر صلعم
مجلس ساختی و تبلیغ رسالت فرمودی و قرآن بر ایشان خواندی چون وی از مجلس
برخاستی نضر بن الحارث بیامدی و بجای محمد نشستی و قصهٔ رستم و اسفندیار آغاز
کردی و حکایت ملوک عجم کردی و مردم بر سر وی گرد آمدندی و سخن وی شنیدندی و آنگه
ایشان را گفتی نه این سخن که من میگویم بهتر از آنست که محمد میگوید و این حکایت خوشتر است
از آن پس حق تعالی در حق نضر بن الحارث علیه اللعنه فرمود و این آیت فرستاد و بیان
نمود که وی از جملهٔ دوزخیانست قوله تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي لَهْوَ الْحَدِيثِ
لِيُضِلَّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَيَتَّخِذَهَا هُزُوًا و قوله تعالی وَإِذَا تُتْلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُنَا قَالُوا قَدْ
سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا مِثْلَ هَذَا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ هر جا که اساطیر الاولین
آمده است در قرآن در حق وی آمده است از بهر آنکه وی گفت که این قرآن که محمد آورده است

بدانند که پیغمبر نیست وان دعوی که میکند باطل است اول اورا از قصهٔ اصحاب
الکهف باز پرسید دوم از حکایت ذو القرنین سوم از حقیقت روح
ایشان باز بمکه آمدند و احوال باقریش بگفتند که احبار یهود مارا چنین گفتند پس
برفتند وان سه مسئله از پیغمبر عم باز پرسیدند سید عم گفت فردا باز پس آیید و
نگفت انشاالله دیگر روز جبرئیل نیامد وجواب نیاورد تا مدت یازده روز
بگذشت و پیغمبر عم جواب مسئله باز نداد پس جبرئیل عم بیامد و سید عالم عم
عظیم دلتنگ بود و کافران بطعن در آمدند و گفتند که محمد وعده بیکروز کرده بود
اکنون یازده روزست که جواب مسئلهٔ ما باز نداد اکنون پیدا شد که وی پیغمبر خدای
نیست وان دعوی که میکند دروغ و باطل است وازین جنس سخنها می گفتند و خبرها و
اراجیف درمیان می انداختند و پیغمبر عم آنهارا می شنید و میرنجید تا بعد از یازده روز
جبرئیل علیه السلام بیامد و سورهٔ الکهف فرود آورد و قصهٔ اصحاب کهف دران
پیدا و حکایت ذو القرنین آشکارا دران بیاورد و از مسئله روح در سورهٔ بنی
اسرائیل خبر باز داد که جواب آن چگونه باید داد انکه سید عالم صلعم بر جماعت مشرکان
که امتحان از وی کرده بودند ان مسایل عرض کرد و بر ایشان خواند و قصهٔ اصحاب الکهف
با ایشان بگفت و حکایت ذو القرنین همچنین بیان کرد و مسئلهٔ روح با ایشان بگفت

فقالوا ربنا آتنا من لدنك رحمة وهيئ لنا من أمرنا رشدا پس حق تعالی دعای
ایشان مستجاب کردانید و مراد ایشان بر آورد و بیم از دل ایشان برداشت و چشمهای
ایشان در خواب کرد تا در خواب شدند و از رنج اهل کفر و ظلم بیاسودند و از عذاب
دقیانوس برستند و از دیدهٔ مردمان پنهان شدند و سیصد و نه سال در حجاب
عظمت و پردهٔ رعایت بماندند که فضربنا على آذانهم في الكهف سنين عددا
و بعد از سیصد و نه سال ما که خداییم ایشانرا برانگیختیم تا مدت لبث ایشان در ان مغاره
پیدا شد و ظلمت کفر از میان قوم برخاست و مسلمانان بر کافران غلبه کردند و منکران
نعمت اعتراف کردند و بغیبیات و معاد و بعث مقر شدند دیگر بار حق تعالی
ایشانرا برانگیخت پس آغاز کرد و بتفصیل قصهٔ ایشان با پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بگفت نحن نقص عليك نبأهم بالحق إنهم فتية آمنوا بربهم وزدناهم هدى
وربطنا على قلوبهم الآیة ای محمد ما قصهٔ اصحاب الکهف چنانچه هست با تو
بگوییم و از احوال ایشان راست ترا خبر دهیم بدانکه اصحاب کهف جماعتی جوانان
بودند و جوانمردان که با ما که خداوندیم باز گردیدند و ایمان آوردند و ترک بت پرستی
کردند و از شرک و کفر بیزاری نمودند پس ما ایشانرا هدایت ارزانی داشتیم
و بقدم صبر و ثبات باز داشتیم و مشعلهٔ معرفت و یقین در دلهای ایشان برافروختیم

یملیخا گفت شما بکار برید که مرا این ساعت دل نمیخواهد گفتند لابد البته بباید گفتن که
چیست یملیخا گفت نمیتوانم گفتن اصحاب گرد وی درآمدند و گفتند ما دست بر طعام ننهیم
تا انگاه که تو بگویی که چه حالتست یملیخا چون دانست که ایشان از پی او باز نخواهند
افتاد گفت ترسم که شما را از من نگاه ندارید و من در مملکت افتم ایشان همه سوگند یاد
کردند که راز وی نگاه دارند و با کس نگویند یملیخا گفت ای اصحاب بدانید که من امروز
در پایهٔ تخت دقیانوس ستاده بودم که ناگاه گربهٔ از گوشهٔ ایوان او در افتاد دقیانوس
از جای برجست چنانکه نزدیک بود که از تخت در افتد و از ترس گونهٔ روی او زرد
چون کاه شد مرا اندیشه افتاد که این مرد که دعوی خدایی می کند از گربهٔ چنین می ترسید
وی کجا سزاوار خدایی باشد بضرورت ای اصحاب این اسمان معلق و این زمین مطبق
و این صد هزار عجایب و غرایب که بر روی عالم ظاهرست او را از صانعی و مبدعی
قدیم گزیر نباشد پس چون چنین است ما چرا روزگار خود ضایع میکردانیم و خدمت
چنین مردی خونخوار که از گربهٔ می ترسد و از پشهٔ اندیشناک می شود می کنیم و از سر
ضلالت و جهالت گاه وی را می پرستیم و گاه سجدهٔ بتان میکنیم اکنون ای اصحاب شما بر من
گواه باشید که من از وی بیزارم و ایمان بخدای زمین و آسمان دارم و دین و ملت عیسی علیه السلام
پیش گرفتم چون یملیخا این سخن بگفت ایشان همه در قدم وی افتادند و قدمهای وی را

از دقیانوس دستوری خواستند و برفتند و در راه که میرفتند بشبانی رسیدند و از وی
طعام خواستند شبان ایشانرا طعام داد و گفت من شما را در آیین پادشاهی می بینم این چه
حالتست با من بگویید ایشان گفتند نیارم گفتن شبان گفت اکنون چندان از برای
من صبر کنند که من این گوسفندان را بخداوندانش سپارم و با شما بیایم ایشان گفتند شاید
پس زمانی از بهر وی صبر کردند تا او برفت و آن گوسفندان را بصاحبش سپرد
و بیامد و با ایشان برفت و آن شبان سگی داشت چون شبان با ایشان برفت سگ
نیز از پی ایشان میرفت ایشان شبانرا گفتند که این سگ را از پی ما بازگردان که می ترسیم
که آواز کند و مردم بشنوند و راه بما آورند پس شبان روی باز پس کرد و سگ را
براند سگ بازنگردید بار دیگر وی را براندند بازنگردید و هر چند او را براندند باز
نمی گردید چون مبالغه کردند سگ بآواز امد و گفت ای قوم شما از جانب من فارغ
باشید که من از بهر حراست شما می آیم نه از بهر سعادت شما چون ایشان این سخن از سگ
بشنیدند دست از و باز داشتند و ایشان میرفتند و سگ از دنبالهٔ ایشان میرفت
تا بدر غاری رسیدند چون باندرون غار در رفتند سگ بر در غار دست بر هم نهاد و بخفت
که وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ پس دقیانوس چون چند روز برامد و ایشان
باز نیامدند بتجسس احوال ایشان درآمد تا وی را گفتند که ایشان چند روزست که غایب

و خبر اصحاب الکهف بپرسند و چون این لوح را بیابند بحقیقت احوال
ایشان بدانند و بر در مغاره زیارتگاهی بسازند چون مدت سیصد و نه سال
بگذشت چنانکه حق تعالی خبر داد که وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا
تِسْعًا پس پادشاهی در شهر دقیانوس ظاهر شد که دین حق داشت و مؤمن موحد
بود و نیکوسیرت و طریق عدل و احسان با خاص و عام سپردی و مردم را از بت
پرستی نهی کردی و ایشان را بحق دعوت کردی تا خلق بسیار بدعوت وی از
بت پرستیدن توبت کردند و براه ایمان و توحید آمدند اما بعضی آن بودند که
در بت پرستیدن مصر بودند و بهشت و قیامت منکر و هرچند آن پادشاه
نیکوسیرت ایشانرا بتوحید خواندی و علامت و دلایل قیامت بر ایشان خواندی
و از عذاب دوزخ ایشانرا بیم کردی ایشان قبول نکردندی و حجت کبری کردندی
و هر شب آن پادشاه نیکوسیرت چون نیم شب درآمدی برخاستی و دعا و طاعت
کردی و از خدای درخواستی تا آن قوم را برهانی نماید تا حجت ایشان بریده شود
و بایمان درآیند و اقرار کنند بقیامت و بعث حق تعالی دعای وی مستجاب کرد تا بعد
و بعث اصحاب الکهف را آیتی و برهانی ساخت تا آن منکران باعتراف آمدند
و از سر جحد و انکار برخاستند و بدیدهٔ عبرت در نگریستند و بخدای تعالی و بقیامت در

که ایشان دیده اند و این را حق تعالی در قرآن یاد کرده است چنانکه فرموده است
فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا الی قوله ابدا
پس یملیخا آن درمها برگرفت چون از غار بیرون آمد دیواری دید از جای برکنده و حظیره
دید برآورده گفت این چیست ما چون بغار میرفتیم نه این حظیره بود و نه این دیوار
این بگفت و بگذشت چون بنزدیک شهر رسید شکل و صورت شهر نه آنچنان بود
که او دیده بود و زبان و لغت ایشان نه آن زبان و لغت بود که وی میدانست
متعجب بماند گفت چون تواند بود پس ببازار درآمد و درمی دقیانوسی بخباز داد
گفت نان بده خباز آن درم بستد و دران نگاه کرد درم دقیانوسی دید گفت ای مرد
این درم از کجا آوردهٔ یملیخا گفت ترا با این چه کار است اگر می ستانی بستان و نان بده
و اگر نه درم باز پس ده گفت این درم دقیانوسی است و تو گنجی یافتهٔ و این درمها
از آنجا برداشتهٔ اکنون بیا و از آن درمها چیزی بمن ده و اگر نه ترا پیش ملک برم
و بگویم که این مرد گنجی یافته است یملیخا گفت من هیچ گنجی نیافته ام پس بگفت و گوی
درآمدند و مردم جمع شدند یملیخا را برگرفتند و پیش قاضی بردند و حال با قاضی بگفتند
و درم بقاضی دادند قاضی پرسید که این درم از کجا آوردهٔ مگر گنجی یافتهٔ یملیخا گفت
من هیچ گنج نیافته ام و بر من تهمت می نهند قاضی گفت که حال چنان که هست بگو

پس چون یملیخا بغار در رفت وحال با ایشان بگفت ایشان ساکن شدند و
یملیخا بگریستن در آمد وگفت ای برادران بدانید که ما سیصد واند سال است
کدرین غار خفته ایم ودقیانوس هلاک شده است وقوم وی نمانده اند وبعد
ازوی تا امروز چندین قرن گذشته است واین زمان که من بشهر رفتم احوال
چنین وچنین بود واکنون قاضی وعدول ومعروفان شهر آمده اند تا شمارا
ببینند اصحاب یملیخا خرم شدند بهلاک دقیانوس وقومش پس چون قاضی
بیامد اول بدر غار باستاد چون نظر کرد آن تابوت نحاس بیافت که آن مرد
موحد در زمان دقیانوس نهاده بود ونامهای اصحاب کهف وکیفیت احوال ایشان
با دقیانوس وگریختن ایشان ازوی وگرفتن ایشان راه حق را وبودن ایشان
در غار وتاریخ آن زمان دران نوشته وبر در غار نهاده بود تا روزی که موحدان
ظاهر شوند آنرا برگیرند وبخوانند وکیفیت احوال ایشان بتحقیق بدانند قاضی سر
تابوت باز کرد وآن لوح برگرفت وهرچه دران لوح نوشته بود برخواند واحوال
اصحاب کهف را پیش ازان که دران غار رفتی معلوم کرد پس بر در غار بنشست
وحال بپادشاه باز نمود پادشاه با خواص لشکر برنشست وبیامد وایشانرا بدید
واحوال ازیشان باز پرسید وایشان گرفتن دین حق وگریختن از دقیانوس همه بگفتند

دو مسلمان بودند یکی سلیمان علیه السلام ویکی ذو القرنین ودو کافر بودند یکی
شداد ویکی بخت نصر اما جواب روح که کافران از سید عم سوال کرده اند این است
که حق تعالی فرموده است که وَيَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي
وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا یعنی ای محمد این کافران از تو حقیقت روح می پرسند
بدانکه مسئلهٔ روح در بحث نمیگنجد واز حقیقت آن خبر نتوان داد چراکه روح سریست
از اسرار من ولطیفه است از لطایف غیب من وکس را نرسد که در ماهیت من
سخن گوید ونه هرچه ما آفریده ایم علم آن بآدمی داده ایم بلکه از هزار عجایب اسرار که
در ضمن مکونات تعبیه کرده ایم آدمی را بر یکی از آنها اطلاع نداده ایم واز حقیقت
آن او را خبر نداده ایم که وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا یعنی شمارا نداده ایم از علم
الا اندکی آورده اند که چون این آیت فرو د آمد علمای یهود پیش پیغمبر علیه السلام آمدند
وگفتند یا محمد این آیت که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا در حق تو فرود آمده است یا در
حق امت موسی عم سید گفت که در حق همه امتان فرو فرستاده است علماء یهود گفتند
ای محمد تو در قرآن میخوانی که حق تعالی موسی را توریت بداد که بیان همه چیزها دران بیا ورده ام
وکتاب پیش ما هست وما علم آن میدانیم سید عالم عم گفت بلی ولکن علم توریت در جنب
علم حق تعالی قطره ایست از دریا پس حق جل وعلا تصدیق پیغمبر را این آیت فرستاد که

یعنی ای محمد این کافرانرا بگوی که ما همهٔ پیغمبران که بخلق فرستادیم هیچ یک از ایشان
فرشته نبودند بلکه همه آدمی بودند و همچون شما طعام میخوردند و از بهر قضاء حوایج
خویش ببازار میرفتند و انکه بزبان هیچ امت مطعون نبودند و نقصی در ایشان
نیاوردند و در حق انکه گفتند که اگر پیغمبر بودی بایستی که او را گنج زر و سیم بودی این آیت
فرود آمد که تَبَارَكَ الَّذِي إِنْ شَاءَ جَعَلَ لَكَ خَيْرًا مِنْ ذَٰلِكَ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ
تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَيَجْعَلْ لَكَ قُصُورًا یعنی عظمت و عزت خداوند راست
که چون خواهد تو را ای محمد بهتر از انکه کافران میگویند بدهد و این بهشت
آنست که در ان رودهای آب روانست و کوشکهاء مرصع و حور و ولدان
و غلمان و نعمتهاء الوان که فردا با تو جملهٔ امتان در ناز و نعیم خواهند بودن و کافران
در عذاب جحیم باشند و در حق عبد الله بن امیه که گفته بود که اگر خواهد که من ایمان
بیاورم باید که نردبانی بر آسمان بندد و از همین جا بران بالا رود و چهار گواه از ملائکه
با خود بیاورد تا گواهی دهند که او پیغمبرست این آیت فرود آمد که أَوْ يَكُونَ لَكَ
بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَىٰ فِي السَّمَاءِ الآیه یعنی بگو ای محمد این کافرانرا که بدان
خدای که در فعل او زللی نیست و در ملک او خللی نه که کمال قدرتش هر لحظه از کتم عدم
صد هزار غرایب خلقت و بدایع فطرت ظاهر و موجود میکرد و از امثال این منتفا

با آواز خواندی و اول کسی از صحابه که علی رغم ایشان قرآن با آواز خواند عبد الله
بن مسعود بود و حکایت او چنان بود که روزی صحابه رضی الله عنهم جمع آمده بودند
و گفتند که باشد که برود و آنجا که کافران جمع شده اند قرآن با آواز بخواند عبد الله
بن مسعود گفت من بروم صحابه او را گفتند تو مردی ضعیفی و نیز قبیله و عشیره
نداری ترسیم که ترا برنجانند عبد الله گفت باکی نباشد پس بگذاشت تا چاشت
گرم شد و مهتران قریش همه در مقام ابراهیم جمع شدند پس عبد الله بن مسعود
برخاست و آنجا رفت و آواز برداشت و گفت بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ
الرَّحْمَٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ چون او با آواز بلند سوره
الرحمن میخواند مهتران قریش بیکدیگر نظر کردند و گفتند عبد الله چه میخواند مگر قرآن
میخواند که بمحمد فرود آمده است پس برخاستند و بعبد الله در آویختند و او را میزدند
و او همچنان میخواند تا سوره تمام کرد زهری گوید رحمة الله علیه که شبی ابو سفیان بن
حرب و ابو جهل بن هشام و اخنس بن شریق الثقفی از خانهاء خود بیرون آمدند
تا از پیغمبر صلعم استماع قرآن کنند و پیغمبر صلعم در خانهٔ خود نماز کردی و قرآن در نماز خواندی
با آواز بلند پس از ایشان هر یکی بگوشهٔ بایستادند و استماع قرآن میکردند تا صبح
بر آمد چنانکه کسی ایشانرا نمی دید روز دیگر چون با هم جمع شدند یکدیگر را ملامت میکردند

چنانکه در جمیع افعال حمیده و اعمال پسندیده با ایشان متساوی بودیم چون
هیچ دیگر نتوانستند محمد را بیرون آوردند تا دعوی پیغمبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد
و مردم را بدین خود دعوت کرد و هر زمان میگوید که وحی از آسمان پیش من می آید
تا مقابله با ایشان نتوانیم کرد و فضل و شرف ایشان بر ما ظاهر شود اکنون من
هرگز بوی ایمان نیارم اگر خود سرم نیز ببرند چون ابوسفیان و اخنس این بشنیدند
دانستند که او از سر جد میگوید برخاستند و هیچ نگفتند و برفتند بعد ازان
هرگاه که پیغمبر صلعم قرآن خواندی و قوم قریش را دعوت کردی از سر استهزا گفتی
ای محمد گوشهای ما گرانست و سخن تو نمی شنویم و دلهای ما غافلست و سخن تو
فهم نمیکنیم و میان ما و تو حجابست و ما ترا نمی بینیم و نمی توانیم دیدن اکنون تو
برو و بکار خود باش که ما بکار خودیم نه ترا با ما کاری هست و نه ما را با تو کاری
هست چنانکه حق تعالی ازین معنی خبر داد که وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا
بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَسْتُورًا وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ
أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَإِذَا ذَكَرْتَ رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَهُ
وَلَّوْا عَلَى أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا یعنی ای محمد ما جزاء کافران که از سر استهزا
کری و کوری بر خود بستند یاد کردیم چنانکه خود گفتند با ایشان کردیم تا اگر

و گفت ای امیه از خدای شرم نمیداری که هر روز این بیچاره را چنین عذاب میکنی
گفت او را هر روز چنین عذاب خواهم کرد تا بمیرد و یا خود بمحمد ایمان نیاورد و کافر شود
ورقه گفت بخدای که اگر وی درین عذاب بمیرد شهید باشد و من تربت او را
زیارتگاهی سازم و هر روز خود را بران می مالم امیه بن خلف التفات بسخن او
نکرد و بلال را همچنان عذاب میکرد تا روزی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بگذشت
و بلال را دید که بدان صفت عذاب میکردند روی با امیه کرد و گفت از خدای
بترس و این مسکین را عذاب مکن امیه گفت ای پسر ابی قحافه تو او را بزیان بردی
و از بت پرستیدن باز داشتی و بدین محمد در آوردی اکنون تو او را باز رهان
و وی را از من بخر اگر بروی بخشایشی داری و ترحم می نمائی ابوبکر صدیق رض
گفت مرا بنده زنگی بیرومند هست که همه کار از دست وی بر می آید و بلال
مردی ضعیفست و از وی کاری نمی آید بلال را بمن ده و او را بعوض بستان
امیه گفت شاید پس ابوبکر آن زنگی بود بوی داد و بلال را بستد و آزاد کرد و چون
ابوبکر بمدینه رفت هفت کس از مسلمانان در دست کافران بودند و عذاب می
کشیدند همه را بخرید و آزاد کرد از انجمله یکی بلال بود و فضائل بلال خود معروفست و
عامر بن فهیره که از کبار صحابه بود و در غزو بدر و احد حاضر بود و بعد ازان با اصحاب

واز جملهٔ ضعیفان یکی دیگر عمّار یاسر بود رضی الله عنه که کافران ویرا عذاب میکردند
وکافران مادر وپدر واهل وعیال اورا با او عذاب میکردند وعمار بن یاسر از قبیلهٔ بنی
مخزوم بود ومهتران قبیلهٔ بنی مخزوم بفرمودندی تا هر روز ایشانرا بگرفتندی وبه
بطحاء مکه بردندی ودر ریگ گرم ایشانرا بخوابانیدندی وبانواع ایشانرا عذابها
کردندی یکروز پیغمبر صلعم برایشان بگذشت ودید که ایشانرا عذاب میکردند نزد
ایشان رفت وگفت صبرا ای آل یاسر موعدکم الجنة یعنی ای آل یاسر صبر کنید که فردا
بهشت جای شما خواهد بود پس مادر عمار دران عذاب هلاک شد وهرچند که
اورا عذاب وشکنجه میکردند که از دین محمد بیزار شو مادر عمار می گفت ربّی الله ودینی
دین محمّد ابوجهل علیه اللعنه درین باب از جملهٔ قریش بتر بود وپیوسته بهر قبیله از
قبایل قریش دویدی وایشانرا عذاب کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودند
وایشانرا عذاب کردندی ودران کوشیدی که ایشانرا از مسلمانی برآوردی واگر کسی
مسلمان شده بودی که اورا قبیلهٔ وشرفی بودی نیارستی ویرا رنجانیدن ابوجهل
بسرزنش وملامت وی درآمدی وگفتی ای فلان دیدی که چه کردی که دین آبا واجداد
رها کردی وبدین محمد رفتی این که تو کردی هیچ عاقل نکند ما چنان پنداشتیم که ترا عقلی
هست بدانستم که کفایتی نداری وازین جنس سخنها گفتی وملامت کردی واگر مثلا

جماعت چون بحبشه رفتند وآنجا مقام کردند پادشاه نجاشی ایشانرا رعایت وحمایت
میکرد ودلخوشی بسیار میداد تا از سر فراغت دین اسلام می ورزیدند واز هیچ
دشمن اندیشهٔ وخوفی نداشتند بعد ازان شعرها گفتند وحسن مجاورت وی
وانسانیت وکرم نجاشی دران ذکر کردند وشکر نعمت او دران شعرها بگزاردند
وبمسلمانان مکه فرستادند واز الجمله عبد الله بن الحارث بن القیس این بیت گفته
لو خرجتم الی الأرض الحبشة فانّ بهما ملکا لا یظلم عنده احد

حکایت

رسولان قریش که پیش نجاشی فرستادند **محمّد بن اسحق گوید** که چون خبر بکافران
رسید که اصحاب پیغمبر عم در حبشه خوش حالند وروزگاری بخرّمی ودینداری
میگذرانند وملک نجاشی پیوسته ایشانرا رعایت میکند ودلداری می نماید
جماعت کفار قریش چیده بردند وباهم مشورت کردند که نباید گذاشت که اصحاب
محمد چنین در حبشه متمکن باشند پس اتفاق کردند وتحفه بسیار ترتیب کردند از
بهر ملک نجاشی وطارقهٔ خواص وی واز معروفان عبد الله بن ربیعه وعمرو بن العاص
راست کردند وایشانرا وصیت کردند که تحفها را بطارقه وخواص وحواشی
ملک حبشه برسانند ویک یک خواص واکابر را ببینند وتحفه دهند وبعد ازان
بدیدن نجاشی روند وتحفها بنجاشی پیش کشند وسخن گویند والتماس خود عرض کنند

وشما ایشان را هر کجا که خواهید ببرید که ملک را از رفتن وآمدن ایشان هیچ سود
وزیانی نیست بعد از ان تحفهای ملک نجاشی بحجاب دادند تا بحضرت ملک برند
وملک را آگاهی دهند از آمدن رسولان قریش بدیدن ملک وحاجت عرضه
داشتن پس ملک نجاشی ایشانرا دستوری داد چون در رفتند خدمت کردند وتحیت
بگزاردند وبنشستند وسخن آغاز کردند وگفتند ای ملک مهتران قریش ما را بخدمت
تو فرستاده اند از بهر آنکه جماعتی از سفیهان قوم گریخته اند وباینجا آمده وسبب
گریختن ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا شده است ودینی نو نهاده واز میان قوم
آنهایی که نادان تر بودند بسخن وی فریفته شده اند ومتابعت وی نموده ودین
آبا واجداد رها کرده ومهتران قوم چون این حال بدانستند خواستند تا ایشان را
تأدیب کنند از پیش ایشان بگریختند واینجا آمدند ومقام کردند اکنون التماس ما
از ملک آنست که ایشانرا بدست ما باز دهد تا بمکه بریم چون این سخن تمام کردند طارقه
وخواص ملک گفتند ای ملک راست میگویند ملک را از آمدن ورفتن ایشان
هیچ سودی وزیانی نیست واجب آن کند که التماس ایشانرا مبذول دارد واین جماعت
را بدست ایشان دهد چون ملک این سخنها بشنید او را خوش نیامد وروی درهم کشید
وگفت لا والله جماعتی که از همه عالم جوار من طلب کردند چگونه من ایشانرا بدست شما

فرمن کرداند واز جملهٔ فواحش ما را نهی کرد وقرآن کلام خویش بر ما خواند واحکام
شریعت ما را تعلیم کرد پس از میان قوم ما تصدیق کردیم ومتابعت وی نمودیم
وترک بت وبتخانه کردیم وآنچه وی ما را فرمود همه حق بود بجای آوردیم پس چون
قوم بر ما تعدّی میکردند ودست ظلم وستم بر ما دراز کردند وپیوسته ما را میرنجانیدند
ما صبر میکردیم تا آن زمان که پیغمبر صلعم ما را دستوری داد تا هجرت نماییم وبولایت تو
آییم واینجا مقام سازیم تا حق تعالی فرجی فرستد اکنون چون قوم بدانستند که
الطاف واحسان ملک در حق ما بی نهایت است حسد بردند واین رسولانرا
فرستادند تا تو ما را بدست ایشان باز دهی وما را بمکه برند وباز ما را در رنج وعنا
افکنند چون جعفر این بگفت ملک نجاشی گفت که از این قرآن که محمد بشما آورده است
هیچ میدانید گفت بلی نجاشی گفت بخوان جعفر آغاز کرد وگفت
بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی
ربه نداءً خفیّا چون پاره برخواند نجاشی وقسیسان که حاضر بودند جمله
بگریستند چنانکه دامنهای ایشان پر آب شد پس نجاشی گفت که این
قرآن وآنچه موسی آورده است هر دو از یک مشکاة بیرون آمده است پس
روی به عبد الله بن ربیعه کرد وعمرو بن العاص وگفت بروید وبخدای تعالی

پی پدر از وی بوجود آمد چون جعفر این سخن بگفت نجاشی ازان سخن تعجب کرد و گفت
ای سبحان الله آنچه گفت راست گفت و یکحرف از صفت عیسی چنانکه در
توریت و انجیل است خطا نکرد پس چون بدیدند که نجاشی جعفر را تصدیق
کرد در صفت عیسی ع طارقه را ناخوش آمد چراکه اعتقاد ایشان در حق
عیسی ع آن بود که او فرزند خدای است لیکن اعتقاد نجاشی راست بود و آنچه
جعفر گفت موافق اعتقاد نجاشی بود چون طارقه روی بگردانید نجاشی خشم
گرفت و گفت اگر برنجید و اگر نه اعتقاد من اینست در حق عیسی علیه السلام
که جعفر گفت پس روی با صحابه کرد و گفت شما دلخوش دارید که اگر پری روی
زمین پیش من زر و سیم فرو ریزند که من شما را بدست رسولان قریش باز دهم
و بفرمود تا تحفها که آورده بودند رد کردند عبدالله ربیعه و عمرو بن العاص
خجل و شرمسار و دلتنگ برخاستند و آنچه داده بودند باز ستدند و بگریختند
و بمکه باز رفتند چون ایشان برفتند نجاشی صحابه را دلخوشی داد و تشریفهاء
خوب فرمود پس ایشان عظیم خرّم شدند و خبر بسیّد عالم صلعم فرستادند و بفراغ
دل در حبشه می بودند و روزگاری برفاهیت و نعمت میگذرانیدند و از بس
مراعات که نجاشی ایشان را میکرد پیوسته بدعای خیر او مشغول بودند تا وقتی

و بنوبت از یکدیگر می برند تا کسی از بیرون قصد ملک حبشه نکند و مردم
دایم در امن و استقامت باشند پس با برادر پدر نجاشی مشورت کردند و پدر
نجاشی را بقتل آوردند و او را پادشاه گردانیدند و مدتی برین برآمد و نجاشی
عظیم خردمند بود و پیوسته خدمت کردی و در هر حال مراد عم طلبیدی تا عم وی
که پادشاه بود او را از فرزندان خود دوستر داشتی چنانکه هر کار که بودی بوی
فرمودی و بی مشورت وی هیچ کار نکردی مردم حبشه چون چنان دیدند گفتند
این نه کاری بود که ما کردیم که پدر نجاشی را بقتل آوردیم و برادر او را پادشاه
گردانیدیم اکنون او همه کارها بمشورت نجاشی میکند و اعتماد کلی بر وی دارد
و او را از جملهٔ فرزندان خود دوستر میدارد و چنین که وی میکند دور نباشد که
پادشاهی بوی دهد و او را بر تخت نشاند و آنگاه نجاشی بخون پدر خود اهل حبشه را
بقتل آورد پس اتفاق کردند و پیش پادشاه رفتند و گفتند حال چنانست که
ما پدر نجاشی را بقتل آوردیم و پادشاهی بتو دادیم اکنون معتمد و صاحب رای
تو نجاشی است و او را از فرزندان خود بهتر میداری اکنون ما می ترسیم که ناگاه
او پادشاه شود و انتقام پدر از ما بخواهد اکنون ما او را بقتل آوریم تا ما فارغ
شویم از جانب وی والا ما جمله خصم تو باشیم پادشاه گفت ای قوم روا نباشد

وگفت ای پادشاه من مردی بازرگانم ودی اهل حبشه غلامی بمن بسیصد درم
فروختند وسیم از من بستند چون شب درآمد از دنبالهٔ من بیامدند و غلام
از من باز ستدند اکنون آمده ام و سیم خود میخواهم بمن بدهند نجاشی گفت
بروید وسیم وی بدهید تا بهر جای که خواهد برود واگرچه آن غلام این ساعت
برتخت پادشاهی بود چون نجاشی این گفت درحال سیم وی باز دادند و اورا
نوازش کردند این حکایت معنی آن سخن بود که نجاشی فرمود که تحفهٔ رسولان
قریش باز دهید که من رشوت نستانم چنانکه حق تعالی از من رشوت نگرفت
وملک حبشه را بمن باز داد پس چون اهل حبشه بدانستند که اعتقاد نجاشی
درحق عیسی عم برخلاف اعتقاد ایشانست و میل وی بجانب اسلام و مسلمانی
است بروی خروج کردند نجاشی چون چنان دید کس فرستاد و صحابه را
بخواند و چند کشتی معین کرد و اسباب ایشان جمله راست کرد و ایشانرا در
کشتی نشاند و گفت منتظر باشید اگر من بر اهل حبشه غلبه کنم شما باز گردید و
بحبشه آیید و اگر حال برخلاف این باشد همه کشتیها برانید و بهر جا که خواهید بروید
چون این گفت پارهٔ کاغذ بخواست و دران نوشت که من که نجاشی ام گواهی میدهم
که خدای تعالی یکیست و محمد عم پیغمبر وی است و عیسی بندهٔ خدا و پیغمبر اوست

حکایت اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه

بدانکه در اسلام عمر رضی الله عنه
دو روایتست یکی روایت اهل مدینه و یکی روایت مجاهد و عطا اما روایت
اهل مدینه اینست که سبب اسلام عمر رضی الله عنه آن بود که خواهرش فاطمه بنت خطاب
رضی الله عنها باسلام درآمد و شوهرش زید بن سعد مسلمان شده بود و یکی دیگر هم از
قبیلهٔ عمر که نامش نعیم بن عبدالله بود مسلمان شده بود و هر سه مسلمانی پنهان میداشتند
و از بیم عمر نمی یارستند اظهار کردن و خباب بن الارث از پیش پیغمبر عم پیش ایشان
رفتی و ایشانرا قرآن آموختی و عمر مسلمانانرا دشمن داشتی و نام اسلام و پیغمبر پیش او
نمی یارستند بردن و دشنام دادی و سفاهت کردی از قضا یکروز کسی درآمد و گفت
ای عمر اگر کاری با محمد و اصحاب خواهی کردن امروز وقتست که محمد و اصحاب وی
در سرای فلان جمع آمده اند و عمر هم در جاهلیت و هم در اسلام مهابتی عظیم داشت
چنانکه همه قریش از وی ترسیدندی عمر چون این سخن بشنید برخاست و شمشیر حمایل کرد
و قصد آن کرد تا برود و پیغمبر را بقتل آورد و مسلمانانرا برنجاند چون پارهٔ راه رفته بود
این نعیم بن عبدالله که از قبیلهٔ وی بود پذیره وی آمد دید که عمر تند و تیز شده است و
شمشیر حمایل کرده پرسید که یا عمر کجا خواهی رفتن گفت آنجا میروم که دمار ازین مرد صابی
برآورم یعنی پیغمبر و اهل جاهلیت کسی را که باسلام درآمدی صابی گفتندی نعیم گفت ای عمر

ای برادر اگر میخواهی که من این صحیفه بتو دهم برو و غسلی برآر و وضو کن که این کلام خدای
پاکست و هر که وضو ندارد نشاید که دست بران نهد پس عمر برفت و غسلی برآورد و
وضو ساخت و بیامد و آن صحیفه رابستد و از اول سورهٔ طه تا آخر بخواند و بگریستن
درآمد و گفت ما احسن هذا الکلام و ما اکرم هذا الخطاب یعنی چه نیکو سخنی و چه مکرم
خطابی است چون عمر این بگفت خباب بن الأرت که پنهان شده بود بیرون
آمد و گفت ای عمر خیان امید میدارم که حق تعالی دین اسلام تورا کرامت کند
عمر گفت تو چه میدانی گفت از آن میدانم که دی روز پیغمبر صلعم دعا میکرد گفت
بارخدایا دین اسلام را قوت ده بیکی ازین دو مرد یا ابوالحکم بن هشام یعنی
ابوجهل یا عمر بن الخطاب اکنون ای عمر بشتاب و دعاء پیغمبر را دریاب که
میدانم که دعای پیغمبر مستجاب شد عمر گفت یا خباب مرا راه نمای که پیغمبر کجاست
تا بروم و ایمان آرم خباب همراه وی شد عمر همچنان شمشیر حمایل کرده میرفت
چون بدر سرای رسید ندا آواز پیغمبر آمد و اصحاب که آنجا جمع شده بودند عمر در
بکوفت یکی از اصحاب بیامد و از شکاف در نگاه کرد عمر را دید که شمشیر حمائل
کرده ایستاده بود صحابه جمله بترسیدند و بنا رستند در باز کردن حمزه رضی الله عنه
گفت یا رسول الله بفرمای که در باز کنند اگر بخیر آمده است خود نیک و اگر بشر آمده است

افتاد و گرا امشب مرا کاری نیست بروم و چند بار طواف خانه کعبه بکنم وانگاه
بخانهٔ خود روم از آنجا باز گردیدم و قصد حرم کعبه کردم چون بحرم در رفتم و بطواف
مشغول شدم سید عالم را صلعم دیدم که در نماز ایستاده بود و قرآن میخواند و ایستاده بود
علیه السلام میان رکن یمانی و حجر الأسود نماز گزاردی چنانکه روی وی هم بکعبه بودی و هم به
بیت المقدس عمر رضی الله عنه گفت چون از طواف فارغ شدم گفتم امشب دیر وقتست
و بخانه باز نشاید رفتن بنشینم و استماع قرآن محمد بکنم تا خود چیست که وی میخواند
اندیشه کردم که اگر بنزدیک وی روم و بنشینم مباد که او را از من هراسی باشد و بفراغ
دل نماز نتواند کرد پس در زیر آستانهٔ کعبه رفتم و آهسته بنزدیک حجر الأسود رفتم
و برابر پیغمبر علیه السلام بنشستم و استماع قرآن میکردم مرا رقتی حاصل شد و بگریستن درآمدم
آنگاه مرا آرزوی اسلام پیدا شد صبر کردم تا پیغمبر از نماز فارغ شد برخاست و بیرون
رفت چون پشت بداده بود من برخاستم و از عقب وی برفتم در میان راه بوی رسیدم
سید عالم علیه السلام چون حس من شنید باز نگرست مرا دید گفت ای پسر خطاب درین
نیم شب بچه کار آمده مگر پنداشت که من از بهر ایذائی از پی وی میروم گفتم یا رسول الله
آمده ام که ایمان آورم گفت بگوی که أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمدا رسول الله
چون ایمان بیاوردم سید عالم علیه السلام دست بسینهٔ من فرو مالید و گفت بار خدایا

چون پیر این سخن بگفت ایشانرا از سر عمر باز کرد وان پیر عامر بن وایل بود و دیگر
از عمر روایت کنند که گفت دران شب که مسلمان شده بودم با خود گفتم که با شد
که وی دشمن ترین پیغمبرست تا فردا بروم و اورا خبر کنم که من بدین محمد در آمدم پس
گفتم هیچ کس دشمن تر از ابو جهل نیست و ابو جهل خال عمر بود چون روز شد عمر
گفت علی الصباح برخاستم و قصد خانهٔ ابو جهل کردم چون بدر خانه رسیدم
حلقه بر در زدم ابو جهل بیامد و در باز کرد چون مرا بدید گفت اهلا و سهلا ای
خواهرزادهٔ من درین بامداد بگاه بچه کار آمدهٔ گفتم آمده ام تا ترا خبر کنم که بخدای
و پیغمبر او ایمان آوردم و بدین محمد در آمدم چون ابو جهل این سخن از من بشنید
در غضب رفت و مرا دشنام داد و در بروی من فراز کرد و بخانه درون رفت

حکایت عهدنامه نوشتن قریش که کافران مکه بودند که با اصحاب محمد علیه السلام
معامله و مخالطت نکنند محمد بن اسحق گوید که کفار قریش چون دیدند که یاران
پیغمبر علیه السلام بعضی بحبشه رحلت کردند و نجاشی ایشانرا رعایت و نگاهداشت
میکند و آنها یی که در خدمت پیغمبر می باشند بقوت و شوکت حمزه رضی الله عنه
و بمکانت و هیبت عمر رضی الله عنه از ظلم و جور ایشان محفوظند و از اذیت
و بلای ایشان محروس و بهیچ گونه ایشانرا نمی توانند رنجانیدن و میدیدند که

عبد المطلب معامله نمیکرد و اگر کسی دوستی با خویشی داشتی نگذاشتندی
که تقربی کردندی یا در حق وی احسانی کردی و کاروانی عرب که بمکه آمدی
رها نکردندی که با ایشان معامله کردندی تا غایتی که وقتی حکیم بن حزام از سفر
آمده بود خواست تا خرواری غله بخدیجه فرستد که عمهٔ وی بود ابو جهل در راه
آن غله بدید پرسید که این غله کجا می بری گفت که حکیم بن حزام بعمهٔ خود می فرستد
آنرا باز گردانید تا بعد از آن ابو البختری بن هشام بیامد و با وی خصومت کرد
و گفت این امانتی است از آن خدیجه پیش حکیم بود باز بوی می فرستد ابو جهل
همچنان لجاج میکرد ابو البختری استخوانی بر سر ابو جهل زد و سر وی بشکست
ابو جهل خواست که ویرا بزند حمزه رضی الله عنه دران نزدیکی ایستاده بود ابو جهل
چون بدانست که حمزه دران نزدیکیست هیچ نیارست گفتن و پشت بداد و برفت
پس برین صفت مدتی بگذشت و کار بنی هاشم و بنی عبد المطلب سخت شد و کار
بر مسلمانان تنگ گشت نه بجایی می توانستند رفتن و نه چیزی می توانستند خرید
و با این همه سید عالم علیه السلام هر روز که بر آمدی بر دعوت خلق مواظبت می نمود و پنهان
و آشکارا خلق را بخدای میخواند و ایشانرا ترغیب میکرد و از فعل قریش و اهل کفر
تحذیر می فرمود تا جمعی بسیار درین مدت از قبایل قریش باسلام در آمدند و چندی بودند

کمر نبداند که من نه شاعرم و هجوی بتوانم گفتن این بگفت و پشت بداد و برفت
ابوبکر گفت یا رسول الله عجب که زن ابولهب ترا ندید رسول خدای گفت که حق تعالی
دیدهای او را بپوشانید و مرا نتوانست دیدن پس قریش بعد از آن قرا پیغمبر را
مذمّم خواندندی تا روزی پیغمبر صلعم از آن شکایت کرد و گفت شما نمی بینید و عجب
نمیدارید که حق تعالی دشنام و ایذای قریش از من باز میگرداند و قریش مذمّم را
دشنام میدهند و لعنت میکنند و من خود محمّدم و دوم کسی که استهزا کردی و پیغمبر را علم
رنجانیدی امیّه بن خلف بود و این امیّه هر گاه که رسول پیامدی او چشم کژ کردی و
بعیب کردن در آمدی پس حق تعا در حق وی سورهٔ ویل لکل همزة فرو فرستاد و
همزه کسی باشد که مردم را عیب کند و دشنام صریح دهد و به پنهانی هم رنجاند سوم
عاص بن وایل بود که استهزا کردی و دشنام دادی به پیغمبر علم و از جملهٔ استهزاء او یکی
آن بود که حباب الأرث قرضی بوی داده بود روزی بتقاضای وی رفت عاص بن
وایل گفت که نه محمد شما را وعده میدهد که فردا بهشتی خواهد بودن که در آن هر چه خواهید
بیابید حباب گفت بلی عاص گفت چون چنین است بگذار تا من وام ترا فردا در بهشت
بگزارم که اگر خدای تعالی شما را بهشت برد ما را نیز ببرد چرا که من نزد خدای از شما کم
نخواهم بودن پس حق تعالی در حق عاص این آیت فرو فرستاد که وَلَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ

ما را چه گفت او گفت بگوئید تا چه گفت ایشان این حکایت بگفتند و آن آیت را
متذکر شدند و گفتند که نضر بن الحارث با وی بسخن در آمد و محمّد او را منقطع کرد اند
بعد از آن ما را و خدایان ما را چنین گفت عبد الله گفت اگر من اینجا بودمی که محمد این
سخن بگفتی من او را منقطع گردانیدمی گفتند چون گفت نه محمد گفت که ما را و آنچه
ما بخدایی می پرستیم بدوزخ برند گفتند بلی گفت پس ما و جماعتی از عرب فرشتگان آسمان را
می پرستیم و یهود عزیر را می پرستند و بعضی عیسی را می پرستند پس از سخن محمد لازم
آید که فرشتگان و عزیر و عیسی دوزخی باشند که ایشان جز خدایند که مردم ایشان را
می پرستند چون عبد الله این سخن بگفت قریش از سخن وی متعجّب شدند و گفتند که
هیچ سخن محمّد را منقطع نمیکرداند الا این سخن که عبد الله میگوید پس قریش چون دیگر
بار پیغمبر را صلعم بدیدند گفتند که تو گفتی که شما و آنچه شما می پرستید بجز خدای با آن بدوزخ
خواهید رفت فرمود بلی گفتند جماعتی فرشتگان را می پرستند و یهود عزیر را می پرستند
و نصاری عیسی را پس لازم آید که ایشان همه در دوزخ باشند که ایشان بجز خدا اند
سید عالم صلعم گفت هر آنکه دوست دارد که بجز خدای او را پرستند او با پرستندگان
بدوزخ برند بلکه جملهٔ شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدایی کردند و دوست
داشتند که ایشان را بجز خدای پرستند بدوزخ باشند چون سید عالم علم این سخن بگفت

که تو رفتی وسخن محمد شنیدی من هرگز روی با تو نکنم وسوگند خورد که هرگز با وی
سخن نکند مگر که برود وآب دهن بر پیغمبر صلعم اندازد آن ملعون از دوستی
ابی شقاوت در پیش گرفت وبرفت وآب دهن بر پیغمبر عم انداخت در
شان او این آیت فرود آمد که وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي
اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا لَقَدْ
أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا
وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُورًا یعنی ای
بسا که فریاد دارد عتبه بن ابی معیط وانگشت خود بدندان گزد فردای قیامت
چون عذاب دوزخ بیند وگوید کاشکی من فرمان پیغمبر بردمی وهرگز ابی خلف را
دوست نگرفتمی تا بسبب وی بدبخت نشدمی وچنان حرکت با پیغمبر نکردمی
وچنین عذاب ندیدمی واویلا که ابی بن خلف مرا گمراه کرد وبعد از آن که من
نزدیک شده بودم که راه راست یابم او شیطان من شد ومرا از راه ببرد
وبدبخت کرد وان شقاوت از ابی بن خلف دارد وتحسر خورد واو را سود
ندارد واز جملهٔ استهزاهایی که ابی خلف میکرد یکی آن بود که روزی استخوان پارهٔ
پوسیده بر دست گرفت وگفت محمد میگوید که این استخوانها از گور برانگیزانند

که درخت زقوم که ما آنرا در دوزخ پیدا کرده ایم طعم آن چون حنظل است
ولون آن چون نحاس گداخته ودشمنان ما چون آنرا بخورند هرچه در شکم
ایشان باشد از زیر ایشان بدر افتد محمد بن اسحق گوید که بعد از مدتی یکی
برفت بحبشه وصحابه را خبر داد که اهل مکه جمله باسلام درآمدند وبطوع ورغبت
متابعت پیغمبر عم نمودند جماعتی از ایشان تعجیل کردند واز بهر صحبت سید عالم
معاودت نمودند چون بنزدیک مکه رسیدند تفحص کردند حال برخلاف آن
بود که شنیده بودند پس بعضی پنهان بمکه درآمدند وبعضی بزنهار هرکسی از
قریش رفتند پس آنکسانی را که پنهان درآمده بودند از ایشان جماعتی را که
ضعیفتر بودند محبوس بداشتند وآن جماعت که از حبشه رجوع کرده بودند
سی وسه تن بودند از جملهٔ ایشان یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه وباقی
اسامی ایشان در سیرت مذکورست واین سی وسه تن که باز آمده بودند با
سید عالم عم هجرت کردند وغزو بدر واحد دریافتند الا آنهایی که کافران
ایشانرا محبوس کرده بودند در مکه بمدینه هجرت نتوانستند کردن واز جملهٔ ایشان
که بزنهار بمکه درآمده بودند یکی عثمان بن مظعون بود ووی بزنهار ولید بن المغیره
درآمده بود که او از بزرگان بود وحکم وی در مکه نافذ بودی پس چون وی عثمان

که ترا بیازارد عثمان گفت لا والله مرا جوار حق بهترست و من جوار دیگری بر جوار حق اختیار
نکنم اوست که ساحت عزتش غبار ذل نگیرد اوست که هرگز کمال او نقصان نپذیرد

حکایت محمد بن اسحق گوید که ابو بکر صدیق رضی الله عنه دران وقت که صحابه
بعضی بحبشه هجرت کردند و باقی در بلا و جفای کافران بماندند و قریش جمله بعداوت
پیغمبر علیه السلام برخاستند در مکه دلش بگرفت خواست که بحبشه رود پس از سید
دستوری خواست پیغمبر ع اورا دستوری داد ابو بکر رضی الله عنه برخاست واز
مکه بیرون شد چون یک منزل برفت رعنه که مهتر بنی کنانه بود اورا بدید گفت
یا ابا بکر کجا میروی گفت از دست قریش میگریزم که پیوسته مرا میرنجانند این رعنه
با ابو بکر رضی الله عنه دوستی داشت گفت نشاید که چون تو مردی از مکه بیرون رود
چراکه منت تو بر همگنان بسیارست و پیوسته دلداری مردم کرده و در حق
خاص و عام احسان نموده و عاجزان را دستگیری کرده اکنون من نگذارم که تو بجایی
دیگر روی اکنون بیا تا من ترا در جوار خود گیرم برخیز تا بمکه باز رویم ابو بکر رضی الله عنه
برخاست و با وی بمکه باز آمد رعنه چون بمکه آمد آواز داد و گفت ای اهل مکه بدانید
که من پسر ابی قحافه را در زینهار خود آوردم و اورا جوار دادم باید که کسی متعرض
وی نشود و اگر کسی اورا تعرض رساند من خصم وی باشم چون رعنه این ندا درداد

سفهی از میان قوم برخاست و قصد ابی بکر کرد و ابی بکر از خانه بدر آمده بود و قصد
کعبه کرده آن سفیه ابی بکر را در راه بدید مشتی خاک برگرفت و بر سر ابی بکر ریخت ابی بکر
رضی الله عنه سر سوی آسمان کرد و گفت بزرگوار خدایا تویی که دشمنان خود را چندین
مهلت میدهی و با ایشان چندین حلم کار فرمایی تا دوستان ترا برنجانند و سفاهت
با ایشان کنند این حکایتها که گفته شد همه دران مدت بود که قریش عهدنامه نوشته
بودند تا کس با مسلمانان و بنی هاشم و بنی عبد المطلب معامله و مخالطه نکنند

حکایت نقض عهد قریش محمد بن اسحق گوید که چون مدت دو سال
برآمد بنی هاشم و بنی عبد المطلب مضطر شدند و بجایی نمی توانستند رفت
و از هیچ طعامی نمی توانستند خرید و مردم چه مقیم و چه مسافر از بیم قریش از ایشان
احتراز میکردند و بقلیل و کثیر با ایشان معامله و مخاطبه نمیکردند سختی بر ایشان
ظاهر شد و کار بر ایشان تنگ گشت و نزدیک بود که بیشتر از گرسنگی و ناتوانی
هلاک شوند پس حق تعالی در دل جماعتی انداخت از قریش که ایشان با بنی هاشم
و بنی عبد المطلب خویشی داشتند و شفقت بر ایشان غالب گردانید تا در بند
نقض عهد شدند تا عهدنامه بدرند و آن قید از میان بردارند و بنی هاشم و بنی
عبد المطلب چنانکه پیش ازین بودند مطلق العنان بگذارند و با ایشان طریق

نتوانی دریدن جون ابوجهل این سخن بگفت ربیعة بن اسود بن المطلب بخصومت او
برخاست وگفت تو دروغ میگویی وما خود بآن عهدنامه راضی نبودیم پس مطعم بن علی
برخاست وهمچنین بگفت وابو البختری بن هشام همچنین بگفت پس ابوجهل گفت ای قوم
این اتفاق مثبت است پس مطعم بن عدی برخاست و در درون کعبه رفت وآن
عهدنامه بیرون آورد وپاره پاره کرد جون عهدنامه بدریدند آن فتنه از میانه برخاست
ودیگر چنین روایت کنند که سبب نقض عهد قریش آن بود که سید عم ابوطالب را
گفت ای عم آن عهدنامه که قریش نبشته بودند ودر میان کعبه اوبخته رسیمه همه را
خورده است مگر آنجا که نام خدای برانست وسید عالم عم دران مدت بخانه کعبه نرفته
بود وهمچنین صحابه نیز نرفته بودند از دست ایذاء قریش ابوطالب گفت تو چون
میدانی که ان عهدنامه رسیمه بخورده است مگر جایی که نام خدای بران نبشته اکنون ای
قوم بفرستید وآنرا بیارید اگر همچنین باشد که وی میگوید پس بدانید که او در همه دعویها
راست گویست وشما پیش ازین قطع رحم روا مدارید وآن عهدنامه را باطل کنید
واگر خلاف گفته باشد من محمد را بدست شما دهم تا هرچه خواهید بکنید قریش گفتند نکو
میگویی ابوطالب وجملهٔ قریش بدان راضی شدند آنگه کس فرستادند وان عهدنامه
بیاوردند وبدیدند همچنان بود که پیغمبر صلعم گفته بود رسیمه همه را خورده بود الا جایی که نام

ومکابداشان باطل گشت پیغمبر صلعم تحمل ایذاء قریش میکرد وپیوسته نصیحت ایشان
میکرد وباسلام دعوت می کرد وطریق شفقت با ایشان می سپرد وایشانرا حسد وکینه
غالب می شد وعداوت ولجاج زیادت میکردند وجون بفعل چیزی نمی توانستند
کرد بقول مردم را از کار باز می داشتند ومنع صحبت پیغمبر عم میکردند تا استماع سخن
وی نکنند ودر هر گوشهٔ جمعی بودند که شب وروز در خلل کار رسول صلعم سعی میکردند
تا اتفاق افتاد که طفیل بن عمرو الدوسی بمکه درآمد وطفیل رئیس قبیلهٔ دوس بود و
مردی بود که شرفی وآوازهٔ داشت درحال که وی بمکه رسید جماعتی از قریش بر وی رفتند
وگفتند ای طفیل تو مردی بزرگی ورئیس دوسی وما با تو دوستی داریم اکنون از سر نصیحت
وشفقت ما ترا سخنی میگوییم وجانب داری میکنیم طفیل گفت بگویید تا چیست آن
ایشان گفتند ای طفیل یکی درمیان ما ظاهر شده است وما از دست وی بیطاقت
شده ایم واو فرقت درمیان قوم ما انداخت ودین ما را تباه کرد ومردم ما را ازرا
ببرد وسخنی دارد همچون سحر هرکس که می شنود اگر مردست مفارقت از زن می کند واگر
زنست از شوهر خود جدایی میکند واگر پدر باشد ترک فرزند واگر فرزند باشد ترک
مادر وپدر خود میگوید اکنون ترا میگوییم تا حال بدانی وهیچ حال گرد وی نگردی وسخن وی
نشنوی واگر بمجلس وی حاضر شوی ضرورت جون دیگران فریفته شوی ودر فتنه افتی

واحکام شرع بمن نمود و چند آیت از قرآن برمن خواند انکه من گفتم بخدای که سخنی
ازین خوبتر نشنیده ام و بهتر ازین شرعی ندانم و گفتم اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ
اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ پس چون مسلمان شدم گفتم یا رسول الله قبیلهٔ دوس را
رئیسم و حکم من بر ایشان نافذست و باز خواهم کردیدن بقوم خود اکنون مرا از تو
نشانه باید تا آن نشانه بر صدق اسلام من گواهی دهد و معجزه باشد بنبوت تو را
تا چون قوم من آن نشانه به بینند هیچ بهانه نیاورند و مسلمان شوند پیغمبر علیه السلم
گفت اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ لَهُ آیَةً بار خدایا او را نشانهٔ بده که آن نشانه بر صدق اسلام
او گواهی دهد و معجزی باشد از معجزهای من طفیل گفت من دستوری خواستم
واز پیش سید صلعم برفتم و باز پیش قوم خود در رفتم چون بنزدیک قبیله رسیدم
نوری دیدم که از میان هر دو ابروان من می تافت من ازان بترسیدم انکه گفتم
بار خدایا این نور که نشانهٔ اسلام منست از روی من باز ستان و بجای دیگر
افکن در حال آن نور از روی من در آمد و بسر تازیانهٔ من برافروخت مردم قبیله
چون در من نگریستند و آن نور بدیدند گفتند این چه آتش است که از سر تازیانهٔ
تو می تابد چون مرا بشناختند همه پیش من باز آمدند و ازان نور تعجب میکردند اما حال
نمیدانستند تا بخانه رفتم پس پدرم پیش آمد گفتم ای پدر دور شو از من که تو از من

بمدینه آمدم و در مدینه می بودم تا پیغمبر علیه السلام وفات یافت و بعد از وفات وی در عهد
ابوبکر رضی الله عنه چون اهل یمامه مرتد شدند و ابوبکر با لشکر اسلام بجنگ ایشان
رفت طفیل بن عمرو و پسرش هر دو با لشکر بود چون بنزدیک یمامه رسید طفیل
خوابی بدید و روز دیگر با اصحاب بگفت که ای اصحاب من خوابی دیده ام و ازان
ترسیده ام گفتند آن خواب چیست گفت دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی
دیدم که از دهان من بیرون آمد و زنی دیدم که مرا در کنار گرفت بعد ازان مرا بسوی
خود در برد و دیگر پسر خود را دیدم که مرا می طلبید و او را از من محبوس کردند چون وی
این خواب بگفت اصحاب گفتند خیر باشد ان شاء الله و هیچ نگفتند طفیل گفت من خود
تعبیر خواب خود بکنم گفتند چیست گفت اول آنکه دیدم که سر من بتراشیدند آنست
که درین جنگ خسته خواهم شد و مرغ که از دهان من بیرون آمد آن روح من باشد که
بزودی از تن من برآید و آن زن که دیدم آن گور باشد که مرا در خود گیرد و بپوشد و
پسر من که مرا می طلبید آنست که چون مرا بکشند او نیز خواهد که او را بکشند و لیکن
وی در حال شهید نشود و چون طفیل این حکایت بکرد او لشکر اسلام که بیمامه
رفتند و مصاف با اهل رده کردند طفیل شهید شد و بعد از وی پسرش زمانی جنگ
کرد و زخم بسیار بروی آمد لیکن بقتل نیامد تا بعد ازان در زمان عمر در عام اجنادین شهید شد

غرض ایشان ازین سخن افسوس بود آن مرد پنداشت راست میکویند پیش
سید عالم آمد و کفت مرا قریش بر تو حواله کرده اند که تو حق من از ابوجهل بستانی
در حال با وی بکفت پیغمبر کفت ای والله من با تو بیایم و حق تو بستانم و با تو دهم
برخاست و با وی برفت چون پیغمبر عم میرفت قریش کسی فرستادند تا به بینند که میان
پیغمبر و ابوجهل چه میرود چون بدر سرای ابوجهل رسیدند در بکوفت ابوجهل از خانه
آواز داد که کیست پیغمبر صلعم کفت منم محمد برخیز و بیا پس ابوجهل در حال بیرون آمد چون
بیرون آمد بترسیده بود و رویش زرد شده کفت یا محمد خیرست که تو بدر خانهٔ من
آمدهٔ کفت آمده ام تا حق این مرد بدهی ابوجهل کفت کرامةً و عزازةً یک لحظه توقف
کن تا بروم و حق وی بیاورم پس باندرون خانه رفت و حق وی تمام بیاورد و بوی
داد و آن مرد که قریش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال میدید مرد آن شی
زر برکرفت و از خرمی میدوید و زود باز بمسجد آمد پیش از قاصد قریش کفتند
بکو تا محمد با تو چه کرد آن مرد کفت جزاه الله خیرا من کریم تر از وی ندیدم در حال
برخاست و با من بیامد و حق من بستد و بمن داد قریش تعجب کردند کفتند این چون
تواند بود که ابوجهل سخن محمد تن در دهد درین بودند که قاصد ایشان برسید و کفت
عجبی دیدم از عجبها کفتند چه دیدی کفت محمد چون اورا آواز داد و بیرون آمد

باز پیش قریش رفت و کفت ای قریش اکر ساحران روی زمین جمع شوند با محمد بر نیایند
و آنچه دیده بود با ایشان بکفت حکایت جماعت نصاری که از حبشه
بدیدن سید عالم عم آمدند محمد بن اسحق کوید که بیست مرد از نصاری حبشه
برخاستند و بمکه آمدند تا سید عالم را به بینند و احوال او بحقیقت باز دانند
چون در مکه آمدند سید عالم عم در مسجد بود ایشان درآمدند و سلام کردند و پیش
وی بنشستند و سخنی که داشتند بکفتند و مسائلی که خواستند بپرسیدند
سید عالم عم در مسجد ایشانرا جواب داد و بعد از آن ایشانرا باسلام دعوت
کرد و آیتی چند از قرآن بر ایشان خواند جمله بکریستند و بعد از آن باسلام
درآمدند و ایمان آوردند و قریش جمله ایستاده بودند و میدیدند چون نصاری
از بر پیغمبر عم برخاستند و برفتند ابوجهل علیه اللعنه از پی ایشان برفت و کفت
ای قوم من هیچ کس از شما احمق تر ندیدم اهل حبشه شما را فرستادند تا احوال این
مرد باز دانید و بغور کار وی برسید و بحبشه روید و احوال بکویید شما بیامدید
و بیک مجلس همه بوی ایمان آوردید ایشان کفتند ای ابوجهل برو که ما را با شما
کاری نیست هر کسی مصلحت کار خود بهتر میداند شما دانید و دین شما ما دانیم و دین ما
حق تعالی در حق این جماعت که جواب ابوجهل باز دادند این آیت فرو فرستاد که

از فلان غلام عجمی می آموزد و هیچ عاقل از ایشان قبول نکند و خود چون تواند بودن
که غلامی عجمی را فصاحتی بدین خوبی باشد چون قرآن و نظمی بدین زیبایی که عرب عربا
از انشای مثل آن عاجز ند وی از خود اختراع کند و کسی را بیاموزاند که وی افصح
عرب باشد و دیگر عاص بن وایل که از مهتران قریش بود و دشمن خدا و
رسول بود هر گاه که نام پیغمبر عم بر آمدی و حکایت وی کردندی قریش را گفتی
چرا محمد را چندین یاد می کنند بگذارید که او ابترست یعنی پسر ندارد چون
بمیرد بر جای او کس نباشد و ذکر او منقطع گردد حق تعا سوره انا اعطیناک
الکوثر فرو فرستاد یعنی ای محمد این کافر ترا ابتر خواند دروغ گفت که ابتر وی است
چرا که چون وی بمیرد ذکر وی منقطع گردد که او را سعی مشکور نیست که کسی وی را بدعا
یاد کند که تو سید عالمیانی و خواجهٔ دو جهانی و ذکر ترا با ذکر ما که خداییم قرین کرداینده ایم
چگونه ذکر تو منقطع گردد و روز قیامت عاصیان را از دوزخ تو آزاد کنی دل
خوش دار ای محمد و بندگی پروردگار خود علی رغم دشمنان میکن و بمناسک حج
و مواجب آن مشغول می شو که دشمنان تو ابترند نه تو و دیگر چون سید عالم عم
قوم خود را باسلام دعوت کردی و دران مبالغه نمودی اسود بن مطلب و ربیعه
بن اسود و ابی بن خلف و عاص بن وایل گفتندی ای محمد چند گویی اگر خواهی که ما

بیاوردند و این آن بود که پیغمبران دیگر بروی نشسته بودند پیش از سید عالم عم
و هر گامی که برداشتی چندان بودی که مد بصر چون سید عالم در مکه بود و این ماجرا
و حکایات که یاد کرده شد که وی را با قریش افتاده بود و اسلام در جملهٔ قبایل عرب
فاش شده حق تعا زیادت کرامت مؤمنان را و مزید رنج و بلا کافران را کمال
شرف و منزلت پیغمبر را صلعم در مقام اسری داد و یکشب وی را از مکه به بیت المقدس
برد و حجاب آسمان و زمین وی را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را
صلوات الله علیهم اجمعین بیاورد تا پیغمبر عم زیارت ایشان دریافت و باز گردید
و هم در شب بمکه آمد و عبد الله بن مسعود گوید دران شب که سید عالم را باسری
خواست برد حق تعالی جبرئیل را عم با براق پیش پیغمبر علیه السلام فرستاد و پیغمبر عم
بر براق نشست و وی را در آسمان و زمین می برد تا به بیت المقدس رسید و او را
فرو آورد بمسجد الاقصی در میان پیغمبران چون ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام
و جملهٔ پیغمبران استقبال وی کردند و پیغمبر عم در پیش ایستاد و جمله از عقب وی نماز
گزاردند و چون از نماز فارغ شدند سه قدح پیش وی آوردند در یکی شیر بود و در یکی
خمر و در یکی آب سید عالم را عم گفتند مخیری هر کدام که خواهی باز خور سید عالم عم گفت
در حال آوازی شنیدم که گفت یا محمد اگر قدح شیر اختیار کنی امت تو بر راه راست باشند

و خمر برامت خود حرام کردی پس سید عالم علیه السلام هم در شب بمکه آمد و بامداد بر جماعت
و قریش را خبر کرد که مرا دوش چنین واقعهٔ افتاد و از مکه به بیت المقدس رفتم و باز
آمدم کافران گفتند که محمد دروغی ازین بزرگتر نگفته است که چون کاروان که روز و
شب میرود یک ماه پیشتر نتواند رفت محمد در یکشب چگونه برود و باز آید این
سخن هیچ کس باور نکند پس زبان طعن بگشودند و گفتند اگر ما محمد را هیچ نتوانیم
شکستن بدین سخن که میگوید بشکنیم و کار وی تباه کنیم پس جماعتی بر ابوبکر رفتند
و گفتند ای ابوبکر محمد چنین میگوید ابوبکر گفت شما را این عجب می آید از وی گفتند
گفت وی ما را خبر میدهد که جبرئیل علیه السلام یک لحظه از بالای آسمان هفتم بر روی زمین می آید
و احوال و عجایب آسمان و زمین میگوید و پیغام میگزارد و بجای خود میرود و ما او را
مصدق میداریم و ایمان بوی می آریم پس اگر او را به بیت المقدس بردند و باز
بمکه آوردند عجب نبود اگر محمد این گفت راست گفت و من او را راستگوی میدانم
چون ابوبکر رضی الله عنه این گفت پارهٔ خاموش شدند پس ابوبکر بر سید عالم علیه السلام رفت
و حال باز پرسید گفت چنین است یا ابابکر ابوبکر رضی الله عنه گفت راست گفتی
یا رسول الله اما از بهر این منکران نشانهٔ از بیت المقدس باز گوی تا زبان طعن کوتاه
کنند پس حجاب از پیش چشم سید عالم علیه السلام برداشتند و بیت المقدس را چون طبق پیش

همچنانکه به پداری و سعید بن المسیّب میگوید رحمة الله علیه که هرگاه که سید
عالم علیه السلام پیش صحابهٔ خود صفت ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام کردی که ایشان را
در شب معراج دیده بود در وصف ابراهیم علیه السلام چنین گفتی که لَمْ اَرَ رَجُلًا اَشْبَهَ
بِصَاحِبِكُمْ مِنْهُ یعنی هیچ کس ندیدم با ابراهیم مانندهتر از من که صاحب شمایم و در وصف
موسی علیه السلام گفتی وَ اَمَّا مُوسٰی فَرَجُلٌ آدَمُ ضَرْبٌ جَعْدٌ اَوْ کَاَنَّهُ مِنْ رِجَالِ شَنُوءَةَ
یعنی موسی علیه السلام مردی گندم گون بود دراز بالا جست و سبک رفتی و در وصف عیسی
گفت و اما عیسی فرجل احمر بین الطویل والقصیر سبط الشعر یعنی عیسی علیه السلام مردی
سرخ بود نه دراز و نه کوتاه موی تنز داشت و بر روی وی نقطهای بسیار بود و در روی
وی از تازگی که بود گوییا از گرمابه بیرون آمده بود و آب از مویهای او می چکید
و مانند بود بعروة بن مسعود و عروه رئیس و مهتر طائف بود و حکایت وی
بعد ازین بیاید در ابواب مغازی و علی رضی الله عنه چون وصف پیغمبر کردی بعد از
وفات او گفتی مردی بود نه دراز دراز و نه کوتاه کوتاه بلکه میان این هر دو بود و روی
گرد بقاعده بود و سفید و روشن و لطیف چشمی داشت سفیدی آن سفید
و سیاهی سیاه مژگانی داشت و بهم پیوسته و بسیار استخوان در اعضاهای وی
بزرگ و قوی و میان شانهٔ وی گشاده و قوی خط و نافش باریک موهای اندک

او برفت بس دید که سیّد عالم عم بمسجد رفت و بنشست و در حال آغاز کرد و
با مردم حدیث معراج بگفت که من دوش از مکه بیرون رفتم و در بیت المقدس نماز کردم
وهم دوش باز بس آمدم و نماز بامداد اینجا بگزاردم چون سیّد این بگفت مردم بیشتر
آن بودند که باور نداشتند و تعجّب نمودند از سخن وی بس گفتند یا محمد این سخن
تو گفتی ما را باور نمی آید که تو راه یکماهه در یکشب بروی و باز آیی اکنون نشانهٔ بگوی
تا بدان نشانه سخن تو باور داریم و دانیم که راست میگویی سیّد عالم عم گفت نشانه
آنست که چون من به بیت المقدس میرفتم در فلان وادی کاروان فلان قوم دیدم که
انجا منزل کرده بودند و بخواب رفته بودند و چهارپایان ایشان چون حسّ براق
بشنیدند و او را بدیدند برمیدند و یک اشتر ایشان گم شده بود و من از بالای
ایشان آواز دادم و گفتم اشتر شما فلان جایست بروید و بیاورید بس برفتند
و باز آوردند و چون از بیت المقدس باز گردیدم در فلان موضع از کاروانی دیگر
بگذشتم ایشان نیز خفته بودند و کوزهٔ آب دیدم که سران گرفته بودند و پیش یکی
نهاده بود و من تشنه بودم ان کوزه برگرفتم و آب از ان بخوردم و سران برنهادم و باز
جای خود نهادم و کاروان اینک نزدیک نعیم رسیدند و از انجا بگاه بمکه می آیند
و نشانهٔ ایشان آنست که از پیش همهٔ کاروان اشتری خاکستر رنگ می آید و دو جوال

و آن در را باب الحفظه میگفتند و فرشتهٔ اسمعیل نام آنجا بوابست و دوازده
هزار فرشته در فرمان وی اند و هر یکی از ایشان دوازده هزار فرشته در فرمان دارند
چون در باز کردند ما در رفتیم ان فرشته که امیر ایشان بود که نام وی اسمعیل است
از جبرئیل عم پرسید که این کیست که با تو بر براق نشسته است جبرئیل گفت محمد
آن فرشته گفت محمد را برانگیختند برسولی جبرئیل گفت بلی بس وی برخاست و
استقبال کرد و بر من آمد و مرا دعای خیر گفت بعد از ان فرشتگان آسمان اوّل
جمله می آمدند و سلام میکردند و دعا و ثنا می گفتند و استبشار و خرّمی می نمودند
مگر یک فرشته که در وی خرّمی ندیدم از جبرئیل عم پرسیدم که این کیست که هیچ خرّمی
ننمود جبرئیل گفت یا محمد این مالک دوزخ است و هرگز در روی کسی نخندیده است
و تازگی ننموده و اگر خرّمی نموده بودی این ساعت نیز بنمودی بس جبرئیل را گفتم
بگوی تا سرپوش از سر دوزخ بردارد چون برداشت یک دریای عظیم دیدم پر
آتش و آتش از انجا شعله میزد و زبانه می کشید چنانکه شعلهٔ ان در سقف
آسمان برافروخت و بیم آن بود که اهل جملهٔ آسمانها بسوزند و من از ان بترسیدم
جبرئیل را گفتم مالک را بگوی تا سرپوش را باز جای خود نهد که مرا طاقت دیدن
آن نیست بس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش دوزخ بجای خود نهاد باز گفت که

از جبرئیل پرسیدم که این چه قومند گفت این قوم آنانند که از زنان حلال دست بداشته اند وگرد زنان دیگران گردیده اند حق تعالی ایشانرا بدین مبتلا کرده است
باز سید عالم عم گفت جماعتی زنان دیدم که ایشانرا به پستانها آویخته بودند پرسیدم که این چه قوم اند گفت این آن زنانند که با شوهران خود خیانت کرده اند حق تعالی ایشانرا بدین عذاب مبتلا کرده است سید عالم صلعم گفت خشم خدای تعالی عظیم است بر زنی که خیانت کند وفرزندی که نه از شوهر حلال خود باشد بوی نسبت کند تا درمیان قوم می باشد ومال ایشان میخورد وبعورات ایشان می نگرد پس سید عالم فرمود که مرا عجایبها بنموده بودند تا مرا از آسمان یکم بآسمان دوم پسران خالهٔ خود را بدیدم عیسی بن مریم ویحیی بن زکریا علیهما السلام بعد از آن بآسمان سوم شدم شخصی دیدم انجا بصورت ماه شب چارده پرسیدم که این کیست گفت برادر تو یوسف عم پس مرا بآسمان چهارم بردند شخصی نورانی دیدم پرسیدم که این کیست گفتند این ادریس است که ورفعناه مکاناً علیاً پس مرا بآسمان پنجم بردند ودر آنجا شخصی دیدم سخت ظریف نیکو ومحاسنی کشیده داشت من هرگز بدان زیبایی مردی ندیدم پرسیدم که این کیست گفتند که این هارون است که قوم وی را عظیم دوست داشتندی پس مرا بآسمان ششم بردند

حق تعالی ده نماز از امت وی قطع کرد پس سید عالم عم بازگردید چون به پیش موسی رسید گفت چه کردی گفت ده نماز از امت طرح فرمودند موسی گفت یا محمد امت تو ضعیفند ایشانرا طاقت چهل نماز نباشد بازگرد و دیگر برو وتخفیف بجوی سید عالم بازگردید وبحضرت رفت و ده نماز دیگر وضع فرمود چون بازگشت گفت هنوز بسیار است بازگرد وتخفیف بجوی پس سید گفت باز میگردیدم وبحضرت میرفتم تا انگاه که از پنجاه به پنج رسید چون بازگشتم موسی گفت هنوز بسیار است برو وتخفیف دیگر بجوی پس سید عم گفت از بس که آمدم ورفتم مرا از حق تعالی شرم می آید که باز پس روم که راجعت ربی حتی استحییت منه فما انا بفاعل وابن مسعود رضی الله عنه گفت که چون سید عالم صلعم حکایت فرض نمازها بکرد دیدم درعقب آن این نیز فرمود که هرکس که از امت من این پنج نماز بگزارد واو را ایمان بدان باشد واعتقاد مزد وثواب بران درست دارد حق تعالی او را ثواب پنجاه نماز بدهد تمام شد روایات معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز آمدیم باحوال قریش با پیغمبر صلعم ودعوت ایشان محمد بن اسحق گوید که سید عالم عم با انکه چندان جفا وانکار از قوم میدید پیوسته از نصیحت باز نایستادی وایشان را باسلام دعوت میکرد وشرط شفقت در دین ودنیا بجای می آورد وهر روز که برآمدی

و دران در دبر دو دیگر از خویشان وی یکی ابولهب بود و دیگر عتبه بن ابی معیط بود
و دیگر عدی بن حمرا و دیگر اسود بن الهندلی که هر گاه که سید عالم عم در خانهٔ کعبه نماز
کردی ایشان شکنبهٔ گوسفند بیاوردندی و بر سر وی فرو کردندی و چون از بهر وی
طعامی پخته شدی هم شکنبهٔ گوسفند دران کردندی و چون چنان کردندی سید عالم
عم دامن بر گرفتی و بدر خانهٔ بنی عبد مناف که قبیلهٔ وی بودند بگردیدی و گفتی
ای بنی عبد مناف این چه خواریست که شما می کنند آخر شرمی بدارید پس برفتی
و آنرا از دامن پاک کردی و دامن بشستی و دیگر باز آمدی چنانکه کافران ندانستندی
و بنماز مشغول شدی و ایشانرا بخدای تبارک و تعالی حواله فرمودی

باب سیصدم در وفات خدیجه و ابوطالب

محمد بن اسحق گوید که خدیجه و ابوطالب هر دو در یکسال وفات کردند سه سال پیش از هجرت
بود و سید عالم عم اگرچه از قریش جفاها می دید و رنج و بلا از ایشان می کشید خدیجه
ویرا چون وزیر بود و ناصح و یار و مشفق و خاطر سید عالم را تسکین و تقویت
کردی و اگر کافران ویرا برنجانیدندی چون بخانه باز شدی خدیجه او را دلجوییها
دادی و از نوازش و تلطف کرد دل وی بر آمدی تا آن رنج از دل وی بر گرفتی
و فراغ دل وی حاصل کردی و دل وی بهمه نوعی بدست آوردی و ابوطالب خود

و ما را مسخر و منقاد خود گردانده اکنون بیائید تا پیش ابوطالب رویم و بگوییم
تا محمد را پیش خود خواند و میان ما و وی عهدی بکند تا او را با دین ما کار نباشد و
ما را با دین او کاری نباشد پس مهتران قوم مثل عتبه و شیبه و امیه بن خلف
و ابوجهل و ابوسفیان بن حرب و جماعتی دیگر از معروفان قریش برخاستند
و پیش ابوطالب رفتند و گفتند ای ابوطالب میدانی که ما همیشه ترا بزرگ
قوم دانسته ایم و کارها برضای تو کرده ایم اکنون ترا کاری رسیده است
و می ترسیم که تو از میان ما بیرون روی و حال محمد و ما میدانی اکنون محمد را
پیش خود خوان و میان ما و وی عهدی بکن تا بعد از تو او را با ما کاری نباشد
و ما را با وی کاری نباشد ابوطالب سید عالم را عم بخواند و گفت ای برادرزاده
این مهتران و معروفان قوم تو حاضر ند و ایشانرا التماس از تو یک کلمه است
و باقی هر چه تو از ایشان التماس کنی مبذول است و مراد تو بدست آورند سید عالم عم
گفت بگوی ابوطالب سخن ایشان بگفت پس سید عالم عم گفت التماس من
نیز از ایشان یک کلمه است چون ایشان این یک کلمه گفته باشند بر جملهٔ عرب
فرمان دهند چون ابوجهل این بشنید گفت ای محمد ما بجای یک کلمه صد کلمه بگوییم
بگوی تا آن چیست سید عالم عم گفت این یک کلمه اینست که بگوید بصدق که

زیادت کوشش میکردند پس سید عالم ع برخاست و تنها قصد طایف کرد تا از قبیلهٔ ثقیف یاری و نصرت طلبد و رئیسان ثقیف سه برادر بودند عبد یالیل بن عمرو و مسعود بن عمرو و حبیب بن عمرو چون بطایف رفت ایشانرا براه حق دعوت کرد و نصرت دین طلبید ایشان دعوت وی قبول نکردند و جوابهای موحش دادند یکی از آن هر سه برادر گفت خانهٔ کعبه من خراب کردم اگر تو رسول خدایی و دیگری گفت خدای تعالی دیگری را نمیتوانست فرستادن که وی را لشکری بودی تا ترا بفرستاد تنهایی مدد و بی یار یکی دیگر گفت اگر تو رسول خدایی قدر تو بیش از آن باشد که با ما سخن گویی و ما با تو سخن گوییم و اگر رسول خدا نیستی دروغ میگویی و با دروغ زنان کرا نمیکند سخن گفتن پس رسول خدای صلعم از این سخنها برنجید و بترسید که مبادا که این سخنها بگوش قریش رسد و شماتت کنند ایشانرا گفت چون دعوت مرا قبول نمی کنید این حال پوشیده دارید این بگفت و دلتنگ از پیش ایشان برخاست و روی باز بمکه کرد و آن کافران با آن قناعت نکردند و چون سید عالم ع پشت کرد جماعتی از سفهای آن قوم را اغرا کردند تا در دنبال او افتادند و او را دشنام میدادند و سید ع میرفت تا خود را بدیوار باغی در افکند و از چشم ایشان پنهان شد پس

گفتند چون گفت او مرا خبری داد که آن خبر جز پیغمبر مرسل نداند گفتند ای عداس تو مغرور نشوی بسخن وی و دین خود رها نکنی که دین تو بهتر از دین وی است **حکایت** جماعتی از جن که استماع قرآن از سید عالم صلعم کردند و مسلمان شدند **محمد بن اسحق گوید** چون سید عالم ع بدان دلتنگی از طایف باز گردید چون بوادی بطن النخل رسید نماز بامداد میگزارد جماعتی از جن نصیبین که احوال پیغمبر ع بایشان رسیده بود برخاسته بودند و تفحص احوال وی بیرون آمده چون بوادی بطن النخل رسیدند سید عالم را ع آنجا یافتند و استماع قرآن کردند و بوی ایمان آوردند و مسلمان شدند و برخاستند و باز بمیان قوم خود رفتند و قوم را باسلام دعوت کردند و ایشانرا بدین اسلام در آوردند و حق تعالی این حال را در قرآن یاد کرده است آنجا که گفت وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ الی قوله وَيُجِرْكُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ و چنانک قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ فَآمَنَّا بِهِ الی آخر القصه پس چون سید عالم باز بمکه آمد قریش عداوت ظاهر کردند و هر چند که پیغمبر ایشانرا باسلام میخواند ایشان انکار و استکبار می نمودند و طغیان و کفران می آوردند و

چون سید عالم عم از نزول قرآن او را خبر داد سوید گفت ای محمد مگر این قرآن
که بتو فرود آمده است بسخن لقمان حکیم می ماند و من از آن بسیار یاد دارم سید عالم
گفت ای سوید سخن لقمان حکیم نیکوست اما آنچه نیکوتر و بهتر قرآنست بسبب آنکه
کلام حق تعالی است آنرا بمن فرو فرستاده اند و آنرا سبب هدایت خلق کرده و
راه بخود نموده سوید گفت ای محمد برخوان تا آن چیست سید عالم عم چند آیت
از قرآن برخواند بعد از آن او را باسلام دعوت کرد سوید را نظم قرآن خوش آمد
و گفت من هرگز بدین زیبایی سخن نشنیدم و بدانست که کلام حق است و صدق او بدانست
و اسلام در دل گرفت ولیکن در ساعت آشکارا نکرد و چون بمدینه باز آمد با قوم خود
بجنگی بیرون رفت و کشته شد و بعد از وی قوم وی می گفتند که سوید ایمان آورده بود
چون وی را بکشتند **حکایت نخست کسی که از مدینه بمکه آمد و مسلمان شد**
محمد بن اسحق گوید که شخصی بود که او را ایاز بن معاذ گفتندی و آن چنان
بود که ابو حیشر که رئیس قبیلهٔ اشهل بود از مدینه برخاست و بمکه آمد قریش
پیش وی رفتند و از وی عهد و سوگند خواستند که سخن محمد نشنود و با قریش
متفق باشد و ابو الحیشر با ایشان عهد و سوگند کرد پس سید عالم را از آن
خبر شد و پیش ایشان رفت و گفت من شما را چیزی بگویم که بهتر از سوگندی

باسلام دعوت کردی پس سالی اتفاق افتاد و جماعتی از انصار از قوم خزرج با
قافله بمکه آمده بودند و پیغمبر صلعم ایشانرا بجمرة العقبه دید و گفت شما از کدام قومید
و از کجا می آیید ایشان گفتند ما از قوم خزرجیم و از صوب مدینه می آییم سید عالم
گفت شما را با یهود مدینه که اهل کتابند هیچ آشنایی هست گفتند بلی پس ایشانرا
گفت شما را هیچ فراغ آن باشد که لحظهٔ بنشینید و سخنی از من بشنوید گفتند بنشینیم
بنشستند سید عالم عم آغاز کرد و حال خود با ایشان بگفت و قرآن بر ایشان
خواند و ایشانرا گفت بدانید ای قوم که من پیغمبر خدایم و حق تعالی مرا بخلق
فرستاده است تا ایشانرا براه راست دعوت کنم و ایشانرا طریق صواب
بنمایم اکنون ای قوم خزرج شما دعوت من قبول کنید و باسلام درآیید و با من
بنصرت دین حق بیعت کنید و از جملهٔ فضلها که حق تعالی با انصار کرده بود یکی
آن بود که ایشان همسایهٔ یهود بودند و اختلاط با یهود داشتند و پیوسته از ایشان
می شنیدند که پیغمبر آخر الزمان بزودی ظاهر شود و جملهٔ عرب در تحت حکم وی خواهند
آمدن و طوعا و کرها همه متابعت او خواهند کردن و هر کس که مخالفت وی کند
خون و مال وی حلال شود و عصمت از زن و فرزندی برخیزد و اصل و بنیاد او
برود و انصار این سخنها از یهود می شنیدند و اوصاف پیغمبر با ایشان می گفتند

در مدینه فاش شد و در جملهٔ خانها زن و مرد حدیث وی میکردند و لاف از دوستی وی میزدند و موافقت و متابعت وی می نمودند و بدین حال می بودند تا سال آینده که موسم حاج درآمد و قافله از مدینه بدر آمدند دوازده تن از رؤسای مدینه اتفاق کردند از بهر دیدن پیغمبر عم حاج بمکه رفتند و نام آن دوازده تن اول سعد بن زراره بود که سال گذشته با قافله آمده بود که حکایت کرده شد که ایمان آورد دوم غوث بن معاذ بود که هر دو برادر بودند پسران حارثه بن رفاعه بودند و غوث سال گذشته ایمان آورده بود و دیگر واقع بن مالک بن واقع بن العجلان که او نیز سال پیش ایمان آورده بود دیگر ذکران عبدمناف بن خلده بود و دیگر عبادة بن صامت و دیگر زید بن ثعلبه و دیگر قطنه بن عامر که ایشان نیز در سال گذشته ایمان آورده بودند دیگر ابو الهیثم بود و دیگر عوبم بن معاذ بود چون با قافله برفتند بمر در جمرة العقبه سید صلی الله علیه وسلم بیافتند و مسلمان شدند و با وی کمابیش بیعت کردند

فصل دوم در بیعت انصار اوّل بار با پیغمبر علیه السلام

محمد بن اسحق گوید که سال دوم این دوازده تن که یاد کردیم از رؤسای مدینه بمکه رفتند و در جمرة الاولی سید را عم بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام آوردند و این اول بیعتی بود که در اسلام رفت و این بیعت با

کن و اگر نه میان من و اسعد بن زراره خویشی بودی من بر فتنی و شر ایشان کفایت کردمی و سعد بن معاذ خاله زادهٔ اسعد بن زراره بود پس اسید بن الحضیر حربه برگرفت و قصد ایشان کرد و اسعد بن زراره چون اسید را دید که با حربه می آید و خشمناک گشت مصعب بن عمیر را گفت این شخص که می آید مهتر قبیله است اگر چه از سر خشم می آید چون در آید باک مدارید سخن من بگوی و او را باسلام دعوت کن پس چون اسید درآمد و بر سر ایشان باز ایستاد و گفت شما از مدینه بیامده اید که قوم ما را از راه ببرید و همچون دیگران ایشان را بدین خود در آورید بدانند که اگر شما را بسر خود حاجتست برخیزید و باز بمدینه روید و اگر نه بدین حربه سر شما را بصحرا اندازم مصعب جواب داد گفت ای اسید راست میگویی بیا و بنشین و سخن ما بشنو اگر سخن ما پسندیده باشد و قبول کردی مبارک باد تو را و اگر نه هر چه خواهی میکن اسید گفت نکوی پس حربه از دست بنهاد و بنشست و مصعب با وی بسخن درآمد و آغاز کرد و چند آیت از قرآن برخواند و او را باسلام دعوت کرد و قرآن از وی استماع کرد اسید از آنکه بود بگردید و رغبت اسلام در دل وی افتاد و ساعتی خاموش شد و گفت چه نیکو سخنی است این سخن و چه لطیف کلامی است این

بس چون سعد بیامد و بر سر قوم بایستاد و درشتی با ایشان پیش گرفت و اسعد
بن زراره را گفت اگر نه آن بودی که میان من و تو خویشی است بدیدی که من با
تو چه کردمی بچه اینجا آمده و محفل ساخته و قوم مرا از راه می بری و ایشان را بدین خود
در می آوری اگر بحرمت برخیزی و باز بمدینه روی فخر و اگر نه خود به بینی مصعب بن
عمیر گفت ای سعد ان شدی بچه کار آید بیا و با ما دمی بنشین و سخن ما بشنو اگر ترا پسند
آمد مبارک و اگر نه هر چه خواهی میکن سعد گفت راست میگویی و حربه از دست بنهاد
و پیش ایشان بنشست مصعب بسخن با وی درآمد و موعظه آغاز کرد و قرآن بر وی
خواند و او را با سلام درآورد برخاست و دو رکعت نماز بکرد و بس برخاست و باز
پیش قوم خود رفت و چون قوم او را بدیدند با هم گفتند سعد نه بران حالست که از
پیش ما رفت ندانم که او را چه رسیده است بس چون درآمد قوم را گفت ای قوم مرا
در میان خود چون می پسندید گفتند تو مخدوم و بزرگ ما یی و فاضلتر بن و مهتر قوی و
حکم تو بر ما نافذ است بس سعد گفت بآواز بلند ای قوم بدانید که من مسلمان شدم
و بدین محمد درآمدم و سوگند خورده ام که با شما سخن نگویم مگر که بدین محمد درآیید چون سعد
بن معاذ این بگفت هنوز شب درنیامده بود که مردم قبیله همه با سلام درآمده بودند زن
و مرد بعد از آن اسعد بن زراره و مصعب بن عمیر باز بمدینه آمدند و بقاعده دعوت

از جملهٔ قریش و کارها بمشورت او کردی بس چون بنشستند اول عباس سخن گفت
و گفت ای قوم انصار میدانید که محمد نزد ما چه عزیز و مکرم است و نخواستیم که یک لحظه
از پیش ما غایب شود و ما از وی و جانب وی همیشه از مکاید اعدا مصون و محروس می
داریم لیکن چون میل او چنانست که بجانب مدینه هجرت نماید و پیش شما مقام سازد
ما نیز رضای وی میخواهیم بس شما اگر میخواهید که وی را بمدینه برید و او را آنجا مقیم کردانید
شما را با وی چنان بیعت باید کرد که همچنانکه زن و فرزند خود را از دشمنان نگاه میدارید
او را نیز نگاه دارید و بجان و مال از وی باز نمانید و با دوست وی دوست باشید
و با دشمن او دشمن اگر سر این کار دارید بیعت کنید و الا هم اکنون اولیتر که او را
مشغول نگردانید چون عباس ازین سخن فارغ شد ایشان روی سوی پیغمبر علیه السلام کردند
و هیچ نگفتند تا رسول خدای چه فرماید گفتند ای عباس آنچه تو گفتی شنیدیم یا رسول الله
تو چه میفرمایی سید عالم آغاز کرد و اول حمد و ثنای حق بگفت و چند آیت از قرآن
برخواند و ایشان را موعظت کرد و بر سلوک راه آخرت و نصرت دین ترغیب کرد
و فرمود ابایعکم علی ان یمنعونی مما یمنعون منه نساءکم واولادکم یعنی بیعت
میکنم با شما بدان وجه که عم من گفت تا چنانکه زن و فرزند خود را میکوشید از بهر من
بکوشید با دوستان من دوست باشید و با دشمنان من دشمن بس نخستین کسی که

میان قوم اختیار کردند سید عالم عم ایشانرا گفت شما پایندان شوید از قوم
خویش درین بیعت که رفت چنانکه حواریان از عیسی عم کفیل شدند قوم خودرا
شما نیز کفیل شوید قوم خودرا گفتند بلی یا رسول الله آنگاه سید عالم عم گفت
من نیز کفیل شدم شمارا بر خود و قوم خود پس چون این بیعت برفت از سر عقبه
آوازی برآمد که می گفت ای قریش چه خاموش نشسته اید که اهل مدینه بیامدند
و با محمد بیعت کردند تا فردا بحرب شما بیرون آیند و مخالفت شما پیش گیرند بشتابید
وایشانرا دریابید پیش ازانکه بر شما کار سخت شود و تدارک آن ممکن نگردد چون
آواز برآمد سید عالم عم انصار را گفت این شیطان عقبه است که از سر عقبه
بانگ میدارد و قریش را از بیعت ما خبر میدهد تا فردا بجنگ ما درآیند انصار
گفتند یا رسول الله اگر فرمایی تا خود را بر ایشان زنیم و آنچه سزای ایشان باشد
بدهیم پس سید عالم عم گفت هنوز وقت آن نرسیده است شما بمنزل خود روید
و بخفتند و این بعد از آیت قتال بود لیکن پیغمبر عم دران مصلحت نمی دید که جنگ کنند
پس روز دیگر مهتران قریش برخاستند و بمیان قافله باز آمدند و بمدینیان
گفتند که شما آمده اید و با محمد بیعت کرده اید تا فردا که محمد را کاری افتد شما
بجنگ ما بیرون آیید و با وی یکی شوید مردم مدینه جاعتی که مشرک بودند وازان بیعت

وسه تن بودند یکی ام عماره بود که بعد ازان با سید عالم عم در جمله غزوها حاضر
شدی و با کافران جنگ کردی و بزیست تا زمان خلافت ابی بکر رضی الله عنه
که مسیلمهٔ کذاب پیدا شد و اهل یمامه مرتد شدند چون لشکر اسلام در عهد ابوبکر
بیمامه رفتند بجنگ مسیلمه وی نیز با لشکر برفت و جنگ میکردند تا مسیلمه را به
قتل آوردند پس دیدند که ام عماره دوازده زخم خورده بود از شمشیر و تیر و شهید
شد اما تفصیل اسامی این هشتاد تن که حربها کردند و هر یکی کجا شهید شدند و چه
جان بازی کردند از بهر تعصب دین حق و نصرت اسلام در سیرت مذکور ست
و ما از بهر احتراز تطویل کتاب نیاوردیم رزقنا الله برکاتهم واحشرنا معهم برحمته

حکایت عمر بن الجموع محمد بن اسحق گوید که چون انصار بیعت کردند
و باز بمدینه رفتند و دعوت اسلام آغاز کردند و بقیتی که در مدینه باسلام نیامده
بودند باسلام آوردند یکی بود که اورا عمرو بن الجموع گفتندی باسلام نیامده بود
و این عمرو از پیران انصار بود و مهتر قبیلهٔ بنی سلمه لیکن در کفر و ضلالت پیر
شده بود و وی چون دیگر انصاریان باسلام درنیامد و اورا بتی بود خاص که
در خانه نهاده بود و آنرا پرستیدی و تعظیم وی کردی و آنرا اکرام داشتی و هر بامداد
که از خواب برخاستی سجود آن بت بکردی و پسر وی معاذ بن عمرو رفیق وی

وتصدیق رسالت پیغمبر را و نصرت دین اسلام و قهر مشرکان و تعریک
متمردان را آیت قتال فرو فرستاد و اول آیت قتال این بود که أُذِنَ لِلَّذِينَ
يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ الی قوله عَاقِبَةُ الْأُمُورِ
و دیگر آیت که درین باب منزل شد این بود که وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ
وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ پس چون آیت قتال فرود آمد و جماعت انصار
که گفته شد بیعت کردند و مسلمانان از دست قریشیان بتنگ آمدند
سید عالم عم اصحاب خود را دستوری داد تا بصوب مدینه روند و لفظ مبارک
سید عالم در اجازت هجرت این بود که ان الله قد جعل لکم اخوانا یعنی حق تعالی
شما را برادرانی چند پیدا کرد یعنی انصار و شما را پایگاهی داد یعنی مدینه اکنون
بدانجا هجرت نمایید و از رنج کافران قریش خلاص یابید والسلام

باب بیست و یکم در هجرت صحابه رضی الله عنهم بمدینه

محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم علیه السلام صحابه را دستوری داد که بمدینه
هجرت کنند و اول کسی که هجرت کرد ابو سلمه بود و این ابو سلمه اول هجرت
بحبشه کرده بود که ام سلمه حکایت کرد که چون ابو سلمه هجرت کرد بمدینه مرا بر
اشتری نشاند بنی مغیره که خویشان من بودند بیامدند و زمام اشتر بگرفتند

انتظار هشام میکردند پس قریش را خبر شد از عزیمت هشام و او را بگرفتند و محبوس
کردند عمر و عباس چون بدانستند که قریش او را بگرفته اند هر دو بمدینه رفتند و قریش
هشام را عذاب میکردند تا انگاه که از مسلمانان بیزار شد پس ابوجهل و حارث از
بهر عباس از دنبالهٔ ایشان برفتند و عباس برادر ایشان بود از مادر گفتند ای عباس
مادرت سوگند خورده است که از آفتاب بسایه ننشیند و شانه بر سر ننهد تا روی
تو باز نه بیند اکنون باز بمکه آی تا مادرت ترا به بیند و سوگند او راست شود انگاه باز
بمدینه آیی پس عباس از بهر مادر عزم مکه مصمم کرد که با ایشان بمکه برود عمر رضی الله عنه
او را گفت ای عباس بسخن ابوجهل و برادرت مغرور مشو و قول ایشان باور مدار
که ایشان دروغ میگویند میخواهند که ترا در فتنه افکنند و مادرت اگر صداع او را زحمت
دهد بسایه رود و اگر سرش بخارد بشانه کند تو از بهر وی هیچ اندیشه مکن عباس گفت
بمکه روم تا سوگند مادرم راست شود و مرا نیز در انجا مالی هست برگیرم و با خود بیاورم
پس عمر گفت ای عباس تو میدانی که در قریش هیچ کس را چندان مال نیست که مرا است
من یک نیمه از مال خود بتو دهم و تو با ایشان مرو که می ترسم که ایشان با تو حیله کنند و
میخواهند که ترا در فتنه افکنند عباس سخن عمر قبول نکرد و گفت چندانکه سوگند مادرم
راست شود و دل او بدست آرم و خود باز گردم عمر چون دید که عباس بخواهد رفت

که باشد که برود و هشام و عباس را پیش من آرد ولید بن المغیره برخاست و کفت
یا رسول الله من بروم و ایشانرا پیش تو آورم و هردو در مکه محبوس بودند ولید
کفت جون بمکه آمدم زنی را دیدم که طعامی داشت و جایی می برد کفتم ای زن این
طعام کجا می بری کفت برای آن محبوسان یعنی هشام و عباس ولید کفت من از
پی آن زن برفتم و آن خانه بچشم کردم اتفاق چنان افتاد که آن خانه سقف نداشت
جون شب درآمد بدیوار خانه برفتم و باندرون خانه شدم و قیدهای ایشان بر سر
سنکی نهادم و شمشیر بران زدم و آنرا بشکستم و ایشانرا بیرون آوردم و بر شتر
خود نشاندم و من خود پیاده میرفتم تا ایشانرا بمدینه بردم و این روایت چنان است
که ایشان از دین بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبس کافران صبر میکردند
تا خلاص یافتند پس صهیب رومی هجرت نمود و جون هجرت میکرد او را مالی بسیار
جمع شده بود قریش او را کفتند جون تو پیش ما آمدی هیچ نداشتی و این مال که تو
داری پیش ما جمع کردهٔ اکنون اکر میخواهی که هجرت نمایی مال ما رها کن و برو پس
صهیب جملهٔ مال خود بقریش داد تا او را رها کردند و هجرت کرد پیغمبر عم کفت
ربح صهیب یعنی صهیب سود کرد که با من بازرکانی کرد بعد از آن صحابه بپای هجرت
میکردند الا ابوبکر و علی رضی الله عنهما که ایشان بانتظار سید عم باز مانده بودند تا

قوم کار محمد با ما به بینید که چونست و هر روز او را تبع و مددی زیادت می شود
اینک اهل مدینه با وی بیعت کردند و استظهار زیادت شد و اصحاب او را به پیش
خود بردند و نزد خود جای دادند و دور نباشد که محمد را نیز ببرند و پیش خود جای
دهند و احوال وی میدانید که هر کس که سخن وی بشنود فریفته شود و در حال بدین
وی درآید و ضرورت جون محمد هجرت نماید و به پیش اصحاب خود رود دور نباشد
که تبع وی بسیار شوند و انکاه لشکر کشند و بجنک ما بیرون آید و پیدا نیست که کار
چکونه باشد اکنون رایی براندیشید که بدان رای از دست وی خلاص یابیم یکی
کفت این محمد شاعرست مثل زهیر و نابغه و ایشانرا دیدید که بدست عرب چکونه
کشته شدند اکنون مصلحت چنانست که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند
کفتند چه کنیم کفتند او را در خانه کنیم و در از پیش وی برآریم و او را نان و آب ندهیم تا
هلاک شود شیخ نجدی کفت این نه راییست از بهر آنکه اکر ما او را محبوس کنیم کار او پنهان
نماند و جون خبر وی باصحاب و اتباع وی رسد ایشان لشکر کشند و او را از حبس
بیرون آرند پس شما را با ایشان جنک باید کردن پس رای ازین بهتر زنید یکی دیکر
کفت مصلحت آنست که وی را از مکه بیرون کنیم جون از پیش ما رفته باشد و او را نبینیم کو هرچه
میخواهی میکن شیخ نجدی کفت این نه راییست که شما میزنید نمیدانید که محمد لهجه خوش دارد

علی رضی الله عنه برجای سید عالم عم بخفت ابوجهل لعین درین حال بر در سرای
استاده بود و میگفت ای قوم محمد میگوید و دعوی میکند که اگر شما متابعت من
کنند وبدین من درآیید شما ملوک عرب و عجم شوید و دیگر چون از گور برخیزید
بهشت جاودانه شما را باشد و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید همچون گوسفندان
شما را بکشم و روز قیامت شما را بآتش دوزخ بسوزانند او درین سخن بود که سید
عالم عم از خانه بیرون آمد و مشتی خاک برگرفت وجواب ابوجهل باز داد
و گفت بلی منم که این دعوی میکنم و تو از جملهٔ ایشانی که چون گوسفند سرت ببرند
و چون از گور برخیزی بآتش دوزخ بسوزانند این بگفت و سورهٔ یس میخواند
الی قوله فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ برخواند و خاک بر سر ایشان افشاند و برفت
و حق تعالی دیدهٔ ایشان کور گردانید و او را ندیدند و بعد از ساعتی که سید عالم
گذشته بود و ایشان بانتظار ایستاده یکی هم از قریش درآمد و گفت شما بچه کار
ایستاده اید گفتند بانتظار آنکه محمد بخسپد برویم و کار خود بگزاریم گفت شما کور
بوده اید که وی بر شما بگذشت و خاک بر سر شما پاشید ایشان باور نکردند و دست
بر سر خود کردند سرهای خود پر از خاک یافتند و هم باور نکردند و برفتند و در خانه
نگاه کردند علی را دیدند که در وثاق پیغمبر عم خفته است و بردیمانی بسر کشیده که آن

دستوری داد تا بمدینه هجرت کنند ثم روز گرم سید عالم عم پیش پدرم آمد و
پدرم بر تختی نشسته بود چون سید عالم عم درآمد پدرم از تخت فرود آمد و او را
بجای خود نشاند و در خانهٔ ما آن ساعت کس نبود الا من و پدرم پس سید عالم عم
چون بنشست پدرم را گفت یا ابا بکر اگر کسی در خانهٔ تو هست بگوی تا بدر رود
که سخنی دارم پدرم گفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد بجز دختر دیگری
نیست بفرمای تا چه مهمی است گفت که حق تعالی فرموده است که امشب از مکه
بیرون روم و بمدینه هجرت کنم پدرم گفت یا رسول الله من در صحبت تو باشم
گفت بلی پدرم از شادی بگریست عایشه رضی الله عنها گفت هرگز ندیده بودم
که کسی از شادی بگرید تا آن روز که پدرم بگریست آنگاه پدرم گفت یا رسول الله
دو اشتر نیکو باز داشته ام و مدتی است که هر دو را علف میدهم و تیمار میکنم از
بهر این کار و بجمالی نیکو سپرده ام که معتمد است تا دلیلی ما کند هر گاه که فرمایی بیارد
سید عالم عم گفت شاید پس علی را عم بفرمود که تو در مکه بایست و امانتها و ودایع
مردم باز ده و اهل مکه موافق و منافق چیزی که داشتند پیش سید عالم بامانت
نهاده بودند زیرا که اعتماد کلی بر وی داشتند پس چون کارها ساخته بودند پیغمبر
عم و ابوبکر براهی مجهول بیرون رفتند و کوهی در نزدیکی مکه بود که او را ثور گفتندی

تا در راه خدمتی کنند پس از غار بیرون آمدند و بر نشستند و روی در راه نهادند اسما
گفت سفرهٔ راست کرده بودم و آن ساعت مرا یاد آمد که بر اشتر می نشستند و سفره
بند نداشت پس میان بند خود را باز کردم و بعضی را بند سفره کردم و بعضی بمیان
بستم و اسما را بدین سبب ذات النطاق خوانند و هم اسما گفت چون ایشان بر نشستند
و سه روز بر آمد و هیچ حال معلوم نشد که کجا رفتند و خاطر من مشوش می بود تا کی
خبری یابم از ایشان تا بعد از سه روز آوازی شنیدم که یکی از زیر مکه بر آمد و این بیت
میگفت عربیة جزا الله رب العرش خیر جزائه ٭ رفیقین حلا خیمتی ام معبد ٭
هما نزلا بالبین ثم تروحا ٭ و افلح من امسی رفیق محمد ٭ پس چون این آواز
بشنیدم دانستم که سید عالم سوی مدینه رفته است و معنی بیت آنست که حق تعالی
بهترین جزائی دهاد محمد و ابو بکر را که رفیق یکدیگرند و بخیمهٔ ام معبد منزل ساخته اند
و از انجا قصد مدینه کردند و این ام معبد زنی جلد بود از قبیلهٔ بنی کعب و در راه
مدینه منزل ساختی و مقام او هم دران حوالی بودی و گوسفند چرانیدی پیغمبر ع
پیش او فرو آمد و گوسفندی بود از ان او که پستانش خشک شده بود سید عالم ع
دست بران مالید از برکت دست مبارک او در حال پستانش پر شیر شد ام معبد
چون این معجزه از سید عالم بدید در حال مسلمان شد و هم اسما حکایت کرد که چون

و بر نشستم چون قصد رفتن کردم در مقابلهٔ خود ابر پاره دیدم که بر آمد و آتش از ان
می بارید و چون من نزدیک شدم آتش نزدیکتر می آمد چون چنان دیدم یقینم شد که مرا
بر ایشان دستی نباشد و اگر پیشتر روم آتش در من افتد پس آواز دادم و گفتم یا محمد
منم سراقه بن مالک آمده بودم که ترا باز پس برم اکنون بدانستم که نتوانم مرا دستوری ده
تا با تو سخن گویم و عهدی بکنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیدم بعد از ان سید عالم ع ابو بکر
را گفت بپرس تا چه میگوید ابو بکر آواز داد که بگو تا چه میگویی سراقه گفت من میدانم که کار
محمد بالا گیرد مقصود من آنست که مرا خطی دهد که آن خط میان من و میان محمد علامتی باشد
تا روزی که مرا بکار آید عرض کنم سید عالم بفرمود تا ابو بکر خطی بنوشت و بوی داد سراقه
بن مالک گفت که من آن رقعه بر گرفتم و پنهان باز بخانه آمدم و این احوال با هیچ کس نگفتم
تا محمد مکه را فتح کرد و از غزو حنین و طائف باز گردید و بجعرانه نزول کرد من آن خط
بر گرفتم و قصد خدمت وی کردم و او را در جعرانه یافتم که لشکری بسیار با وی بر نشسته
بودند من همچنان بی تحاشی میرفتم تا آن خط بوی دهم و تعریف خود کنم لشکریان مرا منع
نمی کردند و زجر میکردند که دور شو کجا میروی پس آن خط بیرون آوردم و آواز دادم
گفتم یا رسول الله من سراقه بن مالکم و این آن خطست که تو بمن داده سید عالم ع آواز
من بشنید گفت امروز روز وفا و مهر است نزدیک من آی یا سراقه و بگوی تا چه میخواهی

در قبا نزول کرد و تا پنج شنبه در قبا ببود و دیوار آن مسجد که دران چند روز آنجا بنا
کرده بود هنوز در قبا بمانده است و روز جمعه برخاست و بمدینه درآمد و نماز جمعه
بگزارد دران مسجد که درمیان رودخانه است بیرون مدینه **حکایت** انکه پیغمبر
بدرون مدینه آمد چون پای در شهر مدینه نهاد اول رئیسان و مهتران قوم بنی
سالم مثال عباس مالک و عباس بن باده وغیره حاضر شدند و زمام اشتر پیغمبر علیه السلام
بگرفتند و گفتند یا رسول الله بسرای ما فرود آی که هر مال که ترا باید و هر لشکر که ترا
باید ما آنرا ترتیب کنیم و شب و روز جملهٔ قوم بنی سالم کمر خدمت تو دربندیم و شرا
خدمت بجای آریم سید عالم علیه السلام فرمود که زمام ناقهٔ من رها کنید که ویرا فرموده اند که
کجا رود پس دست از زمام رها کردند چون پارهٔ برفت قوم بنی سعاده بیامدند
سعید بن عباد و منذر بن عمر و گفت یا رسول الله در پیش ما نزول فرمای تا هرچه
ترا بکار آید از اسباب لشکر وغیره از عهدهٔ آن بیرون آییم و همه را مهیا سازیم
سید عالم علیه السلام همچنان جواب داد که اول گفته بود چون پارهٔ دیگر برفت مهتران
خزرج بیامدند و زمام اشتر وی بگرفتند و گفتند یا رسول الله پیش ما فرود آ
تا آنچه ترا باید از لشکر وغیره مهیا سازیم پیغمبر علیه السلام همان جواب داد پس چون
پارهٔ دیگر برفت مهتران بنی النجار بیامدند و همچنان گفتند و همان جواب شنیدند

میگفت و معنی آن این بود که برابر نباشد ثواب و درجهٔ کسی که در مسجد کار
میکند و رنج بر خود میگیرد و خسته می شود تا کسی که نزدیک نیاید و هیچ کار نکند
از بهر آنکه تا غباری بروی ننشیند چون عمار این رجز بگفت مردی آنجا نشسته بود
پنداشت که بوی میگوید آن مرد خشم گرفت و عصایی در دست داشت گفت ای
عمار خاموش می شوی و الا ترا بدین عصا بزنم سید عالم علیه السلام این سخن بشنید
آن مرد را گفت عمار هر دو دیدهٔ منست و هیچ کس ویرا نتواند زدن و اول
کسی که در اسلام مسجد کرد عمار بن یاسر بود و پیغمبر علیه السلام در خانهٔ ابوایوب انصاری
بود تا مسجد و حجرها تمام شد بعد ازان بحجرهٔ خود نقل کرد و ابوایوب حکایت
کردی که سید عالم علیه السلام در خانهٔ من نزول کرد و ما در طبقهٔ بالا نشسته بودیم و او
در طبقهٔ زیرین و من بدین راضی نبودم پس سید علیه السلام گفت یا ابوایوب شاید که
مردم پیش من می آیند و میروند و مرا و مردم را چنین خوشترست و ابوایوب گفت
که پیوسته نصیحت میکردم کودکان خود را تا آواز بلند ندارند و بر بام آهسته
بگذرند تا خاطر سید عالم علیه السلام پراگنده نشود چنانکه یکروز اتفاقا خمی پرآب بر بام نهاده
بود بشکست و ما از وی احتراز کردیم که مبادا قطرهٔ آب فرو چکد گلیمی داشتیم و مارا
جز آن گلیم نبود پس بدان گلیم آب را نشف کردیم و نگذاشتیم که بریزد و هر شب

وابوذر غفاری با منذر بن العبر برادری گرفت وخاطب بن ابی بلبعه با عمرو بن
ساعد برادری گرفت وسلمان فارسی با ابودردا برادری گرفت وبلال حبشی
با عبد الرحمن برادری گرفت وابو عبیدة بن سعد با ابن سه برادری گرفت
وپیغمبر صلعم میان دو دو از صحابه برادری افکند رزقنا الله برکاتهم وبلغنا درجاتهم
محمد بن اسحق گوید که پیغمبر صلعم اسعد بن زراره را نقیب انصار کرده بود آن روز
از دنیا مفارقت کرد پس قوم وی بنی النجار بنزد پیغمبر علم آمدند وگفتند یا رسول الله
اسعد بن زراره از دنیا برفت ما را نقیبی دیگر معین کن سید عالم علم فرمود که
من نقیب شمایم پس بنی النجار با دیگر انصار بدین معنی فخر کردند حکایت
فرود آمدن بانگ نماز محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم علم در مدینه ساکن
شد ومهاجر وانصار تمام در خدمت او کمر بستند وکار اسلام در مدینه مستحکم
گشت ونماز پنجگانه بجماعت بپای داشتند وزکوة بدادند وروزهٔ فرض
بگرفتند وحکم حلال وحرام بتمامی پیدا شد وحدود شرع بنهادند سید عالم علم
خواست که وقت نماز را علامتی پیدا کند تا مردم بدان جمع شوند چنانکه یهود
بانگ زدندی پیغمبر علم فرمود که امثال آن ما را نشاید درین اندیشه می بودند تا ناگاه
عبدالله بن زید بن ثعلبه انصاری اندر درآمد وگفت یا رسول الله من دوش

کردی وایشان را براه حق خواندی واو را در باب موعظت شعرها بوده است
ودر سیرت مذکور است باب بیست وسوم در ظهور عداوت
یهود محمد بن اسحق گوید که یهود مدینه چون دیدند که سید عالم را حق تعالی
از میان خلق برگزید و وی را برسالت بخلق فرستاد و مردم دعوت وی قبول
میکنند و هر روز که بر می آید کار وی بالا میگیرد بیقین بدانستند که ایشان را با وجود
وی رونقی ومجالی نماند وعرب قول ایشان را اعتبار نکنند والتفات بایشان
ننمایند وهمه ریاست وسیاست ایشان باطل شد حسد آوردند واگرچه ایشان را
صفت ونعت پیغمبر علم از توریت معلوم شده بود ومیدانستند که او رسول
بحق است ودر دعوی صادق است انکار روی پیش گرفتند وخبث وایذای
وی پیشهٔ خود ساختند وپیوسته خلل در کار اسلام می آوردند ودر بند کیدها و
مکرها شدند وهمچنین از سر عداوت احکام توریت را تغییر کردند وصفت
پیغمبر علم از آنجا محو کردند وبه تزویر عوض آن چیزی چند بنوشتند وبدین جماعت
که مسلمان شده بودند از اهل مدینه ایشان را از راه ببردند وهمدم خود گردانیدند
وچون ایشان از سر نفاق با یهود اتفاق کردند هرچه علمای یهود بودند بطریق
علمی با پیغمبر علم بمجادله بیرون آمدند وپیوسته امتحانها میکردند ومسئلهای مشکل

ولیکن خود میدانستم و پیش یهود اظهار نمیکردم تا اوّل روز که پیغمبر عم بمدینه
درآمد بعد از ان یکی بقبیلهٔ ما آمد و ما را حکایت کرد که محمد بمدینه رسید و بقبا
فرود آمد من از شادی از کاری که میکردم دست بداشتم و بخدمت پیغمبر علیه السلام
آمدم و مسلمان شدم و چون باسلام درآمدم برخاستم و بقبیلهٔ خود رفتم و اهل
بیت خود را از اسلام خود خبر کردم و ایشان را باسلام آوردم اما اسلام خود و اهل
بیت خود از یهود قبیله پنهان داشتم و روز دیگر برخاستم و بخدمت پیغمبر عم رفتم
و گفتم یا رسول الله قوم یهود قومی دروغ زنند اکنون مرا از تو یک التماس است
گفت بگوی گفتم التماس من آنست که مرا پیش خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوال
من از ایشان پرسی پیش از انکه ایشان را از اسلام من خبر شود تا چون در حق
تو بر فضل من اعتراف نمایند و بر دانش من اقرار کنند اگر بعد از ان خلاف آن
گویند همه مردم دانند که ایشان دروغ زنانند و سخن ایشان همه از سر حسد و خیانت است
سید عالم عم گفت شاید پس مرا پیش خود پنهان کرد و یهود را حاضر کردانید
و از ایشان پرسید که عبد الله بن سلام در میان شما چگونه کسی است گفتند هو
سیدنا و ابن سیدنا و حبرنا و کبیرنا و با نواع او را مدح کردند چون فارغ شدند
من بیرون آمدم و گفتم ای قوم یهود از خدای بترسید و بمحمد ایمان آورید که وی

کردند سید عم در حق وی گفت که مخیرق خیر یهود است و بعد از ان مال وی جمله
پیش سید آوردند و همه را بصدقه بداد و الله اعلم باب بیست و چهارم
در مناظره کردن پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم با یهود و نصارى
محمد بن اسحق گوید که حارث بن سوید از جملهٔ منافقان بود و روز احد با قوم مسلمانان
برخاست و بجنگ رفت در جاهلیت خونی داشت با دو تن از انصار و صفت
طلبید و هر دو را بکشت و مرتد شد و پیش کافران رفت و با مسلمانان جنگ میکرد
بعد از ان چون بمدینه باز آمد سید عم فرمود تا هر جا که او را دریابد بکشد و او از
بیم عمر بگریخت و بمکه رفت و بعد از مدتی این حارث پیغام فرستاد بیرادر خود جلاس
بن سوید و برادرش مسلمان بود گفت اگر توبهٔ من قبول باشد تا بیایم و توبه کنم
و مسلمان شوم برادرش برفت و این حال با پیغمبر بگفت حق تعالی این آیت فرو
فرستاد که توبهٔ او قبول نباشد كَيْفَ يَهْدِي اللَّهُ قَوْمًا كَفَرُوا بَعْدَ إِيمَانِهِمْ وَشَهِدُوا
أَنَّ الرَّسُولَ حَقٌّ وَجَاءَهُمُ الْبَيِّنَاتُ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ
دیگر در حق آن منافقان و منافقی که او را نبتل بن الحارث که پیغمبر عم گفته بود که هر که
خواهد که در شیطان نگرد گو به نبتل نگرد که او شیطان است و این نبتل مردی فربه
بود دراز بالا سیاه چهره و موی بالیده داشت و چشمی سرخ و شکلی ناخوش و بجد سخت

کرخنک تن تو که از زخم کافران شهید خواهی شد و او میگفت نه از بهر تعصب قوم
خود جنگ میکردم و پیغمبر عم گفته بود که وی از اهل دوزخ است صحابه تعجب کردند
آنروز که میکفتند که این زمان از زخم کافران شهید خواهی شدن و او میگفت نه از بهر
تعصب قوم خود گفتند شهید دوزخی نباشد پس ایشان درین سخن بودند که فرمان از درد
زخمها بیطاقت شد و تیری از جعبهٔ خود بدر آورد و رگهای دست خود را بدان پیکان
آن تیر ببرید و خون بسیار برفت و بدان هلاک شد پس مردم را معلوم شد که
وی دوزخی است و دیگر از منافقان عبد الله بن ابی سلول بود و او خود سر منافقان
بود و ملجأ و ملاذ ایشان و حکایت او بتفصیل بیاید و دیگر از یهود سلیله بن
برهام و کنانه بن صوریا و جماعتی دیگر از ایشان و با آنک یهود بودند با مسلمانان
راه نفاق رفتندی و قاعدهٔ ایشان چنان بودی که بمسجد درآمدندی و با مسلمانان
بنشستندی و سخن ایشان بشنیدندی و بعد از آن بچشم و ابرو با یکدیگر اشارت
کردندی و مسخرگی و استهزا کردندی دیگر روز پیغمبر عم بمسجد درآمد و آن حرکت بدید
فرمود تا ایشان را بدر کردند بعد از آن صحابه برخواستند و ریش و گریبان ایشان
بگرفتند و میزدند و از مسجد بیرون کشیدند و براندند و حق تعالی در حق ایشان سوره
البقره تا به سَیَقُولُ السُّفَهَاءُ فرو فرستاد و صفت حال با مسلمانان باز نمود و از

انکار نکنند و چون جواب بگفت ایشان انکار کردند حق تعالی این آیت
فرو فرستاد که وَلَئِنْ اَتَیْتَ الَّذِینَ اُوتُوا الْکِتَابَ الآیه یعنی اگر همه آیتها
از برای ایشان بیاری روی در قبلهٔ تو نکنند و نشاید ای محمد که تو از بهر سخن ایشان
ترک قبلهٔ خود کنی و هوا و رضای ایشان طلب کنی اگر چنین کنی ظلم کرده باشی و ظلم
بر پیغمبر روا نیست و دیگر جماعتی از یهود درآمدند و گفتند یا رسول الله ما بدانستیم
که حق تعالی خلق را بیافریده است اکنون ما را بگوی که حق تعالی را که آفریده است
پیغمبر صلعم ازین سخن برنجید و در غضب شد جبرئیل در حال فرود آمد و خاطر پیغمبر
را تسکین داد و گفت ای محمد تو خود را مرنجان از بهر این هرزها که یهود میگویند
و جواب ایشان بگوی که بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اللّٰهُ
الصَّمَدُ لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا اَحَدٌ یعنی ای محمد بگوی ایشان را
که اوست آن خدایی که آفریدگار همه است و در صفات بی همتاست نه کسی
از وی زاده است و نه او از کس زاده جملهٔ مکونات صنع اوست و او را علت نه
و وجود همه عالم از قدرت اوست پس چون سید عالم عم سورهٔ اخلاص بر ایشان
خواند گفتند اکنون دانستیم که او آفریدگار است و آفریده نیست ما را بگوی که وی
چگونه است پس این آیت فرود آمد که وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهِ وَالْاَرْضُ

وحجّت ایشانرا باطل میکرد بعد ازان ایشانرا باسلام دعوت کرد ایشان گفتند ای

محمّد ما ترا از طریق حجّت تسلیم کردیم که گفتی عیسی نه خدا ایست و نه پسر خدا ایست

و نه ثالث الثلاثه لیکن بگوی که پدر وی کیست که ضرورتا او را پدری باید که پسر بی پدر

نتواند بودن سید عم در جواب ایشان ساعتی خاموش شد و جواب ایشان نداد

در حال جبرئیل عم بیامد در سخن نصاری و جواب سؤال ایشان و تنزیه ذات و

صفات خود و تکذیب ظنون ایشان و تصدیق پیغمبر را صلّی الله علیه و سلّم

هفتاد آیت از سورهٔ آل عمران فرود آورد و جواب سؤال ایشان در آخر آیت

بیان کرد که **إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِندَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِن تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ**

لَهُ كُن فَيَكُونُ الْحَقُّ مِن رَّبِّكَ فَلَا تَكُونَن مِّنَ الْمُمْتَرِينَ یعنی ای محمّد چرا

در جواب نصاری فرو ماندی ایشانرا بگوی مثل عیسی مانند مثل آدم است که

عیسی عم را از مریم بیافرید و آفریدن عیسی از مریم بی پدر عجب‌تر نیست از آفریدن

آدم بی پدر و مادر چون این آیت فرو آمد شبههٔ ایشان بکلی برخاست و دلیل ایشان

منتقض شد بعد ازان جماعتی دیگر از نصاری عناد آوردند این آیت فرو آمد ایشانرا

که **فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَ**

أَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنفُسَنَا وَأَنفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَل لَّعْنَتَ اللَّهِ **عَلَى الْكَاذِبِينَ**

آمدند و گفتند یا محمّد ما با تو مباهله نمیکنیم و بدین توقّی آییم لیکن با تو صلح میکنیم و جزیت

بر خود میگیریم ما میدانیم دین خود و تو میدانی دین خود و یکی از اصحاب را با ما

بفرست تا درمیان ما می باشد و حکم بر ما می کند سیّد عالم عم بدان راضی شد و جزیت بر

گردن ایشان نهاد و با ایشان گفت **أَبْعَثُ لَكُمُ الْقَوِيَّ الْأَمِينَ** یعنی من با شما کسی را

بفرستم که قوی امین است یعنی عمر پس عمر گفت رضی الله عنه که مرا هرگز آرزوی امارت

نبود الا آن روز که پیغمبر عم این سخن بگفت و تعیین نکرد که آن قوی امین کیست پس از

بهر آنکه باشد که آن قوی و امین من باشم چون دانستم که نصاری بخواهند رفت من

زودتر از همه بنماز رفتم و نزدیک پیغمبر عم بایستادم تا چون پیغمبر صلعم از نماز فارغ شد چند

بار از چپ و راست خود نظر کرد من هر بار روی سوی رسول کردمی تا مرا بخواند بعد

از ساعتی آواز داد که ابو عبیدهٔ جرّاح را بخوانید و او را با نصاری نجران فرستاد و این

فضل او را محقّق شد **حکایت عبد الله ابیّ سلول منافق و ابو عامر راهب**

محمد بن اسحق گوید که چون سیّد عالم عم بمدینه آمد دو کس بودند درمیان قوم سخت عزیز

و شریف بودند اهل مدینه و قبایل انصار جمله محکوم ایشان بودند لیکن چون سیّد عالم

عم بمدینه درآمد جمله مدینه بهواداری او برخاستند و بیشتر ایشان بدین حق درآمدند

و بموافقت و متابعت پیغمبر عم برخاستند پس ایشان هر دو بدانستند که با وجود پیغمبر

ابو عامر خواست که بگریزد و پیوسته محترز می بود و می ترسید پس بشب از مدینه بگریخت با سیزده تن دیگر از قوم خود و روی بمکه نهاد و آنجا رفت و مقام کرد و قریش را بخصومت پیغمبر عم تحریص میکرد و ایشانرا بران میداشت که لشکر جمع کنند و بجنگ پیغمبر عم در آیند و حکایت وی در غزو احد و دیگر مغازی بتفصیل بیاید پس ابو عامر در مکه بماند و چون مکه فتح شد از ترس بگریخت و بطایف رفت و چون مسلمانان طایف را بگرفتند بشام رفت و در آنجا بتنها یی بمرد لعنه الله چنانکه خود گفته بود و کعب بن مالک انصاری در مذمت او این دو بیت بگفته است شعر

مَعَاذَ اللّٰهِ مِنْ عَمَلٍ خَبِيثٍ ❁ لِسَعْيِكَ فِي الْعَشِيرَةِ أُمَّ عَمْرٍو ❁
فَأَمَّا قُلْتَ فِي شَرَفٍ وَمَالٍ ❁ فَقَدْ بَايَعْتَ إِيمَانًا بِكُفْرٍ ❁

حکایت شکایت مهاجران از هوای مدینه محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم عم بمدینه آمد هوای مدینه عظیم ناخوش بود و وخامتی و ثقلی عظیم داشت و اصحاب را آن هوا نمی ساخت الا پیغمبر را عم حق تعالی نگاه میداشت اما باقی مهاجران در مدینه رنجور شدند و ضعف و نخافت در ایشان پیدا شد چنانکه نماز نمی توانستند گردن و عایشه رضی الله عنها از رنجوری ایشان حکایت کرد گفت پدرم ابوبکر و عامر بن فهیره و بلال هر سه رنجور شدند در یک خانه پس یک روز بخانه

باب بیست و ششم در مغازی پیغمبر صلی الله علیه و سلم

و این باب مشتملست بر بیست و هفت غزو **غزو اول** غزو ابوا است و بروایتی بیست و هشت غزوست و حکایت هر یک بتفصیل بیاید انشاء الله تعالی و در مقدمهٔ این باب تاریخ هجرت پیغمبر عم گفته آید **محمد بن اسحق گوید** که اول روز که سید عالم عم بمدینه رسید روز دوشنبه بود چاشتگاه گرم نزدیک باستوا دوازدهم محرم و تاریخ که می نویسند از آن روزست و سید عالم عم در آن وقت پنجاه و سه ساله بود و سیزده سال بود تا وحی بدو فرو آمده بود و چون بمدینه رسید قرب سالی ساکن شد و بهیچ گوشه حرکت نکرد چون ماه دوازدهم بود از هجرت بقصد غزو قریش و قبیلهٔ بنی ضمیره بیرون رفت و سعد بن عباده را بنیابت خود در مدینه باز داشت و چون چند روز از مدینه برفت بمنزلی رسید که آنرا ابوا گویند پس مهتر قبیلهٔ بنی ضمیره بصلح پیش پیغمبر عم آمد و رضاء پیغمبر بدست آورد چون این صلح برفت از آنجا باز گردید و بقریش نرفت و این اول غزو بوده است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرده است **حکایت علم دادن پیغمبر صلی الله علیه و سلم اول بار** محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم عم از غزو ابوا باز گردید و بقیت ماه صفر و بعضی از ربیع الاول بگذشت پس بشنید که گروهی از قریش بیرون آمده اند

حکایت رفتن حمزه اوّل بار بغزو کفّار **محمد بن اسحق گوید** که هم درین

مدت که عبیده بن الحارث بغزو قریش رفته بود خبر آمد که جماعتی دیگر از قریش

بیرون آمده اند و بساحل بحر نزول کرده چون این خبر برسید سیّد عالم عم خود حمزه را

رضی الله عنه بخواند و اول با سی سوار بساحل بحر فرستاد و چون آنجا رسید ابو جهل

با سیصد سوار آنجا نزول کرده بود و حمزه رضی الله عنه خواست که بر ایشان زند رئیس

قبیلهٔ جهن که نام او محمد بن عمرو الجهنی بود بصلح میان هر دو قوم بیامد و برفت و نگذاشت

که قتال رود و بعضی از علما چنین گویند که اول علمی که پیغمبر عم بحمزه داد این بود از بهر آنکه

ابو عبیده و حمزه هر دو در یک مدت بغزو رفته بودند و هر دو را علم داده بود مردم را

اشتباه افتاد و از حمزه شعری مروی است و دران یاد کرده است که اول علمی که در اسلام

برافراشته شد وی برگرفت اما اهل علم بیشتر بر آنند که علم ابو عبیده مقدم بوده است

غزو دوم غزو بواط بوده است **محمد بن اسحق گوید** که در نیمهٔ ماه ربیع الاول

بود که پیغمبر عم بغزو قریش شد و سبب آن بود که خبر آوردند که گروهی از قریش

بیرون آمده اند و در منزلی که آنرا بواط گفتندی نزول کرده و سیّد عالم میخواست که

ایشانرا دریابد و با ایشان قتال کند چون بمنزل بواط رسید قریش آگاهی یافته

بودند و از آنجا برفته چون سیّد عالم ایشانرا نیافت از دنبالهٔ ایشان نرفت باز

که چون سیّد عالم عم مارا از خواب بیدار کرد و علی را چنین گفت در راه که میرفتیم مارا

گفت شمارا خبر دهم از دو کس که ایشان بدترین خلق باشند گفتم یا رسول الله که باشند گفت

بدترین خلق یکی آن بود که ناقهٔ صالح را بکشت و دوم آن باشد که ترا بکشد یا علی چنانکه

از زخم وی خون بروی و محاسن تو فرود آید یعنی آن روز که ترا شهید کنند پروردی تو

بخون شهادت تر خواهد شد پس سیّد عالم عم از غزو عشیره باز بمدینه آمد و هم بزودی

سعد وقاص را با لشکری بتاختن فرستاد از بهر گروهی از قریش که از مکه بیرون آمده بودند

و بمنزلی از حجاز که آنرا جواز گفتندی نزول کرده بودند و چون سعد وقاص بدان منزل

رسید قریش رفته بودند چون ایشانرا ندیدند باز بمدینه آمدند پیش رسول الله صلعم

غزو چهارم غزو بدر الاولی بود و حکایت آن غزو چنانست که محمد بن اسحق

گوید که چون سیّد عم از غزو عشیره باز گردید و چند روزی برآمد کرز بن جابر الفهری

با لشکری بصحراء مدینه درآمد و رمهٔ مدینه از صحرای مدینه غارت کردند و ببردند و چون

این خبر بیاوردند سیّد عالم عم زید بن حارثه را بنیابت خود در مدینه بگذاشت و خود

با لشکر از دنبالهٔ کرز بن جابر بیرون رفت چون بوادی سفوان رسید مردی پیش باز آمد

و خبر داد که کرز بن جابر و لشکرش براهی دیگر بیرون رفتند و ایشانرا در نتوان یافتن

پس سیّد عالم عم از انجا باز بمدینه آمد و این غزو را از برای آن بدر الاولی گویند که وادی

پنجم عامر بن ربیعه ششم واقد بن عبد الله بن عبد مناف هفتم خالد بن البکیر
هشتم سهیل بن بیضا پس عبد الله با اصحاب میراندند تا بنخله رسید انجا که پیغمبر
او را فرموده بود فرود آمد و مقام کرد و از اصحاب وی دو تن باز مانده بودند
پس در حال که عبد الله بنخله رسید کاروان قریش از جانب طایف برسیدند
وادیم و مویز داشتند و بنزدیک عبد الله و اصحاب فرو آمدند و کاروانیان
چون ایشانرا بدیدند نشسته و سلاح کشاده بترسیدند از ایشان و با هم کفتند
اینجا مقام نباید کرد و زود رحلت باید نمود که این قوم مبادا که اندیشه بد کنند
در حق ما چون ایشان درین سخن بودند عکاشه بن محصن بر بالای تلی بر آمده به
کاروان همی نکریست و عکاشه سر تراشیده بود و موی بر سر نداشت کاروان
چون عکاشه را دیدند سر تراشیده ایمن شدند و کفتند باکی نیست این جماعت
بزیارت اند که بعمارت مزرعه آمده اند رم نباید کردن پس فارغ بنشستند
و عبد الله بن جحش با اصحاب مشورت کردند و کفتند چکونه می بینید درین کار
اکر ایشانرا بکذاریم تا یکروزه راه دیکر بروند و پای در حرم مکه نهند انکه جهة
حرمت حرم بر ایشان نتوانیم زدن و اکر امروز بر ایشان زنیم که آخر ماه
رجب است هتک حرمت ماه حرام نموده باشیم و روا نباشد پس نه الی

کفتند ولقد وقدت الحرب از این جنس بیرزها می کفتند و شماتت می نمودند
و منافقان را می کفتند دل خوش دارید که آتش حرب و قتال میان ما و قریش افروخته شد
ای اهل مدینه این آتش هرکز باز ننشیند دیکر کفار قریش از بهر استهزا کسی پیش پیغمبر
فرستادند و سوال کردند که روا باشد که در دین تو در ماه حرام قتال کنند پس چون
دلتنکی عبد الله و اصحاب ایشان بنهایت رسید و سخن مردم در ان واقعه دراز شد
حق تعالی تزکیهٔ رسول خود را و طعن کافران و مشرکان را این آیت فرو فرستاد
که وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ
وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ
وَلَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَنْ دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطَاعُوا وَمَنْ
يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَيَمُتْ وَهُوَ كَافِرٌ فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي
الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ یعنی ای محمد کفار قریش را
بکوی که از سر استهزا سوال از تو می کنند و طعنه میزنند بر دین تو که قتال در ماه
حرام کناهی بزرکست لیکن باز داشتن شما مسلمانانرا از راه حق و شرک آوردن
شما بخدای و انکار شما پیغمبر وی را و در فتنه افکندن شما مسلمانان را تا از اسلام
و دین بیزار شوند بزرکترست از اثم و معصیت از قتال در ماه حرام پس چرا

ودیگر حق تعالی بر وفق آنکه عبد الله جحش قسمت غنیمت کرده بود و خمسی از بهر
پیغمبر عم جدا کرده بود و باقی چهار خمس در میان لشکر قسمت کرد این آیت فرستاد
و بعد از آن جملهٔ غنیمتها هم بران منوال قسمت میکردند وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ
مِنْ شَيْءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينِ
وَابْنِ السَّبِيلِ الآية واین اول غنیمتی بود که در اسلام مسلمانان را حاصل
شد و عمرو بن الحضرمی اول کسی بود که از کفار اسیر کردند و ابو بکر رضی الله عنه
چند بیت بگفته است و قریش را دران ملامت کرده از بهر آنکه ایشان ملامت
عبد الله و اصحاب وی میکردند بر آنکه در ماه محرم قتال کردند و غارت روا داشتند
و آن بیتها که گفته است اینست

شعر

یعدون قتلا فی الحرام عظیمة	واعظم منه لو یری الرشد راشد
واخراجکم من مسجد الله اهله	لئلا یری لله فی البیت ساجد
فانا وان عیرتمونا بقتله	وارجف بالاسلام باغ و حاسد
شفینا من ابن الحضرمی رماحنا	بنخلة لما اوقد الحرب واقد
واما ابن عبد الله عثمان بیننا	ینازعه غل من القد عاند

و عثمان بن عبد الله را که این جایگاه یاد کرده است آن اسیر دیگرست که اورا

گفتند یا رسول الله هزار جان ما فدای خدای و رسول وی باد هر جا که فرمایی ببر
رویم و هر خدمت که اشارت کنی بجان کنیم پس سید عم بفرمود تا ترتیب جهاد کردند
و سیصد و سیزده مرد از مهاجر و انصار بغزو ایشان رفتند و باقی اصحاب تخلف
نمودند و با پیغمبر عم نرفتند از ان سبب نرفتند که چنان پیدا شد که سید عالم عم
با قریش جنگ نکند از بهر آنکه خویشاوندند چون پیغمبر با لشکر از مدینه بیرون آمد
ابو سفیان بن حرب خود حزم نگاه میداشت و تجسس میکرد و احوال
می پرسید از پیغمبر عم و اصحاب وی و سواری از پیش بمدینه فرستاده بود تا
احوال باز داند چون سوار بمدینه رسید و بدانست که پیغمبر عم با اصحاب از
مدینه بیرون رفته است بقصد ابو سفیان و قافله که با وی اند زود از مدینه
بتاخت و هیچ جای توقف نکرد تا بقافلهٔ قریش باز آمد و ابو سفیان را خبر داد
که محمد و اصحاب وی بقصد قافله از مدینه بیرون شده اند اورا گفت تدبیر
کار خود بجوی پس ابو سفیان بترسید و در حال سواری جلد بکرا گرفت و
اورا بمکه دوانید تا قریش را خبر کند و لشکری برگیرند و بنزد قافله بدر آیند
و اورا وصیتی کرد که اگر توقفی کنند و در حال لشکر بیرون نکشند ایشانرا بگوی
که طمع از مالها خود ببرید که محمد با لشکری گران بقصد قافله بیرون آمده است

کفت همانا که این خواب راست خواهد بود و مصیبتی بزرک قریش را روی
خواهد نمودن تو این خواب را با کسی مکوی عباس چون از پیش عاتکه برخاست
و بیرون رفت ولید بن عتبة بن مغیره را بدید و ولید دوست عباس بود
خواب عاتکه چنانکه دیده بود با ولید بکفت پس حدیث خواب در پیش قریش
فاش شد و همه قریش ازان حکایت کردند عباس کفت من بمسجد رفتم تا طواف
کنم ابوجهل را دیدم با جماعتی از قریش نشسته بود و حکایت خواب عاتکه می
کردند ابوجهل چون مرا دید کفت یا ابا الفضل چون از طواف فارغ شوی
پیش ما آی که سخنی دارم عباس کفت چون از طواف فارغ شدم پیش وی
رفتم و بنشستم ابوجهل مرا کفت ای بنی عبد المطلب این نبیهٔ دیکر درمیان شما
کی ظاهر شد کفتم آن چیست کفت آن خواب که عاتکه دیده است از غیب خبر
میدهد مکر بدین راضی نیستید که مردان شما دعوی پیغمبری کنند که زنان نیز دعوی
پیغمبری می کنند آنکه روی بقوم خود کرد و کفت هان ای قریش سه روز بشما دید
اکر ازین خواب عاتکه اثری ظاهر شد فنعم و اکر خلاف آن ظاهر شود ما جمع قریش
جمله محضری کنیم و مسجل کردانیم که دروغ زن تر از بنی عبد المطلب در جملهٔ قبایل عرب
کسی نیست تا هیچ کس بعد ازین سخن وی اعتبار نکند و قول ایشان هیچ بر نکیرند

و همچنان در دنبال وی میرفتیم درین حال آن سوار که ابوسفیان فرستاده بود که
قریش را خبر کند از کوشهٔ مکه بدر آمد بر اشتری نشسته و بینی اشتر بشکافته
و رحل بر پشت اشتر باشکونه کرده و پیراهن خود را از پیش چاک کرده بدین
علامت چون در آمد آوازی بلند برداشت که هان ای قریش زود بیرون
آیید که پیغمبر علیه السلام با اصحاب بقصد قافلهٔ ابوسفیان از مدینه بیرون آمده است
و بیشتر از انکه وی بقافله رسد بیرون آیید و اورا دریابید و اکر تقصیر کنید مالها
شما ببرد عباس کفت چون وی آواز داد من از دنبالهٔ ابوجهل باز کردیدم و قریش
همه در هم افتادند و سلاحها بر کرفتند و کفتند محمد پندارد که مالهای ما برایکان بتواند
بردن خود به بیند که بر سر وی چه آید پس لشکری تمام از مکه بیرون رفتند چنانکه از
صنادید و مهتران قریش هیچکس نماند در مکه الا که با لشکری بیرون رفته بودند
مکر ابولهب که نرفت که مردی پیر بود و ضخیم و از مهتران قریش بود برفت و در مسجد
حرام بنشست با جماعتی از قوم خود عتبه بن ابی معیط را خبر شد برفت و باستهزا
مجمر بر کرفت و آتشی بر کرد و بخوری چند دران ریخت و بمسجد در آمد و آن مجمرهٔ بخور
بنزد امیة بن خلف بنهاد و کفت برخیز و دامن بر سر این بخور فرو کش که تو از
جملهٔ زنانی و زنان بخور دوست دارند امیه از سخن وی در خشم رفت و اورا دشنام

علی رضی الله عنه داشت و یکی دیگر بعضی از انصار و صحابه که با پیغمبر صلعم بودند
دران سفر همه را شتر داشتند چنانکه هر سه کس را یا چهار کس را یک اشتر بود
و بنوبت بران می نشستند و ازان حمزة بن عبد المطلب و ابو بکر و عمر و عثمان
و عبد الرحمن بن عوف یک شتر بود و صحابه را نیز ازین حساب و سید عالم صلعم
بر ساقهٔ لشکر قیس بن ابی صعصعه را باز داشته بود و علم لشکر انصار
با سعد بن معاذ بود پس سید عالم عم راه مکه در پیش گرفت و منزل بمنزل می آمد
تا بوادی صفرا رسید آنجا فرود آمد و دو تن را از صحابه به پیش فرستاد تا تجسسی
کنند و از قافلهٔ ابو سفیان خبر آورند و خود و لشکر آهسته میرفتند و دران وادی
دو کوه بود یکی را مسلح میخواندند و یکی را مخری و پرسید که کدام قبیله درین کوهها
مقام دارند گفتند دو قبیله یکی را سار خوانند و دیگر را حراق پس سید عالم
صلعم ازان نامها کراهیت داشت و فال را بران کوهها نشد و بران قوم بگذشت
و درمیانهٔ آن هر دو کوه راهی بود بفرمود تا بران راه بروند و چون از وادی
صفرا بیرون رفته بود خبر آوردند که قریش با جملهٔ لشکر و عدت که در مکه بودند
بیرون آمده اند به پذیرهٔ قافلهٔ ابو سفیان و بفلان موضع نزول کرده اند
و تا آنجا که پیغمبر بود عم یک منزل پیش نبود چون این خبر بیاوردند سید عالم عم اصحابه را

داریم و شجاعت و رجولیت ما و صبر و ثبات ما آنکه معلوم گردد که با دشمنان
بکارزار درآییم چون سعد بن معاذ این سخن بگفت سید عم از سخنهای وی عظیم شاد شد
و نشاطی و فرحی در وی بدید آمد آنگه روی باصحاب کرد و گفت دلخوش دارید که حق
تعالی مرا وعده کرده است و در وعدهٔ وی خلاف نباشد از هر دو طایفه یکی ما را خواهد
بودن یا ابو سفیان و کاروان یا صنادید قریش و مهتران ایشان که از مکه بجنگ ما
بیرون آمده اند چون این سخن بگفت برنشست و بفرمود تا رحلت کنند و روی بدشمن
نهند پس ازان منزل رحلت نمودند و ببدر رسیدند سید عم بفرمود تا آنجا گاه
فرود آمدند و خود و ابو بکر پاره پیش رفتند تا خبری از قریش باز دانند چون پاره
برفتند مردی اعرابی دیدند سید عالم عم از وی پرسید و گفت ای اعرابی چه خبر
داری از احوال قریش و احوال محمد و اصحاب وی گفت من شما را هیچ خبر نگویم تا شما
بگوئید که از کجا اید سید عالم عم گفت تو پیشتر سؤال ما را جواب ده آنگه ترا بگوییم
که ما کیستیم اعرابی گفت مرا چنان گفتند که محمد و اصحاب وی در بدر مقام دارند دیگر
مرا گفتند که در فلان روز قریش از مکه بیرون آمده اند اگر راست است که گفتند قریش
امروز در فلان منزل مقام دارند چنانکه اعرابی گفته بود قریش دران منزل فرود آمده
بودند چون اعرابی از سخن فارغ شد گفت اکنون بگوئید که شما کیستید و از کجا اید

انکه سید عالم علیه السلام ایشانرا پیش خود خواند و پرسید که قریش کجا اند گفتند در فلان
منزل فرود آمده اند در پس فلان تل ریگ و آن منزل را عدوة القصوی خوانند
پس پرسید که چند لشکر باشند گفتند بسیار است ما نمیدانیم که عدد ایشان چند است
پس پرسید که هر روز چند اشتر می کشند گفتند ده سر یا نه سر می کشند پس پیغمبر علیه السلام گفت
ایشان نهصد اند یا هزار و همچنان بود که پیغمبر علیه السلام گفته بود دیگر پرسید که از مهتران و
اشراف قریش با لشکر کیست گفتند عتبه بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابو البختری
بن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر و طعیمة بن عدی و نضر بن
الحارث و ربیعة بن الاسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف و نبیه و منبه بن
حجاج و سهیل بن عمرو و عمرو بن عبد ود و چون سید عالم علیه السلام نام ایشان بشنید با صحابه گفت
هذه مکة قد القت الیکم افلاذ کبدها یعنی اینک مکه و هر چه در وی بود از اشراف و رؤسا
کسی نمانده همه را از خود بیرون انداخته است و ایشانرا پیش شما فرستاده یعنی
در مکه از اشراف و رؤسا کسی نمانده است و جمله ایند که بیرون آمده اند و سید عالم
از وادی صفرا دو تن فرستاده بود تا احوال قافلهٔ ابوسفیان باز دانند و آن دو تن
براه دیگر آمده بودند و هم بنزدیک بدر بر سر تلی فرود آمده بودند تا مگر بر سر آب کسی
به بینند و از حال قافله خبری باز دانند و چون بسر چشمهٔ بدر رسیدند و خواب بستند

قریش بود بخواب دید که سواری بیامد و با وی اشتری بود آواز داد و گفت عتبه و
شیبه را بکشتند و ابوجهل بن هشام و امیه بن خلف را بکشتند و همچنین سروران
قریش را که بلشکر آمده اند نام بنام برشمرد و گفت فردا ایشانرا بخواهند کشتن و چون
این بگفت تیغی در دست داشت بر سینهٔ اشتر زد و خون از وی روان شد چنانکه
در هر خیمه که از آن قریش بود پاره از آن خون فرو ریخت و نام آن مرد که این خواب
دیده بود جهیم بن الصلت بود روز دیگر این حکایت با قریش بگفت ابوجهل بشنید
و طعنه زد و گفت این پیغمبری دیگر است که از بنی عبد المطلب ظاهر شده و از غیب
خبر میدهد و ابوسفیان چون کاروانرا از راه بدر بگردانید و دانست که از محمد و لشکر
وی ایمن شد و تعرضی نرسید قاصدی روانه کرد بسوی مهتران قریش که ما کاروان
بسلامت بدر بردیم از بدر و بمکه رفتیم شما نیز از آن منزل که فرود آمده اید باز گردید
و بیشتر مروید که شما از بهر ما آمده اید و ما بسلامت بمکه رفتیم و قاصد ابوسفیان
بجحفه بقریش رسید و نوشتهٔ ابوسفیان بایشان رسانید بخواندند و همه رغبت
کردند که از آن منزل باز گردند و باز بمکه روند ابوجهل سوگند خورد بلات و عزی
که ما از این منزل باز نگردیم تا پیشتر بر سر آب بدر رویم و چند روز نزول کنیم و مطربانرا
بنشانیم و خمر خوریم و اشترانرا بکشیم و عربانرا که در آن حوالی مقام دارند بخوانیم

بادی برآمد و رمل برروی ایشان می افشاند و روزی دیگر کوچ نتوانستند کردن وچون
پیغمبر صلعم بسر چشمه فرود آمد یکی از اصحاب که نام وی حباب بن المنذر بود پیش پیغمبر ع
آمد و این حباب مردی روزگار دیدهٔ گرم و سرد چشیده بود و حلو و مر کشیده و احوال
و مکاید حرب نیک دانستی گفت یا رسول الله اگر درین منزل که فرود آمدهٔ بوحی فرود آمدهٔ
سمعاً وطاعةً و اگر نه هنگام قتال است و استعمال کید و مکر بکار می آید مرا سخنی هست اگر
دستوری باشد بگویم پیغمبر ع گفت بگوی که هنگام قتال است و کید و مکر ضرورة بکار می آید
حباب گفت یا رسول الله چون چنین است اینجا بیگاه که فرود آمده ایم جای ما نیست
مصلحت چنانست که بفرمایی که لشکر کوچ کنند و پارهٔ دیگر نزدیک دشمن شوند چنانکه
چاههای بدر همه بالای ما باشد و بفرمایی تا آن چاهها که بالای لشکر باشد همه را سر فرود
گیرند و رمل بر سر کنند چنانکه ناپیدا شود و دشمن بدان راه نبرد و این چند چاه که در میان
لشکرگاه باشد بحال خود باز گذارند و بر سر هر چاهی حوضی بفرمایی تا بزنند تا چون ما
مصاف کنیم هر ساعت که تشنه شویم آب خوریم و دشمنان مارا آب نباشد و چون مارا
آب باشد و دشمنان را نباشد در ایشان قوتی نماند و زود منهزم شوند سید عالم ع
گفت که رای اینست که حباب گفت پس بفرمود تا کوچ کردند و نزدیک دشمن آمدند
و در آنجا چشمهٔ بود بر سر وی فرود آمدند و چاههای بالا را بفرمود تا جمله را در رمل پنهان کردند

وعدتنی اللهم احبهم العداة وعتبه بن ربیعه ازمیان لشکر قریش براشتری سرخ
نشسته بود سید عالم ع چون اورا بدید گفت اگر در لشکر قریش خیری و مصلحتی هست
آن شخص تواند بود که برشتر سرخ نشسته است اگر قریش سخن وی بشنوند رستگاری
یابند وهم دران حال بودند که مهتر قبیلهٔ بنی غفار پیش قریش آمدند و با ایشان هم سوگند
بودند و تحفهای بسیار بیاورد و گفت اگر میخواهید تا لشکر دیگر بمدد شما بیاوریم و هر عدت
که شمارا بکار آید بدهیم عتبه بن ربیعه اورا گفت تو آنچه شرط دوستی و تعصب بود
بجای آوردی و تقصیر نکردی و حاجت نیست بمددی که فرستی یا سلاحی که دهی چراکه اگر
ما جنگ با لشکر محمد میکنیم قوت و عدت ما از ایشان بیشتر است و هر یکی از ایشان
از لشکر ما سه مرد بس است و حاجت نباشد که مارا کسی مددی دهد و اگر حال چنان است
که محمد دعوی میکند پس اگر لشکر همه عالم با ما جمع آیند فایده نکند درین حال جماعتی
از لشکر قریش بزیر تر آمدند و قصد آن کردند تا از حوض سید عالم ع آبی خورند جماعتی
از صحابه به پذیرهٔ ایشان باز رفتند و حمله بر ایشان آوردند و همه را بگرفتند و بعضی را
بکشتند الا حکیم بن حزام که چون اورا بگرفتند و نزد پیغمبر ع آوردند مسلمان شد و در
مسلمانی راسخ بود و هرگاه که سوگندی خوردی گفتی والذی نجانی ببدر یعنی بدان
خدای که مرا روز بدر نجات داد و اسلام مرا روزی کرد پس لشکر قریش از تل زیر آمدند

واشان بسلامت بمکه رفتند این ساعت ما را چه لازم که با محمد جنگ کنیم و خونی
دیگر با اهل مدینه درمیان افتد تا زه کذر قریش بکلی از طرف مدینه و حجاز بیفتد
و عربده هر روزی با اشان تازه شود و خونها در قبایل متفرق شود و فتنه و عداوت
درمیان قوم جاوید بماند عتبه کفت ای حکم سخت نکو میکویی و من بدین راضیم
ولیکن برو و ابن الحنظلیه را بکوی یعنی ابو جهل که این همه شر و فتنه او می انکیزد
و نام مادر ابو جهل حنظلیه بود و قاعدهٔ عرب آن بودی که چون از کسی برنجیدندی
یا کسی را تحقیر کردندی آنکس را نسبت بمادر کردندی و نام پدر را از وی بیفکندی
عتبه چون این سخن بکفت روی در قریش آورد و کفت ای قوم قریش بدانید
که این نه کاریست که شما پیش کرفته اید و جنگ با محمد و اصحاب وی می کنید
و حال از دو بیرون نخواهد بود یا شما ایشانرا بقتل آورید از مکه خویشان خود
کشته باشید و خویشان و برادران ایشان درمیان شما اند فردا چون بمکه روید
در روی ایشان خجل باشید و ندامت خورید که این کار نمی بایست کردن و آنکاه
سودی ندارد چون کار از دست رفته باشد یا آنکه اصحاب محمد شما را بکشند
و آنکاه اندوه و حسرت و خجالت بیشتر بود و آتشی افروخته باشید که اطفاء
آن ممکن نشود و تسکین این فتنه بروزکارها میسر نکردد و من مصلحت آن می بینم که

کار تو نخورند اکنون برخیز و میان قوم رو و فریاد برآور و تظلم کن و جامه بر خود بدر
باشد که ایشانرا عصبیتی بجنبد و حمیتی در کار آورند و قصاص برادرت باز
خواهند چون ابو جهل این بکفت عامر چون دیوانه برخاست و سر برهنه کرد و جامه
بر خود بدرید و درمیان قریش رفت و فریاد برآورد و کفت کجاست حمیت مردان
کجاست تعصب جوانمردان شاید که شما درچنین روزی تدارک کار من نکنید و
حمیت و مردی بکار نیارید و خون برادرم مهمل کذارید و بروید و فردا درمیان
عرب این حکایت کجا شاید کفتن و ازین جنس سخنهای کفت و فریاد می کرد
تا قریش که بسخن عتبه ساکن شده بودند و دل از قتال برکرفته دیکر باره در حرکت
آمدند و تعصب ظاهر کردند و ایشانرا بکار در آورد پس برخاستند و جامهٔ
حرب بر خود راست کردند و سلاحها بر بستند و بر نشستند و روی بمصاف
آوردند و قلب برکشیدند و عتبه از سخن ابو جهل ملعون که در حق وی کفته بود
در روی حمیت بجنبید و زره در پوشید و سلاح بر خود راست کرد و بر نشست و
بروی مصاف در آمد و ابو جهل را دشنام داد و کفت یا ابن الحنظلیه امروز
پیدا شود که زهرهٔ که بترکد و عتبه سری بزرک داشت و هر خود که بیاوردند در
وی نرفت پس بردی یمانی بخواست و در سر پیچید و روی بمصاف نهاد و لشکر

بروید و با ایشان مصاف کنند ابو عبیده و حمزه و علی رضی الله عنهم هر سه چون
شیران غرنده بیرون رفتند و روی در ایشان نهادند چون نزدیک ایشان رسیدند
از هر سه پرسیدند که شما کیستید هر یک نام خود بگفتند عتبه و شیبه گفتند بخ بخ
نکو همسران آمده اند اکنون هیچ بهانه نمانده است پس ابو عبیده با عتبه مبارز
درآمد و حمزه با شیبه و علی با ولید حمزه در حال شیبه را بکشت و علی ولید را و عبیده و عتبه
باز ماندند و تیغ در یکدیگر میزدند بعد از ساعتی زخم عبیده سخت تر بود بیفتاد
حمزه و علی چون دیدند که عبیده بیفتاد بدویدند و عتبه را بکشتند و عبیده را بلشکرگاه
آوردند پس چون عتبه و شیبه و ولید پلید کشته شدند لشکر قریش از جای برخاستند
و یکبار حمله آوردند سید عالم عم فرمود که شما تیرباران کنید و ایشان را از سر خود باز
کنید و شما از جای خود حرکت مکنید تا آنگاه که من شما را فرمایم پس سید عالم عم تیری
بی پیکان در دست داشت و صف لشکر خود بدان راست میکرد در میانهٔ صف
یکی از اصحاب راست نایستاده بود و نام وی سواد بن عزیه بود سید عالم آن تیر که
در دست داشت سخت بر سینهٔ وی نهاد گفت یا رسول الله مرا درد سینه برخاست
اکنون مرا بر تو قصاص است و حق تعالی ترا براستی بخلق فرستاده است و ظلم
و حیف در حضرت تو نگنجد سید عالم عم جامه از سینهٔ مبارک باز کرد و گفت یا سواد

باد بشارت که حق تعالی مرا نصرت و مددکاری فرستاد و اینک جبرئیل عم با چندین هزار فرشته
از آسمان آمده است از بهر نصرت لشکر اسلام اینک اسب وی است که غبار از
زمین برانگیخته است و روی در دشمنان خدای نهاده چون این بگفت از عریش بیرون
آمد و در میان صف لشکر شد و ایشان را دلخوشی میداد و تحریص ایشان بر قتال میکرد
و میگفت هان ای مهاجر و انصار قدم ثابت دارید و روی از دشمنان خدای
مگردانید که اینک نصرت آمد و اینک مدد رسید حق تعالی جبرئیل را با چندین هزار
فرشته بیاری شما فرستاد و این بگفت با لشکر و پس سوگند خورد که بدان خدای که
جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که هر کس که امروز با کفار جنگ کند و در آن صابر
باشد و روی از ایشان نگرداند تا وی را بکشند حق تعالی هشت در بهشت بر روی وی
بگشاید و ملک جاوید وی را ارزانی دارد و او را از جملهٔ خواص خود گرداند چون سید عالم عم
این سخنها بگفت یکی از انصار ایستاده بود و دانهٔ چند خرما در دست داشت
و میخورد گفت چون میان من و بهشت چندانست که مرا بکشند پس چرا بچیزی دیگر
مشغول باشم پس دانهای خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و جنگ میکرد تا
وی را شهید کردند و نام وی عمیر بن الحمام بود و هم درین حال یکی دیگر از انصار که نام وی
عوف بن الحارث بود از پیغمبر عم پرسید که یا رسول الله حق تعالی چه دوست تر دارد

و من دوست داشتمی که دست از ایشان باز نداشتندی تا صلابت و جد لشکر
اسلام جمله عرب را معلوم شدی سید عالم عم بروی ثنا گفت و دعای خیر کرد
و جماعتی بودند در میان قریش از خویشان پیغمبر صم بفرمود تا منادی کردند تا هر کرا
از ایشان یابند نکشند و بیاورند و دیگر بفرمود که هر که ابو البختری بن هشام را
ببیند اورا نکشد و بیاورد و ابو البختری از جمله مهتران قریش بود و هر که عم
پیغمبر عباس را بیابد اورا نکشد و ابو حذیفه بن عتبه مسلمان بود و از جمله
مهاجران بود و در جنگ بدر حاضر بود چون بشنید که پیغمبر صم فرمود تا عباس را
نکشند و پدر و عم و برادر وی کشته شده بودند یعنی عتبه و شیبه و ولید را
عصبیتی در وی پیدا آمد و گفت پدران و برادران ما بکشند عباس را چگونه
رها کنند بخدای که اگر من وی را ببینم پاره پاره کنم و زنده رها نکنم این سخن بگوش
پیغمبر عم رسید سید عالم عمر را گفت یا اباحفص أَتُضْرَبُ وَجْهُ عَمِّ رَسُولِ اللهِ
بِالسَّيْفِ یعنی یا عمر شاید که ابو حذیفه چنین سخن گوید و روا باشد که در روی
عم پیغمبر شمشیر زند عمر گفت اگر دستوری میدهی تا بروم و گردن ابو حذیفه را بزنم
که وی منافق شده است تا چنین سخن میگوید پیغمبر عم گفت یا اباحفص ابو حذیفه
نه از نفاق گفته بود و ابو حذیفه از آن سخن در حال پشیمان شد و توبه کرد و تا زنده

امیه ابن خلف با من دوستی داشت چون در مکه بودیم و در روز بدر چون
کافران بهزیمت شدند وی را یافتم که جایی ایستاده بود و دست پسر خود گرفته
بود و من زرهی چند که از کفار رسته بودم داشتم چون وی را بدید گفت یا
عبد الرحمن هیچ توانی که این زرهها رها کنی و مرا و پسر مرا اسیر کنی که ترا از فدای
ما بهتر چیزی حاصل شود از این که تو داری عبد الرحمن گفت من آن زرهها بیفکندم
و برفتم و دست امیه و پسرش بگرفتم و می بردم امیه مرا گفت ای عبد الرحمن
من چنین روزی هرگز ندیدم و از من پرسید که یا عبد الرحمن آن مرد که در مصاف
پر اشتر مرغ بسر زده بود که بود گفتم حمزة بن عبد المطلب بود پس گفت که
لشکر قریش را پراکنده نکرد الا او و این همه کارها با قریش او کرد دیگر گفت
یا عبد الرحمن مرا و پسر مرا زنهار خواه تا هر چند که خواهی ترا اشتران نیکو بدهم
عبد الرحمن گفت من بدست راست امیه بن خلف را داشتم و بدست چپ
پسرش را و ایشانرا پیش پیغمبر می بردم تا زنهار ایشان بطلبم و شتران بسیار بفدای
ایشان بستانم ناگاه اندر میانه راه بلال را دیدم که می آمد چون بلال امیه را
بدید و این امیه ابن خلف آن بود که اول بلال را بخریده بود و چون بلال مسلمان
شد اورا عذاب میکرد چنانکه گفته شد پس روز بدر امیه را بدید [illegible]

در روز بدر چنان حرکتی با من بکرد و اسیران را از دست من بستد و طمع من از
فدای ایشان قطع کرد که آن زره ها که از غنیمت یافته بودم از بهر ایشان انداخته
بودم و زره از دست من برفت و اسیرانرا او از دست من بدر برد محمد بن
اسحق گوید که حق تعالی روز بدر پنج هزار فرشته فرستاد از بهر نصرت پیغمبر صلعم
چنانکه ابن عباس روایت کند و گفت دو مرد از بنی غفار مرا حکایت کردند که
ایشان در روز بدر حاضر شده بودند و گفتند ما بر سر کوه بدر ایستاده بودیم
و نظاره میکردیم تا هزیمت خود کرا باشد تا ما نیز برویم و غنیمتی چند بگیریم ناگاه
دیدیم که ابر پاره از آسمان فرود آمد و آوازی از آن شنیدیم بر مثال آواز رعد
که میگفت اقدم خیزوم رفیق من چون آن آواز بشنید از هیبت زهره او
چاک شد و بمرد و من نیز بترسیدم چنانکه نزدیک بمردن رسیدم لیکن خود را
باز گرفتم تا زمانی بر آمد من با خود آمدم و بعد از آن این حکایت پیش رسول خدای
بکردم پیغمبر صلعم فرمود که آن روز جبرئیل بود که اسب خود را می گفت اقدم خیزوم
یعنی زود بشتاب و لشکر اسلام را دریاب و دمار از روزگار کفار بر آر و خیزوم
نام اسب جبرئیل است و مالک بن ربیعه هم از اصحاب بدر بود و مردم را
حکایت کردی بعد از آنکه پیر شده بود و چشمهای وی پوشیده شده گفتی اگر مرا

اول زخم بر ابوجهل من زدم و حدیث وی چنان بود که چون قتال گرم شد و کافران
راه هزیمت گرفتند و هر یکی از مسلمانان بکشتن یکی از کافران مشغول شدند
جماعتی از صحابه دیدم که ابوجهل را در حلقه گرفته بودند و خواستند تا او را دستگیر
کنند و نکشند من با خود گفتم دشمن ترکسی پیغمبر را صلعم ابوجهل است پس چرا وی را
در چنین فرصتی رها کنند شمشیر برکشیدم و در میان حلقه رفتم ناگاه شمشیر بر ساق
وی زدم و وی را همچون درختی خرما از پای در افکندم و عکرمه پسر ابوجهل چون دید
که پدرش را بیفکندم حمله کرد و بیامد و شمشیر بر دست من زد و یک دست من در
چنانکه بیک پاره پوست از دست من آویخته بود و یکبار از خود بیفکندم و بآن
یکدست جنگ میکردم و چون ابوجهل بیفتاد معوذ بن عفرا از صحابه در آمد و شمشیری
دیگر بر وی زد چنانکه بیش از رمقی در وی نماند چون سید عم فرمود که ابوجهل را
از میان کشتگان باز طلبند عبدالله بن مسعود رضی الله عنه برفت و پای بر گردن
وی نهاد و گفت ای دشمن خدای دیدی که حق تعالی ترا چگونه خوار کرد ابوجهل
ملعون جواب داد و گفت چرا من خوار باشم پیش از آن نیست که مردی را بکشند
مردان را از کشتن چه عیب باشد پس ابوجهل گفت یا عبدالله بن مسعود ای
سیاه عجب منزلتی که تو یافتی تا چون تو سیاهی اکنون چرا نهی پای بر گردن

سَبْعُونَ أَلْفًا عَلَى صُورَةِ الْقَمَرِ لَيْلَةَ الْبَدْرِ فَقَالَ عُكَّاشَةُ يَا رَسُولَ اللّٰهِ
اُدْعُ اللّٰهَ أَنْ يَجْعَلَنِي مِنْهُمْ فَقَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَنْتَ مِنْهُمْ
فَقَامَ رَجُلٌ آخَرُ مِنَ الْأَنْصَارِ فَقَالَ يَا رَسُولَ اللّٰهِ اُدْعُ اللّٰهَ أَنْ يَجْعَلَنِي
مِنْهُمْ فَقَالَ سَبَقَكَ بِهَا عُكَّاشَةُ وَبَرَدَتِ الدَّعْوَةُ یعنی پیغمبر صلعم
گفت هفتاد هزار کس از امّت من فردای قیامت در بهشت روند که رویهای
ایشان چون ماه شب چارده باشد عکاشه گفت یا رسول الله دعا کن و از حق
تعالی بخواه تا من از ایشان باشم پیغمبر گفت تو از ایشانی یکی دیگر از انصار برخاست
و گفت یا رسول الله دعا کن تا من هم از ایشان باشم پیغمبر عم فرمود که عکاشه بر
تو سبق گرفت و دعا این ساعت سرد شد و باز سید عالم عم روزی در حق عکاشه
گفت سواری هست که در عرب مثل وی نیست صحابه گفتند یا رسول الله
آن سوار کیست گفت عکّاشه بن محصن و چون سید عالم عم این بگفت رئیس
قبیلهٔ بنی اسد حاضر بود او را غیرت آمد و گفت یا رسول الله عکاشه مردی است
از ما که عکاشه از بنی اسد بود پیغمبر فرمود که عکاشه از ماست نه از شما و عبد الرحمن
بن ابو بکر هنوز با سلام نیامده بود و در غزو بدر با کفّار قریش بود و بس در وقت
قتال ابو بکر وی را بانگ زد و گفت یا خبیث بجنگ مسلمانان آمده مال من کجا بردی

لَا يَسْتَطِيعُونَ أَنْ يُجِيبُونِي یعنی رسول الله صلعم در میان شب ابن خطاب با آن
کشتگان میگردد صحابه بشنیدند گفتند یا رسول الله مردگان را بنام میخوانی پیغمبر عم
گفت ایشان بهتر از شما می شنوند لیکن جواب نمی توانند دادن و بروایتی دیگر
چنین گویند که بر سر آن چاه رفت و گفت یا أَهْلَ الْقَلِيبِ بِئْسَ عَشِيرَةُ النَّبِيِّ كُنْتُمْ
لِنَبِيِّكُمْ كَذَّبْتُمُونِي وَصَدَّقَنِي النَّاسُ وَقَاتَلْتُمُونِي وَنَصَرَنِي النَّاسُ یعنی ای قبیله
و عشیرهٔ من ای آنکسان که بدین چاه اندرید شما پیغمبر را دروغ داشتید و دیگران
مرا باور کردند و شما مرا از پیش خود بیرون کردید و دیگران مرا پیش خود جای دادند
و شما با من جنگ کردید و دیگران مرا یاری دادند اکنون دیدید که وعدهٔ خدای
راست شد مرا نصرت داد و شما را مقهور کردانید و حسان بن ثابت قصیدهٔ
گفته است و ذکر این قوم که پیغمبر عم این قولها بگفت کرده شعر

عرفت دیار زینب بالکثیب ❁ کخطّ الوحی فی الورق القشیب
تداولها الرّیاح بکلّ جون ❁ من الوسمیّ منهم بالسّکیب
فامسی رسمها خلقا وامست ❁ یبابا بعد ساکنها الحبیب
فدع عنک التذکّر کلّ یوم ❁ وردّ حرارة الصّدر الکئیب
وخبّر بالّذی لا عیب فیه ❁ بصدق غیر اخبار الکذوب

ایشان را نگذاشتند که هجرت کردندی و بعد از آن ایشانرا عذاب میکردند تا از
مسلمانی بیزار شدند و بدین کفر باز رفتند و چون لشکر قریش بیرون آمدند ایشانرا
نیز با خود بیاوردند و هم با ایشان کشته شدند و چنین گویند که فرشتگان که بنصرت
پیغمبر عم آمده بودند روز بدر با این جماعت که مرتد شده بودند خطاب کردند
که شما بجنگ مسلمانان آمده اید یا بجنگ کافران ایشان خواستند تا عذری آورند
و گفتند ما نه باختیار خود آمده ایم ما در میان کفار ضعیف بودیم و ما را باکراه
از دین اسلام باز گردانیدند و بدین خود آوردند و این ساعت نیز ما را باکراه
بقتال مسلمانان آورده اند فرشتگان ردّ عذر ایشان کردند و گفتند أَلَمْ تَكُنْ
أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا یعنی زمین خدای فراخ بود چرا در مکه
مقام کردید تا کافران بر شما استیلا یافتند و شما را از دین برگردانیدند تا ناچار
شما را بجنگ مسلمانان آوردند بروید که عذر شما مسموع نیست و طپانچه بر روی
ایشان می زدند و ایشانرا از پیش خود دور میکردند و ایشان نیز چون کافران
دیگر کشته شدند پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد و از وی خبر باز داد که ایشان
اهل دوزخند إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ
قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ

رسید ما در آن حال از دفن رقیه دختر پیغمبر عم که زن عثمان بود فارغ شده بودیم و پیغمبر عم
عثمانرا از بهر رقیه در مدینه باز داشته بود و او را بغزو نبرده بود پس پدرم برسید و
بشارت داد خلق مدینه بر سر وی جمع آمدند و بعضی باور میکردند و بعضی باور
میکردند چون پدرم گفت عتبه و شیبه و ابوجهل و فلان و فلانرا بکشتند و
مهتران قریش را یک یک می شمرد مردم تعجب میکردند و میگفتند این خود
چون تواند بودن مگر ایشانرا دست و پای بربسته بودند از این جنس سخنهای
گفتند تا روز دیگر که پیغمبر عم بنزدیکی مدینه رسید و مردم مدینه جمله باستقبال وی
بیرون رفتند چون مهتران قریش را دیدند جمله اسیر گشته و بعضی را بند بر پای
و بعضی را غل بر گردن همه را یقین شد که بشارت که پدرم داده بود درست بود
پس خلق مدینه همه برفتند و پیغمبر را عم تهنیت کردند و همچنین اصحاب بدر را یک یک
تهنیت میکردند اصحاب گفتند ای مردم مدینه چرا ما را تهنیت میکنند که این فتح
بقوت و مردی ما نبود چون ایشان بهزیمت شدند و ما در قفای ایشان میرفتیم
کافرانرا میدیدیم افتاده و دست و پای بسته چون چنین میدیدیم کارد بر حلق
ایشان می نهادیم و می کشتیم پس پیغمبر عم چون این سخن بشنید تبسمی کرد و گفت راست
میگویید که فرشتگان دست و پای ایشان می بستند و ایشانرا در می افکندند تا

و پایها در زنجیر کشیده و سهیل بن عمرو از مهتران قریش بود و خویش من بود چون
وی را چنان دیدم از بهر وی عظیم غمناک شدم او را گفتم چرا همچون مردان نمردی
تا من باری بدین رسوایی ترا ندیدمی اگر ترا کشته بودندی بهتر ازین بودی که
ترا بدین فضیحت آورده اند و اسیر کرده سید عالم عم آواز من بشنید و گفت یا سوده
با خدای و رسول خدای نشاید که خیانت کنند و این چنین سخنها از بهر تعصب دشمنان
وی گویند سوده گفت من باستغفار در آمدم و گفتم یا رسول الله مرا عفو کن و
مصعب بن عمر و نضر در روز بدر علم دار پیغمبر بود و برادر من ابو عزیز بن عمیر
کافر بود و علم دار کافران بود چون کافران را اسیر میکردند یکی از انصار او را اسیر
کرد برادرا و مصعب بروی بگذشت و دید که او را اسیر کردند آن مرد انصاری را
گفت دست این مرد که اسیر کردهٔ محکم بر بند و اگر نه بگریزد که مادرش مالی بسیار
دارد چون بشنود که وی را اسیر کردند مالی تمام از بهر فدای او بفرستد ابو عزیز
چون این سخن بشنید برنجید و گفت یا مصعب این چه وصیتی است که در حق
برادر میکنی چون شفقتی نمی نمایی باری غمزی مکن مصعب گفت تو برادر من نیستی
برادر من آنکس است که ترا دست می بندد پس او را بمدینه آوردند چون اهل مکه
فدای اسیران بفرستادند مادر ابو عزیز پرسید که اکثر فدایی که اهل مکه فرستادند

مجالست درین حال سفیان بن الحارث که با ترش بود برسید ابولهب گفت
خبر درست وی داند او را پیش خود خواند گفت بیا و خبری بگوی ابو سفیان گفت
چه گویم در حال که روی بلشکر اسلام آوردیم و با ایشان مصاف در پیوستیم همانا که دست
و پای ما بر بستند و چشمهای ما بر دوختند نه با ایشان قتالی توانستیم کردن و نه از
پیش ایشان توانستیم گریختن همان ساعت هزیمت در ما افتاد و ایشان ما را
همچون گوسفند میراندند هر کرا میخواستند می گرفتند و هر کرا میخواستند می کشتند
و این همه سبب آن بود که چون ما نزدیک لشکر محمد رسیدیم چهار هزار سوار سفید پوش
دیدیم بر اسبهای ابلق نشسته و شمشیرهای برهنه در دست روی بما نهادند و حرب
میکردند بشوکتی و هیبتی که اگر لشکر روی زمین جمع شدندی با ایشان بر نیامدندی
ابولهب ملعون چون این سخن بشنید زیاده دلتنگ شد و گفت آیا آن سواران
که بوده باشند ابو رافع گفت من آن سخن می شنیدم آواز دادم و گفتم آن سواران
فرشتگان بودند که از آسمان بیاری محمد و لشکر وی فرو آمده بودند ابولهب چون
این سخن بشنید خشم گرفت و برخاست و لطمهٔ بر روی من زد و من با وی بجنگ
در آمدم من ضعیف بودم ابولهب مرا برگرفت و بر زمین زد و بر سر من نشست
و مرا میزد چنانکه مرا بخواست کشتن و از کسان عباس هیچ مرد حاضر نبود که بیا

واز بهر موافقت قریش که از گریه و نوحه منع کرده بودند او نیز نمی گریست و نوحه
نمیکرد اگرچه آتش فراق فرزندان در دل وی افروخته بود بس شبی آواز نوحهٔ زنی شنید
غلام خود را گفت برو و ببین مگر قریش نوحه حلال کرده اند تا من نیز ساعتی
بگریم که نزدیکست که دلم پاره شود غلام برفت زنی را دید که اشتری گم کرده بود
واز بهر آن نوحه میکرد و میگریست غلام برفت و حکایت کرد چون اسود بن المطلب
بشنید فریاد از وی بر آمد و گفت زنی از بهر اشتری که گم کرده است فریاد و نوحه کند
چرا من از بهر سه پسر که بقتل آورده اند نگریم این ابیات انشا کرد و میخواند و میگریست

اتبکی ان یضل لها بعیر ❀ ویمنعها من النوم السهود ❀
فلا تبکی علی بکر ولکن ❀ علی بدر تقاصرت الجدود ❀
علی بدر سراة بنی حصیص ❀ ومخزوم ورهط ابی الولید ❀
وتبکی ان بکیت علی عقیل ❀ وتبکی حارثا اسد الاسود ❀
وتبکیهم ولا تسمی جمیعا ❀ فلا لأبی حکیمة من بدید ❀
الا قد ساد بعدهم رجال ❀ ولولا یوم بدر لم یسودوا ❀

چون قریش مواظبت نمودند که فدای اسیران زود نفرستند در میان ایشان
جوانی بود که تجارت کردی و مالی بسیار داشت و مردی زیرک بود و بظاهر

از بهر پسر خود هیچ نفرستاد او را گفتند تو چرا فدای عمر نمی فرستی گفت پسری را
بکشتند و یکی دیگر را زر بفرستم دو غبن باشد بسرم گو در دست ایشان می باش
تا وقتی که ایشان خواهند تا بعد از مدتی یکی از انصار از بهر عمره بمکه رفته بود و عهد
مسلمانان با قریش چنان بود که هر کس که از بهر حج و عمره بمکه رود متعرض او نشوند
و او را هیچ نگویند انصاری پنداشت که قریش هم بران عهد باشند چون بمکه در آمد
ابو سفیان او را بگرفت و محبوس کرد بعوض پسر خود چون خبر آوردند خویشان
انصاری پیش پیغمبر آمدند و شفاعت کردند تا عمر پسر ابو سفیان را دستوری دهد
تا انصاری را باز پس فرستد پس سید عالم ع‍ از برای خاطر ایشان پسر ابو سفیان را
دستوری داد و او را بمکه فرستاد و چون پسر ابو سفیان بمکه رفت او نیز انصاری را
دستوری داد

حکایت ابو العاص بن الربیع

داماد پیغمبر صلعم از جملهٔ اسیران
بود که گرفته بودند ابو العاص بن ربیع که زینب دختر رسول ع‍ در خانهٔ او بود
و این ابو العاص هنوز باسلام در نیامده بود و با قریش بجنگ بدر آمده بود و او را
اسیر کرده بودند و از جملهٔ مشاهیر قریش بود و مردی بازرگان بود و بامانت
و کفایت معروف بود در میان قوم چنانکه اعتماد اهل مکه بر وی بودی و مالها
بوی سپردندی و سبب تزویج وی با دختر پیغمبر ع‍ آن بود که ابو العاص خواهر زادهٔ

از قریش بیخواهی اختیار کن تا ما از بهر تو بستانیم و دختر محمد را طلاق ده عتبه
بقول ایشان فریفته شد و گفت اگر شما دختر فلانی از بهر من بستانید من
دختر محمد را طلاق دهم ایشان برفتند و آن دختر را از برای وی بخواستند
عتبه بدان سبب رقیه را طلاق داد و حق تعالی خود میان عتبه و رقیه جدای ی
پیدا کرده بود و دران مدت بوی نرسیده بود تا از قید عتبه بیرون آمد و زن
امیر المؤمنین عثمان شد باز آمدیم بحکایت ابو العاص پس چون در غزو
بدر اورا اسیر کردند و بمدینه آوردند چون مکیان فدای اسیران خود میفرستادند
زینب دختر پیغمبر فدای شوهر خود ابو العاص بفرستاد و در میان فدا که
فرستاده بود گردن بند خود نهاده بود و آن گردن بند از آن خدیجه مادرش بود
که بوی داده بود چون سید عالم عم چشم بران گردن بند افکند باز شناخت
رقتی عظیم اورا پیدا شد انکه اصحاب را گفت اگر شما را افتد ابو العاص را رها
کنند و فدای وی بوی رد کنند ایشان گفتند یا رسول الله حکم تراست و ابو العاص
را رها کردند و فدای وی بوی دادند و سید عالم عم با ابو العاص شرط کرد که
چون بمکه باز رود زینب را بمدینه فرستد و سید عالم عم از بهر این کار غلام خود را
زید بن الحارثه و یکی دیگر از انصار با وی بفرستاد و سید ایشانرا گفته بود

جانب داری قوم را مصلحت آنست که تو اورا باز بمکه آوری تا چند روز برآید و مردم
از حدیث وی خاموش شوند پس اورا بشب از مکه بیرون بر و هر جا که خواهی می‌فرست
کنانه گفت شاید پس دیگر زمام اشتر زینب بگرفت و اورا باز بمکه آورد چون چند روز
بگذشت و مردم از حدیث وی خاموش شدند شبی چنانکه قریش را خبر نبود ابو العاص
دیگر بار زینب را در هودج نشاند و اورا از مکه بیرون برد و بزید بن حارثه سپرد و خود
باز بمکه رفت و کنانه در اول بار که قریش از پی او رفته بودند که باستیلا زینب را بانک
کرده اند وا وجبه تیر فرو ریخت تا با هبار و قریش حرب کند این بگفت شعر

عجبت لهبار و اوباش قومه ** یریدون اخفاری ببنت محمد
ولست ابالی ما حییت عدیدهم ** وما استجمعت قبضاً یدی بالمهند

وچون کنانه با ابو سفیان این فصاحت بنمود قریش باز گردیدند هند دختر
عتبه بن ربیعه که پدر و برادرش در روز بدر کشته شده بودند سرزنش قریش کرد
وایشانرا گفت که مردی روز بدر بایستی نمودن با محمد و اصحاب وی نه با زنی
عجب که شما را شرم نیاید که همه سر و ریش بر گرفته اید و از مکه از بهر زنی بیرون رفته اید
وانکه در مذمت ایشان این بیت گفته بود که شعر

وفی السلم اعیار جفاءً و غلظةً ** وفی الحرب امثال النساء العوارک

که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابو العاص آمده است
لیکن چون زینب او را زنهار دادی باید که کسی را با وی کاری نباشد چراکه حکم اسلام
آنست که اگر کمتر کسی از مسلمانان بزرگتر کسی را زنهار دهد و او را در امان خود آورد
زنهار وی درست باشد و کسی نتواند نقض امان وی کردن چون سید عالم علیه السلام این
سخن بگفت و امان زینب ابو العاص را نافذ بداشت ابو العاص ظاهر شد سید عالم
چون بخانه باز شد زینب را گفت تیمار ابو العاص را نافذ بدار ولیکن نزدیک وی
مرو که این ساعت تو بر وی حرامی و کس فرستاد پیش آن لشکریان صحابه که مال
وی آورده بودند و ایشانرا گفت که شما میدانید که ابو العاص با ما چگونه نزدیک است
و مالی که داشت شما همه از وی بسته اید اکنون اگر مردمی کنید و مال وی باز
دهید کرامتی باشد و اگر ندهید مال مال شماست چراکه شما بحکم غنیمت از وی
بسته اید ایشان گفتند ما هزار جان ما فدای پیغمبر خدای باد آنکه مالهای او را باز
دادند و ابو العاص آن مالها را برگرفت و باز بمکه رفت و هر مالی که از مردم داشت
و پیش وی بود با مانت و بتجارت جمله باز داد و چون از آن فارغ شد روزی
قریش را جمع کرد و ایشان را گفت هیچ کس را از شما بر من حقی هست گفتند نی
جزاک الله خیرا آن امانت که تو بجای آوردی هیچ کس بجای نیاورد آنکه گفت بدانید

حکایت عمیر بن وهب که قصد هلاک پیغمبر علیه السلام کرد محمد بن

اسحق گوید که عمیر بن وهب از قبیلهٔ بنی جمح بود روزی با صفوان بن امیه در حجرهٔ
کعبه نشسته بود بعد از چند روز که واقعهٔ بدر افتاده بود و حکایت آن همی کردند و مصیبتها
که بر سر ایشان آمده بود یاد همی کردند و تحسر همی خوردند صفوان بن امیه گفت یا عمیر ما را
بعد از وفات چنان عزیزان چه عیش و لذت باشد و در زندگانی ما بعد از ایشان چه خیر
باشد مردن مردان از چنین زیستن بهتر و نابودن ما از چنین عیشها خوشتر و غرض صفوان
ازین سخن تهییج و تحریص عمیر بن وهب بود چراکه عمیر شیطانی بود از شیاطین قریش و
پیوسته در ایذای سید عالم علیه السلام و اصحاب وی بودی چون در مکه بودند علی الخصوص چون
پدر و برادر بدر اسیر کردند چون صفوان این سخن بگفت عمیر گفت یا صفوان اگر نه آن
بودی که بر من وامی چند هست و چون من بروم کسی نباشد که بگزارد و نیز عیالان من
ضایع بمانند والا من برخاستمی و بهانهٔ پسر خود بمدینه رفتمی و محمد را بکشتمی و انتقام
همه از وی باز خواستمی صفوان چون این سخن از وی بشنید خرم شد و گفت ای عمیر
هر وامی که تراست من بگزارم و نفقهٔ عیالان تو تا تو از مدینه باز آیی من بدهم تو برخیز
و برو اگر کاری همی کنی عمیر گفت شاید اکنون تو این سخن با کس مگوی برخاست و برفت
و شمشیری که داشت بصیقلی داد تا روشن و تیز کردند و زهری که می بایست کردن بکرد و بس

ابن شمشر چرا حمایل کرده عمیر گفت لعنت بر ین شمشیرها باد که بهیچ کار نمی آید یعنی
روز بدر کاری نکردند سید عالم عم با عمیر گفت راست بگوی که از بهر چه کار آمده عمیر گفت
یا محمد از بهر پسر خود آمده ام پیغمبر صلعم فرمود که یا عمیر دروغ میگویی نه از بهر پسر آمده من
بگویم که تو از بهر چه کار آمده عمیر گفت یا محمد بگوی سید عالم عم گفت در فلان روز تو
با صفوان بن امیه بر در حجره کعبه نشسته بودید و حکایت مقتولان قریش میکردید
که در روز بدر ایشان را بقتل آوردند و تحسر می خوردید تا صفوان ترا گفت یا عمیر بعد
از هلاک ایشان در زندگانی ما چه خیر وفا بده بود و مرگ ما را بهتر از زندگانی انکه تو
وی را گفتی با صفوان اگر نه مرا وامی چند دامن گیر بودی و نفقه عیالان من بر جا نمی
و بهانه پسرم که اسیر کرده اند بمدینه رفتمی و محمد را بکشتمی انکه صفوان ترا گفت
وام و نفقه عیالان تو بر من است تو این کار بکن انکه تو برخاستی و شمشیر را بصیقل
دادی و بعد از ان زهر آلود کردی و در گردن افکندی و آمدی تا مرا بکشی عمیر چون
این سخن بشنید در دست و پای پیغمبر افتاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله ایمان آوردم بخدای تعالی و به پیغمبری تو که محمدی گفت یا رسول الله
چون در مکه بودی و ما را از وحی خبر میدادی و ما ترا تکذیب میکردیم و میگفتیم این سخن
محالست که محمد میگوید چون تواند بود که از آسمان او را وحی آورند این ساعت مرا

وابن عمیر آن بود که روز بدر ابلیس را دید پشت داده و هزیمت بر خود گرفته بود و
حکایت آنچنان بود که ابلیس بر صورت سراقه بن مالک در پیش لشکر قریش افتاد
و چون بمصاف بدر بدر میرفتند ایشان را گفت شما از قبیله بنی بکر هیچ اندیشه مکنید
که من رئیس ایشانم چنانکه گفته شد و لشکر قریش را می برد تا به بدر رسیدند و پیوسته
ایشان را تحریض میکرد بجنگ مسلمانان پس آن روز که مصاف بود جبرئیل عم
با فرشتگان از بهر نصرت اسلام فرود آمدند ابلیس چون ایشان را بدید در حال پشت
بداد و هزیمت کرد عمیر او را بدید گفت یا سراقه کجا میروی هنوز مصاف نبوده و جنگی
سخت بر نیامده تو چرا میگریزی این نه سیرت مردان باشد ابلیس گفت یا عمیر انی
أری ما لا ترون یعنی ای عمیر من چیزی می بینم که شما نمی بینید یعنی جبرئیل و فرشتگان و
فارغ باش از من که نتوانم ایستادن و جای ایستادن نیست و دیگر حکایت کرده اند که
ابلیس چون جبرئیل و فرشتگان را بدید بترسید در ان حال دست در دست حارث
بن هشام داشت که برادر ابو جهل بود قصد آن کرد که دست از دست وی بستاند
و برود حارث دست وی محکم بگرفت و نمیگذاشت ابلیس دست بر سینه وی
نهاد و دست از دست وی بکشید و بگریخت حارث آواز داد و گفت یا سراقه
کجا میروی هنوز لشکر بهم نرسیده اند تو چرا میگریزی این نه طریق مردان باشد ابلیس

اسامی اصحاب بدر رضی الله عنهم

اول اسد الله و اسد رسوله حمزه
و علی و زید بن حارثه و انسه و ابو کبشه هر سه مولی پیغمبر بودند علیه السلام و ابو مرثد
کنار بن حصین بن یربوع و پسر وی مرثد و عبید الحارث و برادران وی طفیل و حصین
و مسطح این یازده تن تعلق بقبیلهٔ پیغمبر عم داشتند از بنی هاشم و عثمان بن عفان اگرچه
بنفس خود حاضر نبود او را از غنیمت بدر نصیب داد زیرا که پیغمبر او را بعذری در مدینه
باز داشته بود و در ثواب او را با اصحاب بدر شریک کردانید و ابو حذیفه بن عتبه
بن ربیعه و مولی وی سالم و عبد الله بن جحش و عکاشه بن محصن و شجاع بن وهب
و برادران وی عتبه و زید بن رقیش و ابو سنان محصن برادر عکاشه و برادر وی
سنان بن ابی سنان و محور بن ثقله و زبیر بن اکثم و ثقف بن عمرو و برادران وی مالک
بن عمرو و ملح بن عمرو و ابو مخشی بن سوید بن مخشی این شانزده تن بقبیلهٔ عبد الشمس
تعلق داشتند و عتبه بن غزوان و خباب مولی وی و این دو تعلق بقبیلهٔ بنی نوفل
داشتند و زبیر بن عوام و حاطب بن ابی بلتعه و مولی وی سعد این سه تعلق
بقبیلهٔ بنی اسد داشتند و دیگر عبد الرحمن عوف و سعد بن وقاص و ابو وقاص
و مالک بن اهیب و برادرش عمیر بن ابی وقاص و مقداد بن عمرو و عبد الله بن مسعود
و مسعود بن ربیعه و ذو الشمالین عمیر بن عبد عمرو بن نضله و خباب بن ارث این

بن اوس و نصر بن الحارث و مغیث بن عبید و عبد الله بن الطارق و مسعود بن سعد
و ابو خنس بن جبیر و ابو برده بن نیار و عاصم بن ثابت و معتب بن قشیر و ابو ملیل بن الازعر
و عمرو بن معبد و سهل بن حنیف و مبشر بن عبد المنذر و حارث بن الحاطب و انیس
بن قتاده و معن بن عدی و ثابت بن الارقم و عبد الله بن سلمه و زید بن الاسلم و ربعی
بن رافع و عاصم عدی و عبد الله جبیر و عاصم بن قیس و سالم بن عمرو و ابو صیاح بن
ثابت و ابو حبه الزکی بن ثعلبه و حارث بن النعمان و بروایتی نام ابو حبه ثابت عمرو است
و عویم بن ساعده و رافع بن عنجده و عبید بن ابی عبید و خوات بن جبیر و منذر بن محمد
و ابو عقیل بن عبد الله و سعد بن خیثمه و منذر بن قدامه و مالک بن قدامه و حارث
بن عرفجه و بهیم مولی بنی غنم و جبر بن الحارث و مالک بن نمیله و نعمان بن عصر و خارجه
بن زید و سعد بن ربیع و عبد الله بن رواحه و خلاد بن سوید و بشیر بن سعد و سماک
سعد و سبیع بن قیس و عباد بن قیس و عبد الله بن عبس و یزید بن الحارث و خبیب
بن اساف و عبد الله بن زید و سفیان بن بشر و تمیم مولی معاذ و عبد الله بن عمیر
و زید بن المزین و عبد الله بن عرفطه و عبد الله بن ربیع و عبد الله بن عبد الله
و اوس بن خولی و زید بن ودیعه و عقبه بن وهب و رفاعه بن عمرو و عامر بن سلمه
و ابو حمیضه معبد بن معاذ و عامر بن بکیر و نوفل بن عبد الله و عباده بن الصامت

قصیدهٔ اول در مدح حمزه رضی الله عنه

وثابت بن خالد وعمار بن حرم وسراقه بن کعب وحارثه بن النعمان وسلیم بن قیس
وسهیل بن رافع وعدی بن ابی زغبا ومسعود بن اوس وابو خزیمه بن اوس ورافع
بن الحارث وعوف ومعود ومعاذ ونعمان بن عمرو وعامر بن مخلد وعبد الله بن قیس
وعصیمه وودیعه وثابت بن عمرو بن زید وابو الحمراء مولی الحارث بن رفاعه وثعلبه
بن عمرو وسهل بن عمرو والحارث الصمه وابی بن کعب وانس بن معاذ واوس بن ثابت
بن المنذر وابو الشیخ بن ابی ثابت وابو صالحه بن زید بن سهل وحارثه بن سراقه وعمرو بن
ثعلبه وسلیط بن قیس وابو سلیط اسیر بن عمرو وثابت بن خنسی وعامر بن امیه ومحرز
بن نضله واسود بن عزبه وابو زید قیس بن سکن وابو الاعور الحارث وسلیم بن ملحان
وعیس بن ابی صعصعه وعبد الله کعب وعصیمه وابو داود وعمیره بن عامر وسراقه
بن عمرو وقیس بن مخلد ونعمان بن عبد عمرو وضحاک بن عبد عمرو وسلیم بن الحارث
وجابر بن خالد وسعد بن سهیل وکعب بن زید وقیس وبجیر بن ابی بجیر **اینست**
اسامی اصحاب بدر که یاد کرده آمد وجملگی ایشان سیصد وسیزده مرد بودند
هشتاد وسه تن از مهاجران وباقی از انصار بودند رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
اللهم ارزقنا برکاتهم واحشرنا فی زمرتهم آمین برب العالمین وانساب وقبایل آن
سیصد وسیزده مرد جمله در سیرت مذکورست وازین جمله چارده مرد شهید شدند

فشدّ بهم جبریل تحت لوائنا	لذی مازق فیه منایاهم تجری

قصیدهٔ دوم در مدح امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

الم تر ان الله ابلی رسوله	بلاء عزیز ذی اقتدار وذی فضل
بما انزل الکفار دار مذلة	فلاقوا هوانا من اسار ومن قتل
فامسی رسول الله قد عزّ نصره	وکان رسول الله قد عزّ بالعدل
فجاء بفرقان من الله منزل	مبینة آیاته لذوی العقل
فآمن اقوام بذاک وایقنوا	فامسوا بحمد الله مجتمع الشمل
وانکر اقوام فزاغت قلوبهم	فزادهم ذو العرش خبلا علی خبل
وامکن منهم یوم بدر رسوله	وقوما غضابا فعلهم احسن الفعل
بایدیهم بیض خفاف عصوا بها	وقد حادثوها بالجلاء وبالصقل
فلم ترکوا من ناشئ من حمیة	صریع ومن ذی نجدة منهم کهل
تبیت عیون النائحات علیهم	تجود بارسال الرشاش وبالوبل
نوائح تنعی عتبة الغی وابنه	وشیبة تنعاه وتنعی ابو جهل
تری منهم فی بئر بدر عصابة	ذوی نجدات فی الحروب وفی المحل
فاضحوا الذی دار الجحیم بمعزل	من الشغب والعدوان فی اسفل السفل

بکرت علی بسجرة بعد الکری ‌‌ ‌ ونقارب من حادث الایام

زعمت بان المرئ یکرب عمره ‌ ‌ عدم لمعتکر من الاصرام

ان کنت کاذبة التی حدثتنی ‌ ‌ فنجوت منجا الحارث بن هشام

ترک الاحبة او یقاتل دونهم ‌ ‌ ونجا براس طرة ولجام

تذر العناجیج الجیاد بقفرة ‌ ‌ مر الدبوک لمحصد ورجام

ملأت به الفرجین فارمدت به ‌ ‌ وثوی احبته بشر مقام

وبنوا ابیه ورهطه فی معرک ‌ ‌ نصر الاله به ذوی الاسلام

طحنتهم والله ینفذ امره ‌ ‌ حرب تشب سعیرها بضرام

لولا الاله وجزیه لترکته ‌ ‌ جوز السباع ودسته بحرام

من بین ماثور یشد وثاقه ‌ ‌ صقر اذا لاقی الاسنة حام

ومجدل لا یستجیب بدعوة ‌ ‌ حتی تزول شوامخ الاعلام

بالعار والذل المبین اذ رای ‌ ‌ بیض السیوف تسوق کل حمام

بیدی اغر اذا انتمی لم یخزه ‌ ‌ نسب القصار سمیدع مقدام

بیضاء اذا لاقت حدیدا صممت ‌ ‌ کالبرق تحت ظلال کل غمام

وچون علی رضی الله عنه نضر بن الحارث را بکشت بعد ازانکه وی را اسیر

سویق بیرون شد **غزو هفتم غزو سویق** محمد بن اسحق گوید که چون واقعهٔ

بدر بیفتاد ابو سفیان بن حرب سوگند خورد که نزدیک زن نشود و خود را

از جنابت نشوید تا انتقام واقعهٔ بدر از محمد علیه السلام و اصحاب وی نکشد پس در ماه

ذی الحجه با دویست سوار از مکه برنشست و قصد مدینه کرد و دران سال حج کس

از مسلمانان بحج نرفت و وقفه بجملگی اهل شرک را بود پس ابو سفیان نزدیک

مدینه آمد آنجا که قوم بنی النضیر بودند فرود آمد چون شب درآمد خود تنها برخاست

و پیش سلام بن مسلم رفت که رئیس یهود بود و سلام بن مسلم او را در خانهٔ خود

فرو آورد و تیمار داشت کرد و ابو سفیان خبر محمد و اصحاب وی باز پرسید

و از پیش او بیرون آمد و در شب تاختن برد بدر مدینه و درختی چند خرما را

بسوزانید و دو تن از انصار را بیرون مدینه بیافت و هر دو را بکشت

و هم در فور بازگردید و روی بمکه کرد و خبر بمدینه آمد سید عالم برنشست و با اصحاب

از قفای ایشان برفتند تا بمنزلی رسیدند که ابو سفیان و لشکر آنجا فرود آمده

بودند ایشان چون لشکر مدینه را بدیدند زواده و قماش و بار و بنه که داشتند

بینداختند و بگریختند پس سید عالم علیه السلام آنجایگاه فرود آمد و بفرمود تا آن قماشها

و زواده و بار و بنهٔ ایشان برگرفتند زوادهٔ ایشان پست جو بود و آن

وَاللّٰهُ یُؤَیِّدُ بِنَصْرِهِ مَنْ یَشَاءُ اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَعِبْرَةً لِأُولِی الْأَلْبَاب

و این بنی قینقاع اول قومی بودند از یهود که نقض عهد پیغمبر صلعم کرده بودند
و بعد از موافقت مخالفت نمودند و سبب نقض عهد ایشان آن بود که در بازار
بنی قینقاع زنی شیری فروخت پیش دکان زرگری زرگر آن زن را گفت نقاب
برانداز تا تورا به بینم زن سخن او نشنید پس زرگر چنانکه زن ندانست دامن
وی که در زمین فروهشته بود برگرفت و گرهی بران زد و قاعدهٔ زنان عرب آن بود
که زیر جامه نداشتندی و جامهای دراز پوشیدندی آن زن نمیدانست چون بر
عورت وی ظاهر شد پس آن زن فریاد برآورد یکی از مسلمانان ایستاده بود
چون چنان دید شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت و کسان زرگر بانگ زدند و
یهود جمع شدند و آن مرد مسلمان را باز کشتند و چون خبر به پیغمبر رسید لشکر کشید
و بغزو ایشان رفت و ایشانرا حصار داد که قلعهٔ محکم داشتند و پیغمبر عم پانزده روز
بر سر حصار ایشان بنشست انکه زنهار خواستند و قلعه را بسپردند و از منافقان
که با پیغمبر عم بودند درین غزو عبد الله بن اُبَی سلول بود آن ملعون با یهود هم سوگند
بود بنی قینقاع چون از قلعه فرو آمدند سید عالم عم خواست تا ایشانرا بکشد
عبد الله بن ابی منافق پیش پیغمبر آمد بشفاعت و گفت یا رسول الله ایشانرا

با حجاز ترک کرده بودند و راه عراق پیش گرفتند

شعر

دعوا الفحات الشام قد حال دونها ❀ جلاد کأفواه المخاض الأوارک ❀
بأیدی رجال هاجروا نحو ربهم ❀ وانصاره حقًّا وأیدی الملائک ❀
إذا سلکت بالغور من بطن عالج ❀ فقولا لها لیس الطریق هنالک ❀

مقتل کعب الأشرف الیهودی حدیث قتل وی آنست که چون سید عالم عم
از غزو بدر فارغ شده بود زید بن الحارثه و عبد الله بن رواحه از پیش فرستاده بود
بمدینه تا بشارت فتح بدر برند چون ایشان بمدینه رسیدند و مردم را بشارت
میدادند که فلان و فلان را از سروران قریش کشتند و فلان و فلان را اسیر کردند کعب
بن الأشرف مردی بود منافق و از یهود بنی النضیر آنجا ایستاده بود گفت اگر این
سخن راستست پس مرگ ما بهتر از زندگانی چرا که اشرف قریش که مهتران عرب
ایشان بودند کشته شدند چه خیر مانده باشد پس چون وی را یقین شد که این خبر راستست
برخاست و بمکه رفت پیش قریش و ایشانرا تعزیت گزارد و چند روز پیش ایشان
بنشست و قریش او را محترم میداشتند و نوازش بسیاری نمودند و کعب الاشرف
طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیده انشا کردی و مرثیه
اهل بدر در آن بیاوردی و واقعهٔ بدر قریش را یاد کردی و ایشانرا در طلب انتقام تحریض

پیغمبر عم گفت من الی بکعب بن الأشرف یعنی که باشد که شر کعب بن الأشرف را
از سر مسلمانان بازدارد محمد بن سلمه از انصار برخاست و گفت یا رسول الله من شر
او از سر مسلمانان بازدارم برفت و سه روز و سه شب درین اندیشه بود که چون کند
که کعب بن الأشرف را بقتل آورد و کعب بن الأشرف در میان قوم خود سخت شریف
و محتشم بود بعد از سه روز پیش پیغمبر صم آمد و گفت یا رسول الله این کار بحیلت از
پیش بدر توان بردن و لابد دروغی چند بباید گفتن و عداوت تو ظاهر کردن سید عالم
عم گفت تو از قبل من بحلی هرچه خواهی بکن و بگوی محمد بن سلمه برخاست و پنج تن از
انصار با خود راست کرد و از جمله آن پنج تن یکی برادر کعب بن الأشرف بود از
رضاع و نام وی ابونایله سکان بن سلامه بود و قصد کعب بن الأشرف کردند
در حصن قبیله بنی النضیر نشستی بیرون مدینه و مالی بسیار داشت و اهل مدینه بیشتر از
وی قرض ستدندی پس محمد بن سلمه ابونایله را از پیش بفرستاد و با وی بگفت که چه
می باید گفتن و ابونایله با کعب گستاخی داشت برخاست و پیش کعب رفت بقلعه و کعب
او را آنجا نه برد و تیمار داشت کرد و بعد از آن که او را مهمانی کرده بود ساعتی با یکدیگر
بنشستند و شعرها که گفته بود پیش وی برخواند و ابونایله هم شاعر بود پس ابونایله
گفت ای کعب میدانی که بچه کار آمده ام گفت با تو سخنی دارم که این سخن پنهان باید داشت

داد و گفت بروید بنام خدای تعالی و از حق تعالی درخواست تا ایشان را یاری دهد
و ایشان چون بدر حصن رسیدند شب بود در بیرون حصن بنشستند و ابونایله
باندرون حصن رفت بدر سرای کعب بن الأشرف و او را آواز داد و او با زن
خود در جامه خواب خفته بود چون آواز ابونایله بشنید خواست تا برخیزد زن
او را بدست فرو گرفت و گفت ای مرد ترا دشمن بسیار است درچنین وقتی بیرون
نباید رفتن کعب زن را گفت آواز ابونایله است و مرا از وی باکی نیست زن
گفت بخدای که من سخن وی شنیدم و بوی غدر از آن می آید و ترا بخیری نمیخواند
و ترا چه لازم است درین وقت بیرون رفتن جواب وی باز ده تا جائی درنگ کند
اگر کاری دارد ترا فردا ببیند کعب گفت جوانمرد آن باشد که هر که بخواند جواب
باز دهد و خود را از مهمان پنهان نکند و کعب مبالغه از برای آن میکرد که وی را
گمان آن بود که ابونایله آمده است تا تدبیر محمد کنند باشد که او را هلاک کنند پس
هرچند که زن بکوشید و با وی درآویخت فایده نبود و فرمان نبرد و برخاست و جامه
درپوشید و برفت و در بروی ابونایله بگشود و یکدیگر را باز پرسیدند پس ابونایله
گفت آن جماعت را آورده ام و در بیرون حصن بانتظار تو نشسته اند اگر ایشان را
خواهی دیدن تا برویم گفت شاید پس دست بر دست ابونایله نهاد و با وی از حصن

جراحت او بالتیام آمد و نیکو شد و یهود ازین واقعه عظیم بترسیدند و جمله محترز شدند

وحسان بن ثابت درین واقعه شعرها گفته ما این چند بیت ازان یاد کردیم **شعر**

لله در عصابة لاقیتهم ؞ یا ابن الحقیق وانت یا ابن الاشرف

یسرون بالبیض الخفاف الیکم ؞ مرحا کاسد عرین مغرف

حتی اتوکم فی محل بلادکم ؞ فسقتکم حتفا ببیض ذفف

مستنصرین لنصر دین نبیهم ؞ مستصغرین لکل امر مجحف

حکایت اسلام محیصه وحویصه محیصه وحویصه هر دو برادر بودند

اول محیصه مسلمان شد وحویصه کافر بود و بعد ازان وی نیز مسلمان شد و

سبب اسلام وی آن بود که چون کعب الاشرف را بقتل آوردند سید عالم ع

فرمود تا هر کجا که یهودی به بینند او را بکشند انگه اصحاب بنا کردند و هر کجا که جهودی

میدیدندی میکشتند و در میان یهود مردی بود محتشم بازرگان و او را دست منت

بر جملهٔ یهود بود علی الخصوص برین دو برادر محیصه وحویصه که ایشان هم از

قوم یهود بودند و با وی همسایه بودند و پیوسته از وی احسانها با ایشان میرسید

و پروردهٔ نعمت وی بودند چون محیصه باسلام درآمد از قوم خود مفارقت کرد

و در اسلام صلب بود پس چون سید عالم ع بفرمود که هر کجا یهودی بیابند بکشند

و ایشان را چنین واقعه افتاد و سرهای خود بباد دادند و آنچه مهتران قوم بودند بقتل آمدند

ما را بعد از هلاک ایشان چه عیش و لذت باشد یا در میان عرب ما را چه ناموس و عزت

بماند اگر ما انتقام این کار باز نخواهیم اولی آن باشد که خود را زنده در گور نهیم ابوسفیان گفت

اکنون بگوئید که چه می باید کردن تا تدبیر آن کنم ایشان گفتند صواب آنست که این جماعت

بازرگان که با تو بودند ما را اجازت یاری دهند تا ما بر لشکری که در مکه باشد ترتیب دهیم و عدت

ایشان بسازیم و از دیگر قبایل عرب که در حوالی مکه مقام دارند مدد بطلبیم چون ما را

استظهار و شوکت حاصل شده باشد بجمهور روی بمدینه نهیم و انتقام کار خود از محمد

و اصحاب وی باز خواهیم و این نوبت چنان مجرد بیرون نرویم بلکه زنان را با خود ببریم

و ایشان را با خود در روی مصاف آوریم تا بهیچ حال پشت بر لشکر محمد نکنیم یا انکه جمله

سر بنهیم یا انکه کینهٔ خود از ایشان باز خواهیم ابوسفیان گفت نیکو میگوئید پس جماعت

بازرگانان که در مکه بودند همه را جمع کردند و حال با ایشان بگفتند و مدد و استظهار

بمال از ایشان طلب کردند انگه بازرگانان برغبت گفتند اگر مالهای ما جمله بذل باید

کردن تا شما کینهٔ خود از محمد باز خواهید دریغ نیست پس توزیع کردند و مالی بسیار

جمع کردند و پیش ابوسفیان و مهتران بنهادند حق تعالی در حق آن بازرگانان که کفار

قریش را مدد دادند بحال این آیت فرو فرستاد که الذین کفروا ینفقون اموالهم

بالشکر قریش بروی و عم محمد حمزه را بعوض عم من بکشی تو از بندگی من آزاد شوی
و هرچه ترا باید از مال و اسباب بدهم وحشی حربه برداشت و با لشکر بیرون رفت
پس قریش با لشکری تمام بیرون رفتند و روی بمدینه نهادند و هند زن ابو سفیان
که پدر و برادر بدر کشته بودند در راه هرگاه که وحشی را بدیدی تحریص وی نمودی و گفتی
هان ای وحشی اگر تو حمزه عم محمد را بکشی ما همه کمر بندگی تو دربندیم و هرچه ترا باید از مال بدهیم
و هند دختر عتبه بن ربیعه بود پس چون لشکر نزدیک مدینه رسیدند سید عالم علا آگاهی
یافت و در شب خوابی دیده بود که گاوی چند سفید نیکو از آن مسلمانان می‌کشتند و در
شمشیر خود رخنه چند همی دید و خود را چنان دید که دست در زرهی محکم زده بود چون
خبر بیاوردند که لشکر قریش آمدند و نزدیک مدینه نزول کردند روی با صحاب خود کرد
و گفت من دوش خوابی چنین دیده ام انشاء الله خیر باشد صحابه گفتند یا رسول الله
چه دیده گفت بخواب دیدم که گاوی چند سفید نیکو از آن ما می‌کشتند و من دست در زرهی
محکم زده بودم اکنون تاویل این خواب چنان میدانم که جماعتی را از اخیار اصحاب من بقتل
آورند و این زره محکم که دست از و بر آورده بودم حصار مدینه است که ما انرا گرفته ایم از
بهر این لشکر اکنون رای من آنست که ما از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش را بگذاریم تا
بیرون مدینه نشسته باشند اگر ایشان بدر مدینه آیند و جنگ کنند ما نیز با ایشان جنگ کنیم

در قفای وی بیرون شدند و در میانه آن راه باغی بود از آن جهودی نابینا و چون جهود
بدانست که لشکر محمد است برخاست و خاک بر روی مسلمانان می افشاند و بانگ
میداشت و میگفت یا محمد اگر تو راست میگویی که پیغمبر خدایی چرا لشکر در باغ من
میگذاری و من ترا بحل نکنم و فردای قیامت قصاص از تو باز خواهم صحابه قصد
تا او را بکشند سید عالم علا گفت دعوه فانه اعمی القلب و البصر یعنی بگذارید او را
که نه چشم دل دارد و نه چشم سر لشکر از آنجا یکبارگی بگذشتند و باحد فرود آمدند مقابل
کفار قریش و سید عالم علا لشکر خود را وصیت کرد تا هیچ کس بجنگ کفار نرود
تا آنگاه که پیغمبر فرماید پنجاه تن از میان لشکر برگزید که ایشان تیراندازان نیکو بودند
و عبدالله بن جبیر را بر سر ایشان امیر کرد و تنگنایی بود از پس لشکر اسلام سید عالم
عبدالله بن جبیر را فرمود تا با آن پنجاه مرد بر سر آن تنگنا بایستند و لشکر کفار را
نگاه میدارند تا غدری نسازند و از پس در نیایند و ایشان را وصیت کرد که هیچ
حال از سر آن تنگنای برنخیزد و جایی نروند و لشکر دیگر را بفرمود که هرچه پیاده
بودند در پیش ایستادند و سواران را بفرمود تا از پس صف برکشیدند و لشکر را
بیاراستند و بیامدند و قلب برکشیدند و لشکر اسلام هفتصد مرد بودند سوار
و پیاده و لشکر کفار سه هزار مرد بودند سوار و پیاده و از جمله ایشان دویست سوار

عظم مطیع وی بودند و از اشارت وی عدول نجستندی پس ابو عامر چون بمکه رفت
پیوسته تحریص قریش نمودی و ایشانرا گفتی شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید
و لشکر بکشید تا بجنگ محمد رویم که اهل مدینه چون مرا ببینند بجملگی بر من آیند و سلام
کنند که من کویم و چون اهل مدینه یاری محمد ندهند و او بماند و مهاجران انکه مثال
یک لقمه باشند که ما ایشانرا فرو بریم و ازین جنس هرزها ایشانرا گفتی تا لشکر کردند و
بیامدند و ابو عامر و آن هفتاد مرد بیامدند با قریش و چون مصاف در پیوستند
ابو عامر خواست که دعوی که کرده بود پیش قریش راست گرداند و او را همان خیال
بود و از قوم انصار که پیش ازان دیده بود پنداشت که میل وی کنند چون او را ببینند
پس اول وی با جماعت خود بمبارزت درآمد و آواز داد و انصار را بخواند انصار
وی را دشنام دادند و گفتند ای فاسق خبیث اگر بازگردی نیک و اگر نه اول ترا
پاره پاره کنیم ابو عامر چون چنان دید در روی قریش خجل شد پس او را ضرورت شد
جنگ کردن پس پیشتر وی با هفتاد مرد بجنگ انصار درآمدند و جماعتی از انصار با وی
جنگ در پیوستند و تیر بیکدیگر می انداختند تا ایشانرا تیر نماند پس شمشیرها بر
کشیدند و در هم نهادند تا شمشیرها پاره پاره شد بعد ازان دست بسنگ بردند تا از
هر دو جانب مانده شدند و از هم بازگردیدند و ابو سفیان که سردار لشکر قریش بود پیشتر

پیشتر بود و از من و داد شمشیر پیغمبر علیه السلام بحقیقت جز وی کسی نتوانست دادن
داد و امید بدم که هر ساعت که درآمدی و نسب خود بگفتی و این بیت خواندی شعر

ان الذی عاهدنی خلیلی ❁ ونحن بالسفح لدی النخیل ❁
الا اقوم الدهر فی الکیول ❁ اضرب بسیف الله والرسول ❁

پس حمله بردی و هر کس که زدی درافکندی تا از جمله در لشکر کفار یک مبارز بود که
بسیاری از مسلمانان بقتل آورد گفتم کاشکی ابو دجانه با این کافر حرب کردی درین فکر
بودم که ابو دجانه درآمد و با وی حرب کرد اول آن مبارز حمله کرد و شمشیر بر سر ابو دجانه
فرو گذاشت ابو دجانه شمشیر وی رد کرد انگه شمشیر خود از خشم فرو کوفت پس بر سر آن
کافر زد و بدو نیم کرد و او را از پای درافکند پس هند بنت عتبه در گذشت و او
همچون مردان زره در پوشیده بود و سلاح بر خود راست کرده ابو دجانه شمشیر
برافراشت تا بر سر وی زند بعد ازان شمشیر با خود گرفت و بر سر وی نزد جماعتی که
میدیدند از وی پرسیدند که چرا شمشیر بر وی نزدی ابو دجانه گفت که یکی از کافران
بچشم کرده بودم که مسلمانان را می کشت چون این درگذشت پنداشتم که وی است
شمشیر برآوردم تا بر وی زنم چون بدانستم که زنی است شمشیر با خود گرفتم و گفتم
شمشیر پیغمبر علیه السلام ازان شریفترست که بخون زنی بیالایم و تمامت شجاعت ابو دجانه و

وحشی سر برافراخت و در وی نگاه کرد و گفت ای پسر تو عبد الله بن عدی بن نسنی گفت بلی گفت
تو در فلان روز در قبیلهٔ بنی سعد شیر میخوردی و من انجا حاضر شده بودم مادرت بر اشتری
نشسته بود و جایی میرفت مرا گفت ای وحشی پسرم بردار و بمن ده من ترا برداشتم
و بمادرت دادم و بعد ازان ترا دیگر هرگز ندیدم تا این ساعت که تو بر من سلام کردی
چون در تو نگاه کردم ترا باز شناختم مردم ازان سخن تعجب کردند بعد ازان حکایت
مقتل حمزه رض گفت و گفت من غلام جبیر بن مطعم بودم چون قریش لشکر کردند تا
بجنگ پیغمبر عم روند جبیر مرا بخواند و گفت ای وحشی اگر تو با لشکر قریش بروی و عم محمد حمزه را
بعوض عم من طعیمه بازکشی تو از بندگی من آزاد باشی و دیگر ترا خلعت و نعمت دهم و تیمار
کنم چون مردی حبشی بودم و حربه نیک انداختمی چنانکه هیچ خطا نکردمی پس با لشکر قریش
برفتم با حد چون جنگ در پیوست حمزه را دیدم بر مثال اشتری مست روی در قریش نهاد
و هرکجا میراند مردم از پیش وی میگریختند و هیچکس با وی مقاومت نمی توانست نمودن
در مصاف تا جماعتی بسیار از قریش بقتل آورد و من جایی کمین کرده بودم و نهان نشسته
تا حمزه از برابر من بگذشت ناگاه کمین برگشودم و حربه بینداختم راست بر سینهٔ وی آمد و از
پشتش گذر کرد آنکه حمزه روی در من نهاد تا مرا بکشد من چابک دویدمی از پیش وی بگریختم
چون پاره در قفای من براند خون بسیار از وی برفت و بیفتاد و چون دیدم که حمزه بیفتاد

و بیفتاد و جان بداد و جملهٔ مسلمانان از کشتن وی چندان شادی کردند که در قتل
حمزه رضی الله عنه غم نخورده بودند و وحشی هر وقتی چنین گفتی که بهترین مردمان را
پیش از اسلام من کشتم و بدترین مردمان بعد از اسلام من کشتم یعنی مسیلمهٔ کذاب
را و وحشی عظیم مولع بود بر شرب خمر و چون مسلمان شد ازان باز نایستاد
و در عهد خلافت عمر رضی الله عنه چون وحشی شرب کردی و بر او حد زدی و وحشی
دیگر معاودت نمودی تا عمر رض نام وی از دیوان خلع کرد و نان وی باز گرفت تا
وحشی بدان سبب رسوا گشت و متواری شد و من میدانستم که حق تعالی قاتل
حمزه را فرو نگذارد و هر وقت که باشد و بر او مالش دهد تمام شد مقتل حمزه از زبان
وحشی **باز آمدیم بحکایت غزو احد** پس چون مصاف گرم شد و لشکر
از جانبین بقتال مشغول شدند و هرکسی مرد خود می طلبید و با وی مبارزت
میکرد مصعب بن عمیر که علم دار پیغمبر بود در پیش پیغمبر صلعم باز ایستاد و مصاف
با کافران همی کرد تا وی را بکشتند و آنکس که وی را کشته بود پنداشت که محمد را کشته است
سوی کافران دوید و گفت محمد را بکشتم ایشان را ازین سخن قوت زیادت شد و
یکبار حمله آوردند و چون مصعب را بکشتند علی رضی الله عنه در آمد و علم برگرفت
و در پیش پیغمبر عم باز ایستاد و جنگ میکرد تا خلقی بسیار بقتل آورد و یکی در میان

وزنهای نیک با وی جنگ کرد تا نزدیک شد که ابو سفیان را بقتل آورد یکی بود از کافران
نام وی شداد بن اوس چون دید که حنظله ابو سفیان را عاجز کرد و او را بخواهد کشت
از پس حنظله درآمد و او را شهید کرد در حال فرشتگان درآمدند و او را غسل کردند سید عم
فرمود اینک فرشتگان فرو آمده اند و حنظله رامی شویند و از زن وی پرسیدند که
حنظله چه عمل داشت تا این درجه یافت گفت نمیدانم الا آنکه چون آواز دادند که لشکر
بغزو واحد بیرون میرود حنظله را جنابت رسیده بود از تعجیل آب بر سر نریخت در حال
سلاح برگرفت و بیرون آمد و جنگ میکرد تا او را شهید کردند سید عالم عم فرمود که
از بهر این بود که فرشتگان او رامی شستند و این حدیث نیز از سید عالم عم مروی است
که خیر الناس رجل ممسک بعنان فرسه اذا سمع هیعة طار الیها یعنی بهترین مردم
کسی بود که عنان اسب خود گرفته باشد چون آواز غزوی بشنود چون مرغ پران
شود پس چون حنظله را شهید کردند حق تعالی نصرت داد و کافران بهزیمت رفتند
و مسلمانان سر در پی ایشان نهادند و بسیاری از ایشان بکشتند چنانکه عبدالله
بن زبیر حکایت کرد که دران حال هند دختر عتبه را دیدم که با زنان مقتران بیش
که جمله جامها بدندان گرفته بودند و ان خلخالها بزمین در می کشیدند و چون مردان
میدویدند و می گریختند پس چون کافران پشت بدادند این جماعت پیادگان

ایشان را براه حق میخواندند و زخمی دیگر بر مهرد و در خساره پیغمبر عم آمده بود و سبب این زخم
آن بود که سید عالم عم سپری داشت چون کافران بجملگی روی در وی نهادند و تیغهای
ایشان بسپر رد میکرد یکی از کافران که او را ابن قمیه میگفتند و دشمن پیغمبر بود چون دید که
شمشیرها بروی کار نمیکند آن ملعون درآمد و سنگی بزرگ برداشت و بر روی سپر کوفت
و مهرد و حلقهٔ سپر از زخم آن سنگ بر رخسارهٔ مبارک سید عالم عم فرو نشست و حال آن
بود که کافران در پیش خود گوها فرو برده بودند و سرهای آن بر گل فرو پوشیده تا چون
مسلمانان بر کافران حمله برند دران گوها افتند چون این زخمها بسید عالم رسید گوی بود
پیش وی از آن گوها سید عالم عم پای بران نهاد و بگو فرو شد کافران خواستند تا زود
آیند و پیغمبر را صلعم دستگیر کنند علی رضی الله عنه درآمد و شمشیر بر کشید و همه را از آنجا
پراگنده کرد و باز گردید و بر در پیغمبر عم آمد و طلحه خود پیش پیغمبر عم ایستاده بود چون پیغمبر بدان
گو فرو شد علی دست مبارک پیغمبر عم بگرفت و طلحه سر زیر قدم پیغمبر نهاد علی از بالا قوت
کرد و طلحه از زیر و هر دو پیغمبر را از آن گو بر آوردند هنوز خون از رخسارهٔ مبارک او میرفت
و هنوز حلقهای سپر در رخسارهٔ مبارک او نشسته بود پس ابو سعید خدری آن خون از رخسارهٔ
پیغمبر بپا شامید پیغمبر عم فرمود که من مسّ دمه دمی لم یمسه النار یعنی هر که خون وی با خون
من درآمیخت آتش دوزخ بر وی کار نکند سید عالم عم همان روز در حق طلحه فرمود که من

ومن نیز شمشیری بروی زدم آن ملعون دو زره داشت بروی کارنکرد پس کافران
چون بیکبارکی حمله کردند بر پیغمبر عم و دست بتیر بردند ابو دجانهٔ انصاری و سعد وقاص
هر دو درآمدند و ابو دجانه رحمه الله خود را سپر پیغمبر عم ساخت و سعد وقاص پیش وی
بایستاد و تیری انداخت و کافران را از پیش پیغمبر عم دور میکرد و پیغمبر صلعم تیر بر میگرفت و
بسعد وقاص میداد و میگفت ارم فداک ابی وامی یعنی بینداز ای سعد مادر و پدرم فدای
تو باد و سید عالم عم دیگر کسی را چنین نگفته بود الا سعد وقاص را و پیغمبر عم دران روز چندان
تیر بکافران انداخت که گوشهٔ کمانش خرد گشت و کمان از دست بینداخت و بسلاح
دیگر جنگ میکرد و قتاده بن النعمان آن کمان که پیغمبر عم بینداخت برگرفت و تا زنده بود
نگاه میداشت و این قتاده در روز احد زخمی خورده بود بر یک چشم چنانکه حدقهٔ وی بیرون افتاده بود
انگه پیش پیغمبر عم آمد و پیغمبر بدست مبارک خود حدقهٔ وی بازجای نهاد و چشم وی در حال خوش
شد بهتر از اول و یکی از صحابه حکایت کرد که عم انس بن مالک انس بن النضر دران حال که
شیطان علیه اللعنه از سر کوه آواز داد که محمد را بکشتند و کافران غلبه کردند و مسلمانان
بهزیمت شدند پس انس بن النضر درآمد و عمر و طلحه و جماعتی از مهاجر و انصار که نشسته بودند
و از دلتنگی دست بر سر نهاده گفت چرا چنین نشسته اید گفتند چکنیم چون پیغمبر را بکشتند ما را
زندگانی نمی باید انس ایشان را گفت برخیزید تا با کافران جنگ میکنیم تا ما را نیز بکشند ایشان

پیغمبر عم صدق سخن خود که او را گفته بود در مکه قتل وی بهیچ کس از اصحاب نفرمود و خود
مباشر آن شد و چون ابی بن خلف آن حربه از دست پیغمبر بخورد دانست که جان نمی برد
برخاست و باز پیش قریش آمد و دست برگردن نهاده بود و خون از وی روان شده زار
میداشت که قتلنی محمد یعنی محمد مرا بکشت مهتران قریش گفتند که ترا هیچ باک نیست ابی بن خلف
گفت من خود میدانم که از زخم محمد جان نبرم زیرا که وی چون در مکه بود هر وقتی که من ویرا
بدیدمی او را گفتمی کی باشد ای محمد که من ترا بکشم محمد گفتی من خود ترا بکشم اکنون بدانید که
وی هرگز دروغ نگفته است این نیز دروغ نباشد اگر بجای این حربه اتی بمن کردی من ازان
جان نبردمی فکیف که حربه بر من زده است که از ضرب آن صفت بار در زمین غلطیدم
و صفت اندام من خرد شده است این گفت و هم در روز جان بداد و حسان بن ثابت
درحق ابی خلف و حربه زدن پیغمبر عم او را این چند ابیات انشاد کرده است که شعر

الا من مبلغ عنی ابیاً	فقد القیت فی سحق السعیر
تمنی فی الضلالة من بعید	وتقسم ان قدرت مع النذور
تمنتک الامانی من بعید	وقول الکفر یرجع بالغرور
فقد لاقیت طعنة ذی حفاظ	کریم البیت لیس بذی الفجور
له فضل علی الاحیاء طرا	اذا نابت ملمات الامور

اوجب الجنة طلحة حین صنع برسول الله ما صنع یعنی طلحه بهشت بر خود واجب کرد اند
بدین کار که وی امروز با رسول خدای بکرد سید عالم عم آن روز نماز پیشین نشسته بگزارد
وهمچنین اصحاب که با وی بودند شخصی بود نام وی اصیرم بن عبد الاشهل از مدینه بود و کافر
بود و ایمان نیاورده بود و عظیم منکر بود روز احد چون خبر بمدینه آوردند که مسلمانان با کافران
جنگ میکنند سلاح برگرفت و از مدینه بیرون رفت و باحد آمد و با کافران جنگ همی کرد تا
وی را بکشتند و چون از غزو فارغ شدند جماعتی از مسلمانان آمده بودند تا کشتگان خود
بمدینه برند اصیرم را دیدند افتاده درمیان کشتگان و در وی هنوز رمقی مانده بود و سخن
همی گفت مسلمانان از وی پرسیدند که یا اصیرم حال تو چگونه بود تو پیوسته منکر مسلمانان بودی
و ایشان را همی رنجانیدی امروز ترا چه افتاد که بجنگ کافران آمدی مگر از تعصب قوم خود بیرون
آمده بودی اصیرم گفت لا والله بلکه چون آوازهٔ جنگ شنیدم مرا رغبت اسلام ظاهر شد بخدای
و پیغمبر وی ایمان آوردم و سلاح برگرفتم و بیامدم و جنگ میکردم تا کافران مرا درافکندند چون
این سخن بگفت در حال جان بداد مسلمانان بیامدند و حال وی پیش پیغمبر صلعم بگفتند پیغمبر صلعم
فرمود انه لمن اهل الجنة یعنی وی از جملهٔ بهشتیانست و ابوهریره رضی الله عنه هر وقتی که
جمعی از مسلمانان با وی بنشستندی گفتی مرا خبر دهید از مردی که هیچ نماز نکرد و او بهشتی شد
و ایشان گفتندی نمیدانیم ابوهریره گفتی اصیرم بن عبد الاشهل بود و بعد از آن حکایت وی

وگفت انعمت فعال ان الحرب سجال یوم بیوم بدر اعل هبل یعنی روزی بروزی
روز احد بروز بدر یعنی ما انتقام روز بدر بروز احد از شما باز خواستیم و معنی اعل
هبل آنست که ای خدای بزرگترین ما و هبل بت بزرگترین ایشان بود دین تو
ظاهر شد بر دین محمد و قوم تو ظاهر شدند بر قوم وی اکنون رفعت و عزت ترا است
و علو و غلبه ترا خواهد بودن پس سید عالم عم عمر را گفت یا عمر برخیز و جواب وی باز ده
و بگوی الله اعلی واجل لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار یعنی خدای ما بزرگتر
و عالی تر و روز بدر بروز احد برابر نیست کشتگان ما در بهشت اند و کشتگان شما
در دوزخ عمر برخاست و وی را همچنان جواب داد بعد از آن ابوسفیان گفت یا
عمر نزدیک من آی تا از تو خبری بپرسم پیغمبر گفت برو و ببین که چه میگوید عمر رضی الله عنه
نزدیک ابوسفیان شد ابوسفیان گفت یا عمر بخدای بر تو که محمد زنده است مرا
خبر ده عمر گفت محمد زنده است و آواز تو می شنود ابوسفیان گفت که ابن قمئه مرا گفت
که محمد را بکشتم ولکن ای عمر من ترا از ابن قمئه صادق تر میدانم پس ابوسفیان قصد
رحلت کرد و آواز داد که میقات ما قتال آینده است پس سید عالم عم گفت او را
جواب دهید که چنین خواهد بودن پس ابوسفیان بشب لشکر کفار برگرفت و برفت
سید عالم عم گفت یا علی برنشین و از دنبالهٔ ایشان برو و ببین تا ایشان چه می کنند

کر تو اورا این همه کرامت می نمایی کفت این دختر کیست که او بهتر از منست سعد
بن ربیع رضی الله عنه که وی از نقباء اهل عقبه بود و از اصحاب بدر بود و شهید احد
کشت پس سید صا خود بیامد بر سر حمزه حمزه را دید افتاده و وی را مثله کرده بودند
و شکم وی بشکافته و جکر وی بیرون کرفته چون سید عالم عم چنان دید کفت لولا ان
تحزن اخته و یکون سنة من بعده لترکته حتی یکون فی بطون السباع و حواصل الطیر
یعنی اکر نه آن بودی که خواهر حمزه صفیه دلتنک شدی و دیکرانرا سنت کشتی بعد از
من والا حمزه را همچنین بکذاشتمی و دفن نکردمی تا فردای قیامت اورا از شکم ددکان
و حواصل مرغان بر انکیختندی انکه کفت اکر حق تعالی مرا بر قریش ظفر دهد بعوض حمزه
سی تن از ایشان مثله کنم و بعد ازان روی با حمزه کرد و کفت ان اصابنی بمثلک ابدا
ما وقفت موقفا قط اغیظ الی من هذا یعنی ای حمزه هرکز مرا مصیبتی نرسید مثل مصیبت
تو و هرکز در هیچ مقام مرا چندان غیرت نیامد که این ساعت در پیش تو چون ترا بدین
حال بدیدم بعد ازان کفت که جاءنی جبرئیل فاخبرنی ان اسم حمزة مکتوب فی اهل السموات
السبع حمزه اسد الله و اسد رسوله یعنی پیغمبر عم کفت که جبرئیل بر من آمد این زمان
و مرا کفت که نام حمزه در هفت آسمان شیر خدای و شیر رسول خدای نوشته اند
و اورا اسد الله و رسوله میخوانند شما نیز هر کاه که نام او کویید او را شیر خدای و شیر رسول خدا

صفیه را دستوری داد تا حمزه را ببیند و بر وی نماز کرد و کلمهٔ استرجاع بکفت و باز کردید
پس سید عالم عم بفرمود تا حمزه را همانجا دفن کردند دیکر بفرمود تا عبد الله بن جحش را
دفن کردند و اورا نیز مثله کرده بودند پس جماعتی خواستند که کشتکانرا بمدینه برند
پیغمبر عم ایشانرا نهی کرد و کفت اَدْفِنُوهُمْ حَيْثُ صُرِعُوا یعنی ایشانرا آنجا دفن کنید
که افتاده اند پس چون همه را دفن کردند و سید عالم عم بر سر ایشان بایستاد و کفت
اَنَا شَهِيدٌ عَلَى هٰؤُلَاءِ مَا مِنْ جَرِيحٍ يُجْرَحُ فِي اللّٰهِ اِلَّا وَاللّٰهُ يَبْعَثُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَدْمِ
جُرْحُهُ وَاللَّوْنُ كَلَوْنِ الدَّمِ وَالرِّيحُ كَرِيحِ الْمِسْكِ یعنی کفت که من کواهم بر ایشان
و هر کس که اورا در راه خدا بکشند الا که خدای تعالی اورا بر انکیزاند روز قیامت و از
جراحتهای ایشان خون روان باشد و آن برنک خون باشد لیکن بوی آن چون مسک
باشد سید عالم عم بفرمود که شهدا را دو دو و سه سه بر یکدیکر می نهادند و دفن میکردند
چون سید عالم عم بمدینه باز آمد حمنه بنت جحش از مدینه بیرون آمده بود از بهر
تفحص احوال برادرش عبد الله بن جحش و خالش حمزه و شوهرش مصعب بن عمیر
که علم دار رسول بود و هر سه شهید شده بودند پس اول خبر برادر پرسید کفتند که
اورا شهید کردند حمنه استرجاع بکرد و آمرزش خواست دیکر خبر شوهر پرسید کفتند که
اورا شهید کردند فریاد بر آورد و زاری نمود پس سید عالم عم فرمود که ان الزوج

تا همه را بکشاسم واشانرا در ربقهٔ طاعت آریم وغزواحد روز شنبه بود نیمهٔ ماه شوّال

غزو یازدهم غزو حمرة الأسد بود محمد بن اسحق کوید که جون سید عالم عم از غزواحد فارغ شده بود بمدینه آمد روز شانزدهم ماه شوّال بفرمود تا منادی نداکنند وهمان لشکرکه در غزو احد بودند باز بیرون آیند واز دنبالهٔ دشمن بروند وکسی دیکررا دستوری ندادکه بیرون رود با اشان بس لشکری از مهاجر وانصار که در غزو احد حاضر بودند جون ندای منادی شنیدند بجملکی بیرون آمدند وهیچ کس از ایشان تخلف ننمود اکرچه زخم بسیار داشتند بس سید عالم عم برنشست وبا ایشان بیرون شد وغرض بیغمبر ازین حرکت علی الفور آن بود تا کافران بشنوند وظن نبرند که در مسلمانان ضعفی بیدا آمده است بسبب واقعهٔ احد هشت فرسنک از مدینه بیرون رفتند از دنبالهٔ قریش تا بمنزلی رسیدند که آنرا حمرا الأسد خوانند بس بفرمود تا آنجا سه روز مقام کردند ودر روز اوّل که انجا مقام کرد مردی از قبیلهٔ بنی خزاعه که نام وی معبد بن ابی معبد الخزاعی بود از راه برسید وروی بجانب مکّه داشت واین معبد هنوز باسلام درنیامده بود بس معبد جون بیغمبررا بدید بیامد وسلام کرد وتعزیت بکزارد وکفت یا محمّد مارا واقعهٔ احد سخت آمد ما چنان میخواستیم که واقعهٔ چنین بردشمنان تو واقع شده بودی اما امید چنان میدارم که کار تو بالا کیرد ودشمنان تو مقهور ومخذول شوند

می بارد واز تحسّر انکشتان خود می خایند که چرا ما غافل شدیم وباحد بمصاف بیرون نرفتیم تا برقوم ما چنین واقعهٔ افتاد واکر شما این ساعت رحلت نکنید وازین منزل باز بمکه نروید خود ببینید که برسر شما چه آید وانکه بدانید که من راست کفتم که بهلاک شده باشید ومعبد دران مبالغه که میکرد این شعر ها در وصف لشکر بیغمبر عم برقاعدهٔ عرب فرو خواند واشانرا کفت که جون من کثرت لشکر محمّد بدیدم طبع من مرا بران داشت تا این شعر بکفتم شعر

کادت تهدّ من الأصوات راحلتي	اذ سالت الأرض بالجرد الأبابيل
تردي باسد كرام لا تنابلة	عند اللقا ولا ميل معازيل
وظلت عدوا اظن بالأرض مائلة	لما سموا برئيس غير مخذول
فقلت ويل ابن حرب من لقائكم	اذا تغطمطت البطحاء بالجيل
اني نذير لأهل البسل ضاحية	لكل ذي اربة منهم ومعقول
من جيش احمد لا وحشي تنابلة	وليس يوصف ما انذرت بالقيل

جون ابوسفیان وقریش آن مبالغه از معبد خزاعی بشنیدند معاودت باطل کردند ودر حال برنشستند وروی بمکه نهادند وابوسفیان جون برنشسته بود کاروانی دید که از مکه بمدینه میرفت اشانرا کفت رسالتی بشما دهم جون بمحمّد

فرمود که لا والله لا تمسح عارضیک بمکة تقول خدعت محمدا مرتین یعنی این بار
ترا دستوری ندهم تا نزدی بمکه و دست بریش فرو نیاوری و گویی که محمد را دو بار بفریفتم
پس زبیر بن العوام را بفرمود تا اورا گردن بزد و معاویة ابن المغیره خویش عثمان
بود پناه بوی برد تا اورا زنهار بخواهد عثمان برفت و اورا زنهار خواست پیغمبر گفت
یا عثمان من اورا از برای خاطر تو سه روز زنهار دادم بعد از سه روز اورا بیابید بکشت
پس اتفاق چنان افتاد که بعد از سه روز در مدینه جایی پنهان شده بود سید عالم
ع زید بن حارثه و عمار بن یاسر را بفرمود تا اورا طلب کنند و گفت در فلان جای
اورا طلب کنید برفتند و اورا در همان جای که پیغمبر نشان داده بود بیافتند و در حال
اورا بکشتند پس چون سید عالم ع بمدینه باز آمد عبد الله بن ابی سلول منافق
کار وی آن بود که هر روز جمعه در جامع اورا جایی معین بود که آنجا نشستی و کسی دیگر
آنجا نتوانستی نشستن چون سید عالم ع خطبه کردی او برخاستی و موعظت
گفتی و تقویت کار پیغمبر کردی و این همه از سر نفاق بود و نفاق وی ظاهر نشده
بود و بدان سبب مسلمانان از وی اصغا میکردند و تعرض وی نمی‌نمایند
چون روز احد در آمد و لشکر بیرون رفت چون پاره رفته بود او و لشکر منافقان
از دنباله رسول خدا باز گردیدند و بغزو احد نشدند نفاق وی ظاهر شد و مسلمانان

فلکم اجر عظیم و شرح این از کتاب سیر معلوم شود و سبب نزول این آیت
آن بود که ابن عباس روایت می‌کند از سید عالم ع حدیث لما أصيب
إخوانكم بأحد جعل الله أرواحهم في أجواف طير خضر ترد أنهار الجنة و
تأكل من ثمارها وتأوي إلى قناديل من ذهب معلقة في ظل العرش
فلما وجدوا طيب مأكلهم ومشربهم ومقيلهم قالوا يا ليت
إخواننا يعلمون بما صنع الله بنا لئلا يزهدوا في الجهاد ولا ينكلوا
عند الحرب فقال الله أنا أبلغهم عنكم فأنزل الله تعالى على
رسوله ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله أمواتا بل أحياء
عند ربهم الآية یعنی سید عالم ع در روز احد روی باصحاب کرد و گفت
چون برادران شمارا در احد بقتل آوردند حق تعالی ارواح ایشان را در اجواف
مرغان بهشتی کرد تا از ثمار بهشت میخورند و از انهار بهشت می‌آشامند
و بر سر قندیلهای زرین در سایه عرش مقام می‌سازند آنگاه ارواحهای ایشان
چون جای و مسکن خود بدان خوبی دیدند و مأکل و مشارب خود بدان خوشی
یافتند با هم گفتند ای کاشکی برادران ما در دنیا بدانستندی که حق تعالی با ما چه کرامتها
کرده است و چه نعمتها ما را ارزانی داشته تا ایشان را زیادت رغبت در جهاد حاصل

ما را آرزویی دیگر نمانده است همچنین دو سه نوبت حق تعالی سوال کند و همان جواب دهند باز حق تعالی نظر نماید و گوید ای بندگان من شرم مدارید و اگر آرزویی دارید بخواهید ایشان گویند که ای بارخدایا این نعمتها که تو ما را دادهٔ بر آن مزیدی نیست لیکن ما را آرزو آنست که ما را دیگر بار بدنیا فرستی تا با دشمنان تو جنگ کنیم و شهید شویم باری دیگر و جابر بن عبد الله الانصاری رضی الله عنه که پدر وی را در روز احد کشته بودند سید عالم عم گفت یا عبد الله ترا بشارتی بدهم گفت بلی یا رسول الله گفت پدرت همانجا که شهید شد حق تعالی او را زنده گردانید و خلعت کرامتها در وی پوشانید و گفت یا عبد الله ترا چه آرزوست تا بر آورم پدرت گفت بارخدایا با این کرامتها که در حق من کردی مرا هیچ آرزویی نمانده است الا آنکه مرا باز بدنیا فرستی باشد که دیگر باره شهید شوم و حدیثی دیگر محمد بن اسحق روایت می کند که پیغمبر عم میگوید ما من مؤمن یفارق الدنیا یحب ان یرجع الیها ساعة من النهار وان له الدنیا وما فیها الا الشهید فانه یحب ان یرد الی الدنیا فیقاتل فی سبیل الله فیقتل مرة اخری واز مهاجر و انصار که روز احد بقتل آمدند هفتاد مرد بودند و اسامی و انساب ایشان در سیرت مذکورست واز کفار روز احد بیست و دو مرد بقتل آمدند و بیشتر ایشان علی کشته بود و در غزوا احد اشعار

قصیدهٔ کعب بن مالک در مرثیهٔ امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه

طرقت همومک فالرقاد مسهد   وجزعت ان سلخ الشباب الاغید
ودعت فوادک فی الهوی ضمریة   فهواک عودی وصبحک منجد
فدع التمادی فی الغوایة بادرا   قد کنت فی طلب الغوایة تفند
ولقد انی لک ان تناهی طایعا   او تستفیق اذا نهاک المرشد
ولقد هددت لفقد حمزة هدة   ظلت بنات الجوف منها ترعد
ولو انه فجعت حراء بمثله   لو رایت راسی صخرها یتبدد
قوم تمکن فی ذوابة هاشم   حیث النبوة والندی والسودد
والعاقر الکوم الجلاد اذا غدت   ریح یکاد الماء منها یجمد
والتارک القرن الکمی مجدلا   یوم الکریهة فی القنا یتقصد
وتراه ینزل کالحدید کانه   ذو لبدة شثن البراثن ازبد
عم النبی محمد وصفیه   ورد الحمام فطاب ذاک المورد
وان المنیة معلما فی اسرة   نصروا النبی ومنهم المستشهد
ولقد اخال بذاک هندا بشرت   لتمیت داخل غصة لا تبرد
مما صبحنا بالعقنقل قومها   یوما تغیب فیه عنها الاسعد

که مارا اعتماد بر عهد کافران نباشد وشمشیرها بکشیدند وبا کافران بحرب درآمدند
تا ایشانرا بقتل آوردند واز ین سه تن یکی عاصم بن ثابت بود که اول شمشیر برکشید
وروی در کافران نهاد وجنگ میکرد تا اورا بکشتند چون عاصم را بقتل آوردند
قوم هذیل خواستند تا سر اورا بردارند وبمکه برند وبفروشند وعاصم در احد دو
مرد را از قریش کشته بود وهر دو برادر بودند ومادری محتشم داشتند در مکه نام او
سلافة بنت سعد چون خبر بردند بوی که عاصم بن ثابت هر دو پسر ترا بکشت او
سوگند خورد که اگر بر عاصم دست یابد از کاسهٔ سر عاصم آب باز خورد وقوم هذیل
ازین معنی خبر داشتند واز ین سبب بود که میخواستند که سر عاصم بمکه برند وبفروشند
پس قصد کردند که سر عاصم ببرند حق تعالی زنبوری بسیار در حوالی عاصم برانگیخت
چنانکه هیچ کس از کافران نتوانستند که گرد عاصم بگردند گفتند بگذارید تا شب درآید
واین زنبورها بروند آنگه سر وی برداریم چون شب درآمد حق تعالی بارانی بفرستاد
چنانکه سیلها روان شد پس آب باران لاشهٔ عاصم را برگرفت واز چشم کافران
ناپدید کرد وعاصم در حال حیوة خود نذری کرده بود که تا وی زنده باشد نگذارد که
دست هیچ کافر بر اندام وی رسد ونیز خود دست بر اندام هیچ کافر ننهد پس عاصم
تا زنده بود نگذاشت که هیچ کافر دست بروی نهد ونیز دست خود بر اندام هیچ کافر ننهاد

وانکس کنیزکی داشت مسلمان وحکایت کردی که هر وقتی که بآن خانه که خبیب را در بند
کرده بودند در نگرستی خوشهٔ انگور در دست وی دیدی که میخوردی ودران وقت موسم انگور
نبود ودر هیچ جای انگور نبودی وخبیب دران مدت که محبوس بود وی را طعام ندادند
پس روزی خبیب را بدر آوردند تا بیاویزند چون وی را خواستی آویخت گفت مرا
یکزمان مهلت دهید تا دو رکعتی نماز بکنم پس اورا مهلت دادند خبیب دو رکعتی
نماز بکرد ودران تضرع وخشوع بسیار نمود وبعد ازان گفت اگر نه آن بودی که شمارا
ظن افتادی که من از بیم آویختن نماز دراز میکنم والا چنان میخواستم که چند رکعتی دیگر
نماز بکردمی وخبیب برایشان نفرین کرد حق تعالی مستجاب گردانید وانجماعت که در
آویختن خبیب حاضر بودند حق تعالی هر یکی را ببلائی مبتلا گردانید پس اورا بیاویختند
چون خبر ایشان بمدینه رسید که خبیب وعاصم واصحاب وی را چنین واقعه افتاد
منافقان زبان طعن بگشودند وگفتند اگر این بیچارگان فضولی نکردندی ودر خان
ومان خود بنشستندی بر سر ایشان چنین بلایی نیامدی پس حق تعالی منافقانرا
که این طعن زدند وبر فضل اصحاب رجیع که کافران ایشانرا بقتل آورده بودند این
آیت فرو فرستاد که وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُعْجِبُكَ قَوْلُهُ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيُشْهِدُ اللَّهَ
عَلَىٰ مَا فِي قَلْبِهِ وَهُوَ أَلَدُّ الْخِصَامِ وحسان بن ثابت شعری گفته واسامی ایشانرا

جون چنان دیدند شمشیرها برکشیدند وروی در ایشان نهادند وجنک می کردند تا همه
که آنجا بودند شهید شدند دو تن دیکر در صحرا اشتران ایشان میچرانیدند وایشان را ازان
حال خبر نبود ناکاه دیدند که کرد وغباری برخاست ومرغانی چند سفید دیدند که از آسما
فرود می آمدند وان دو مرد یکی عمرو بن امیهٔ ضمری بود ویکی دیکر مردی از انصار بود بس
کفتند ما چه کنیم عمرو بن امیه کفت برویم وبیغمبر را اکاهی دهیم انصاری کفت لا والله ما نیز برویم
وهمجون برادران جنک میکنیم تا شهید شویم بس ایشان هر دو بیامدند وجنک میکردند تا
انصاری را بقتل آوردند وعمرو امیه را اسیر کردند بس عمرو امیه کفت که من از قبیلهٔ بنی
ضمرم وایشان با بنی ضمره دوستی داشتند او را سر بتراشیدند ورها کردند واو بمدینه آمد
وسید عالم را ازان حال خبر داد جون سید عالم ع ان خبر بشنید بغایت دلتنک شد وکفت
این فعل ابو البراست که آمد وایشانرا براه کرد ومن نمیخواستم که ایشانرا بفرستم بعد ازان
ابو البرا ملاعب الاسنه جون بشنید که سید عالم ع ازوی رنجیده است واهل نجد غدری
کرده اند در بند آن شد که عامر بن طفیل را که این کار کرده بود بقتل آورد بس بسران خود را
تحریص کرد تا عامر بن طفیل را بقتل آوردند واز جملهٔ کرامات اصحاب رجیع آن بود که
عامر بن طفیل کفت که بعد از انکه اصحاب محمد را بکشتیم درمیان ایشان یکی دیدم که در حال که
وی را بکشتند جمعی از آسمان فرود آمدند واو را بر داشتند وبهوا بردند ومن در وی نکاه کردم

و بر بام رفت وسید عالم ع دران زیر نشسته بود خواست تا بر سر وی زند در حال جبرئیل
بیامد وکفت زود ازینجا برخیز وباز بمدینه رو که قوم یهود غدری خواهند کرد بیغمبر ع
برخاست وهیچ کس را از اصحاب خبر نکرد وتنها روی بمدینه نهاد وبرفت بعد از ساعتی
جون سید ع بدان خانه نیامد ابو بکر وعمر در تشویش افتادند برخاستند ودر طلب وی بیرون
آمدند مردی را دیدند که از مدینه می آمد ازوی برسیدند کفت محمد را نزدیک مدینه دیدم
میرفت ابو بکر وعمر رضی الله عنهما از عقب وی برفتند جون بسید عالم رسیدند کفتند یا
رسول الله چه حال افتاد که از بیش یهود بیرون آمدی وما را خبر نکردی سید عالم ع حال
با ایشان بکفت که یهود غدری در خاطر داشتند جبرئیل مرا ازان خبر کرد بس بفرمود تا
لشکر جمع کردند وهر عدت که بکاری آمد بساختند وبغزو یهود بنی النضیر آمدند وقلعهٔ
ایشانرا محاصره کردند وقوم بنی نضیر قلعهٔ محکم داشتند ودر حوالی قلعه درخت خرمای بسیار
بود سید عالم ع بفرمود تا ان درختهای خرما ببریدند یهود جون چنین دیدند از بام قلعه آواز
دادند که یا محمد تو دیکرانرا میفرمایی تا فساد نکنند بس چرا میفرمایی تا ان درختها را ببرند
ایشان جه کناه دارند سید ع شش روز حصار داد وبا ایشان جنک کرد جماعتی از منافقان
مدینه که مهتران قوم بودند بیغام کردند نهانی به بنی نضیر که مردانه باشید وبا محمد جنک
کنید وقلعه تسلیم مکنید که اکر وی شما را بتنک آورد ما شما را مدد دهیم واکر شما از قلعه

مرا جامه خواب نیست گفت نباشد همچنین تا نزدیک مدینه رسیدیم هم دران منزل
که مرا گفته بود بفرمود تا لشکر نزول کردند و مردم از پیش برفتند و اهل مدینه را
خبر کردند پس در شب بخانه رفتم و با زن خود حکایت کردم که سید عالم عا چنین فرمود
گفت سمعا وطاعة اکنون مردانه باش روز دیگر برخاستم و زمام شتر که سید عالم ع
خریده بود بگرفتم و بدر مسجد پیغمبر عا بردم و فروخوابانیدم و خود در مسجد رفتم و بنشستم
سید عالم عا از مسجد بیرون آمد پرسید که این شتر ازان کیست گفتند که جابر
بیاورد و بر در مسجد بخوابانید گفت جابر را بخوانید مرا بخواندند چون برفتم گفت
یا جابر برو و بهای شتر بستان و اشتر نیز بتو بخشیدم با خود ببر پس بفرمود بلال را
تا چهل درم برکشید و بمن داد من شتر و زر بستدم و برفتم پس حق تعالی برکت
آن چهل درم مال من زیادت میکرد تا چندان مال بر من جمع شد که حساب آن نمیتوانستم
کردن **حکایتی دیگر هم درین غزو** جابر بن عبد الله انصاری گفت در غزوة ذات
الرقاع زنی ازان کافری بقتل آمد در دست مسلمانی و شوهر آن زن غایب بود
چون باز آمد گفتند که لشکر محمد زنت را بکشتند آن مرد کافر سوگند خورد که من از دنباله
محمد باز نگردم تا بعوض زن خود یکی را از اصحاب او نکشم پس ان مرد از دنباله پیغمبر
صلی الله علیه روان شد چون نزدیک لشکر رسید جایی پنهان کمین کرد و سید عالم عا آن روز لشکر

سید عالم عا با اصحاب خود نماز خوف بگزارد و کیفیت آن در کتب فقه مسطورست
وچون از نماز فارغ شدند قوم غطفان از پیش برخاستند چون از برابر یکدیگر برخاستند
یکی ازیشان دعوی کرد که من بروم و محمد را بقتل آورم گفتند چگونه بقتل آوری گفت
پیش وی روم و فرصت نگاه دارم چون وی را خالی بیابم او را بکشم گفتند اگر تو این کار
بکنی ما صد شتر بتو دهیم آن مرد برخاست و درمیان مسلمانان آمد و میگردید بشکلی که
وی را نشناختندی پس اتفاق افتاد و پیغمبر را خالی یافت چنانکه هیچ کس پیش وی نبود
برفت و پیش پیغمبر عا بنشست و پیغمبر عا شمشیری برکنار خود نهاده بود آن مرد گفت
یا محمد آن شمشیر بمن ده تا ببینم پیغمبر عا شمشیر بوی داد آن مرد شمشیر از نیام برکشید
و بجنبانید و گفت یا محمد این ساعت از من نمی ترسی گفت نه آن مرد گفت چگونه نمی ترسی
و شمشیر تو در دست منست سید عالم عا گفت خدای تعا ترا نگذارد که غدری کنی آن مرد
قصد کرد که پیغمبر را بکشد ناگاه بروی درافتاد و شمشیر از دست وی درافتاد و بهزار جهد
برپای خواست و شرمسار و خجل پیش قوم خود رفت و حکایت کرد که مرا چه افتاد پس
حق تعا این آیت فرو فرستاد و دران منت بر مسلمانان نهاد در نگاه داشتن پیغمبر از غدر
از غدر آن کافر که یا أیها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان
یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل
المؤمنون

کرعلها بی که پیغمبر داشت دران غزو مرتفع کرده بودند **غزو چاردهم غزو بدر الاخرة**
محمد بن اسحق کوید که در ماه شعبان سید عالم عا بغزو قریش بیرون رفت واین
غزو آن بود که ابو سفیان بن الحرب جون از احد باز میکردید مسلمانانرا کفت که
سال آینده درین وقت جنک را ساخته باشید جون آن موسم در آمد سید عالم عا
لشکر جمع کرد و هم بدان میعاد سبق نمود و بغزو قریش بیرون شد تا ببدر رسید
آنجا فرود آمد وابو سفیان نیز لشکر جمع کرده بود واز مکه بیرون آمده جون بشنید که پیغمبر
لشکر آورده است و ببدر فرود آمده اورا اندیشه افتاد و از ان منزل فراتر نیامد واز آنجا
باز کردید و بمکه باز رفت و سید عالم عا جون بشنید که ابو سفیان باز کردید جند روز
در بدر مقام کرد و بعد از ان بمدینه باز رفت وکعب بن مالک انصاری درحق
ابو سفیان و باز کردیدن او بمکه این جند بیت کفته است **شعر**

وجدنا ابو سفیان بدرا لم یجد ❁ لمیعاده صدقا وما کان وافیا ❁
فاقسم لو وافیتنا فلقیتنا ❁ ذمیما وافتقدت الموالیا ❁
ترکنا به اوصال عتبه وابنه ❁ وامرکم الشیء الذی کان غاویا ❁
وانی وان عاقبتمونی بقایل ❁ فداء رسول الله اهلی ومالیا ❁
عصیتم رسول الله ان لدینکم ❁ وامرکم الشیء الذی کان غاویا ❁

وهمچنین که با شما عداوت پیش کرفته است وعیش بر شما و ما منغص کردانیده
اکنون ما اول پیش شما آمده ایم تا شما لشکر خود ترتیب دهید وانکه ما بدیکر
قبایل عرب رویم ولشکر جمع کنیم جون همه جمع آمده باشند یکبارکی روی در مدینه
نهیم وجون بمدینه رسیم لشکری دیکر از یهود که در تحت حکم ما اند و در حوالی مدینه
مقام دارند بخوانیم وباتفاق مدینه را حصار دهیم ومدینه را خراب کنیم و محمد
واصحاب وی را بکشیم قریش جون سخن ایشان بشنیدند فرحی ونشاطی در خود
آوردند واستظهاری بمکانت ایشان زیادت کردند زیرا که این جماعت
رؤسا بودند که در حوالی مدینه مقام داشتند وبر احوال مدینه مطلع بودند وعجز
ایشان میدانستند ونیز اهل کتاب بودند پس قریش بسؤال در آمدند و
کفتند شما مقتدران یهودید واهل توریت وانجیلید واحوال محمد را شما از دیکران
بهتر دانید جنانکه شما را معلوم است که میان ما و محمد اختلافست و او میکوید
دین من بهترست وشما که قریشند بدین من در آیید وما میکوییم که دین ما بهترست
ومتابعت تو نمیکنیم اکنون پیش شما جکونه است ما بر حقیم یا محمد ودین ما بهترست
یا دین محمد یهود کفتند که شما بر حقند و محمد بر باطل ودین شما بهترست از دین
وی وشما هرکز متابعت وی مکنید وبدین وی مروید پس قریش خرم شدند

کار میکردند این آیت فرستاد که إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَّمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ الی قوله وَاسْتَغْفِرْ لَهُمُ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ و در حق منافقان این آیت فرو فرستاد که وَلَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُم بَعْضًا الَّذِينَ يَتَسَلَّلُونَ مِنكُمْ لِوَاذًا الی آخر السورة و در حفر خندق معجزهای بسیار ظاهر شد چنانکه عامهٔ مسلمانان آنرا بدیدند **معجزهٔ اول** جابر بن عبد الله الانصاری گوید که درمیان خندق سنگ لاخی پیدا شد بغایت سخت چنانکه همه ازان عاجز شدند و بهیچ حال نمیتوانستند بریدن پیش سید عم آمدند و حال بگفتند سید عالم عم فرمود که پارهٔ آب بیارید بیاوردند و سید عالم عم چیزی بران خواند و گفت این آب بران سنگ لاخ ریزید فرو ریختند در حال همچون موم شد و بگداخت و مسلمانان آنرا از پیش برگرفتند **معجزهٔ دوم** خواهر عبد الله بن رواحه گفت قدری خرما بدخترکی دادم تا به برادرم عبد الله برد تا آنرا چاشت سازد سید عالم عم بر سر خندق نشسته بود دخترک بگذشت و خرما داشت پیغمبر صلعم اورا گفت ای دخترک چه داری گفت قدری خرماست که بعبد الله بن رواحه می برم تا بچاشت سازد پیغمبر گفت بیاور آن دخترک برفت و آن خرما در دست مبارک پیغمبر ریخت و چندان بنود که

ملامت خود میکردم و میگفتم این چه کار بود که من با خود کردم پس چون سید عالم بخانهٔ من درآمد من آن طعام که ساخته بودم با آن چند کرده برگرفتم و بنزد سید صلعم بردم و بنهادم سید عالم دست فراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و ازان طعام پارهٔ بخورد چون خود فارغ شد بفرمود تا اهل خندق که با وی آمده بودند قوم قوم می آمدند و میخوردند و سیر میشدند و دیگران می آمدند برین نوع تا اهل خندق که با وی آمده بودند همه ازان سیر بخوردند و بجای نهاباز رفتند و چندانی دیگر بماند که ما و فرزندان ازان سیر بخوردیم و بسی فاضل آمد **معجزهٔ چهارم** آنست که سلمان فارسی رضه حکایت کرد و گفت من در خندق بودم و کار می کردم سنگی سخت بدید آمد هرچند کلنگ و تیشه بران میزدم هیچ اثری نمیکرد تا ازان عاجز آمدم و دست از کار باز گرفتم و سید عالم عم نزدیک من بود چون چنان دید درآمد و کلنگ از من بستد و سه بار بران سنگ زد و خرد کرد و اول بار که کلنگ بران زد برقی ازان بجست چنانکه بر شعاع آفتاب غلبه کرد دوم بار هم برقی دیگر بجست مثل آن سوم بار زیادت ازان هر دو بار برق بجست من گفتم یا رسول الله مادرم و پدرم فدای تو باد این چه برقها بود که از زخم تو بجست سید عالم عم گفت یا سلمان تو آنرا بدیدی گفتم بلی یا رسول الله گفت برق اول آنست که فتح جانب یمن ما را خواهد بودن و برق دوم آنست که فتح مغرب

کعب بن اسد او را گفت لا والله این سخن که تو میگویی ذل جاوید در آنست و
من با محمد عهد دارم و نخواهم شکستن زیرا که همه وفا و احسان از وی دیده ام
و هر چه گفت همه راست گفت و هیچ خلافی از وی پیدا نشد که جاودان سبب
نقض عهد وی کنم این لشکر که تو آورده ابری بارانست امروز این جایگهند و فردا
بروند و ما را بمحمد باز گذارند و ما را طاقت وی نباشد و کعب بن حیی از شیطانی
بود که مار را بافسون از سوراخ بدر آوردی از دنباله کعب بن اسد باز نگردید و
هزار حیله بساخت و هزار سپیل پیش وی نهاد تا کعب بن اسد را از راه ببرد
و نقض عهد پیغمبر عم بکرد پس با قریش و غطفان سوگند خورد پس چون سید
عالم را آگاهی دادند که بنی قریظه نقض عهد کردند و با لشکر قریش و غطفان
یکی شدند سعد بن معاذ و سعد بن عباده را بفرمود تا بروند و تحقیق کنند که
ایشان نقض عهد کرده اند یا نه هر دو برخاستند و برفتند و ایشان با بنی قریظه
خویشی داشتند و حکم ایشان در بنی قریظه نافذ بودی پس چون ایشان را دیدند که مخالفت
پیش گرفته اند و نقض عهد آشکارا کرده اند و می گفتند ما محمد را خود نمی شناسیم و با
وی هیچ عهدی نداریم سعد بن معاذ چون چنان دید مردی تند بود ایشان را دشنام
داد و ایشان نیز وی را دشنام دادند سعد بن معاذ سعد بن عباده را گفت برخیز تا

حصین و یکی حارث بن عوف و استمالت ایشان بکرد و صلح طلبید از ایشان بقرار
آنکه ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد و ایشان برخیزند و باز پس روند و او داند و قریش
و مهتران غطفان بدان راضی شدند سید عالم عم بفرمود تا صلح نامه بنوشتند و
چون صلح نامه نوشته بودند پیشتر از آنکه گواهان بر آنجا گواهی نویسند سید عالم عم
رئیسان انصار سعد بن معاذ و سعد بن عباده را بخواند و با ایشان مشورت کرد
که صلحی برین موجب از بهر ما میکنی یا نه چیزیست که حق تعالی ترا فرموده است سید عم
گفت من این صلح از بهر شما خواهم کردن چرا که می بینم که لشکر عرب بیکبارگی بخصومت
شما برخاسته اند و چند مدتست که مدینه در حصارست و حوالی مدینه فرو گرفته اند
و مسلمانان بتنگ آمده اند گفتم با لشکر غطفان که صلح برین گونه رود و ایشان باز
گردند لشکر قریش را شوکتی نماند برخیزند و بروند پس سعد معاذ گفت یا رسول الله
ما در آن وقت که کافران بودیم و بت می پرستیدیم یکدانه خرما رشوت بکس نمیدادیم
و ذل و خواری از کس بر خود نمی گرفتیم این ساعت که حق تعالی ما را اسلام روزی کرد و ما را
بتو عزیز کرد چرا ذل و خواری بر خود گیریم و مال خود برشوت بکافران دهیم بدان خدای که
ترا براستی بخلق فرستاد که یکدانه خرما بدیشان ندهیم و با ایشان میزنیم و میجوزیم تا حق
تعالی چه تقدیر کرده است سید عالم عم گفت شما دانید آنگه سعد بن معاذ آن صلح نامه

عمرو گفت ای علی من نمیخواهم که ترا بکشم علی گفت من میخواهم که ترا بکشم پس عمرو
در خشم رفت و شمشیر برکشید و روی در علی نهاد زمانی جولان کردند عمرو گفت ای
علی مگر از جان خود سیر شده که چنین دلیری میکنی علی ع تیغ بر روی راند و بر میان وی زد
و از اسبش در افکند و بکشت سواران دیگر چون بدیدند که عمرو کشته شد پشت بدادند و هزیمت
بر فتند هم ازان جانب که آمده بودند اسبها بتاختند و بعضی بکشتند و بعضی در خندق بماندند
و مومنان ایشانرا بکشتند و علی ع چون عمرو بن عبدود را بکشت این بیتها میخواند **شعر**

نصر الحجارة من سفاهة رایه ❁ و نصرت رب محمد بصواب

فصددت حین ترکته متجدلا ❁ کالجذع بین دکادک و روابی

و عففت عن اثوابه ولو اننی ❁ کنت المقطر بزنی اثوابی

لا تحسبن الله خاذل دینه ❁ و نبیه یا معشر الاحزاب

و در مدینه حصنی بود چنانکه در مدینه حصنی ازان محکم تر نبود آنرا حصن بنی حارثه
گفتندی و عایشه و مادر سعد بن عباده رضه دران حصن بودند و هر دو بران بام
ایستاده بودند که سعد بن معاذ برگذشت و بجنگ میرفت و زرهی پوشیده بود که آستین
نداشت عایشه با مادر سعد گفت اگر سعد زرهی ازین تمامتر پوشیده بودی بهتر بودی
و دران وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود و مادر سعد گفت یا عایشه می ترسی که تیری

فرمود که الحرب خدعة یعنی جنگ فریفتن است و کار جنگ بحیله راست آید
اکنون ای نعیم بهر حیله که می توانی این لشکر را از هم بگسلان و تفرقه در میان ایشان
افکن نعیم گفت سمعا و طاعة خدمت کنم برخاست و پیش یهود بنی قریظه آمد
و نعیم پیش ازین با ایشان دوستی داشت و هر وقتی پیش ایشان رفتی و
با ایشان منادمت کردی چون پیش ایشان رفت گفت ای یهود بنی قریظه
شما میدانید که من دوست و هوادار شما ام و در جمله احوال جانب شما بر دیگران
ترجیح می نهم ایشان گفتند راست میگویی که تو همیشه دوست صادق ما بوده
و ما را در جمله احوال اعتماد بجانب تو بوده است اکنون بفرمای تا چه میخواهی
نعیم گفت بدانید که لشکر قریش و غطفان از بهر آن بجنگ محمد آمده اند که اگر
ایشانرا فرصتی افتد و هزیمتی بمحمد در افکنند نامی خود را حاصل کرده باشند و در میان عرب
گویند که ما رفتیم و لشکر محمد را هزیمت کردیم و ازان هیچ صیت و آوازه شما را
نباشد و اگر ایشانرا فرصتی نباشد ایشان بروند و شما را ایجا رها کنند و آنگه شما را طاقت
محمد نباشد و محمد لشکر کشد و بیاید و شما را هلاک کند یهود بنی قریظه گفتند والله که
نعیم راست میگوید گفتند ای نعیم طریق چاره چیست نعیم گفت طریق آنست که شما
کس فرستید بنزد قریش و غطفان و ایشانرا بگویید که اگر شما میخواهید که ما یاری

بدینه آوردند محمد بن اسحق گوید که اهل کوفه نامه بحذیفه یمانی نوشتند بعد از
وفات پیغمبر علا و گفتند یا حذیفه شما با پیغمبر علا چگونه زندگانی میکردید و صحبت وی
چگونه نگاه میداشتند حذیفه گفت هر سختی که بما می آمد از بهر رضای وی تحمل میکردیم
و شکایتی نمی نمودیم اهل کوفه گفتند اگر ما او را دریافته می بودیم خاک پای او را توتیای
چشم جهان بین میکردیم بلکه نمیگذاشتیم که پای مبارک بر زمین نهد و او را بر گردن خود
بر میگرفتیم حذیفه گفت اگر شما مطاوعت پیغمبر را دیده می بودید علی الخصوص در
وقت خندق شما را معلوم شدی که ما حق خدمت و صحبت چگونه بجای می آوردیم و
بعد از آن ایشان را حکایت کرد که دران شب که حق تعالی باد و صاعقه بر کفار قریش
و غطفان فرستاده بود و هزیمت در ایشان افگنده سید عالم علا آواز داد و گفت که
میرود درین ساعت بلشکرگاه قریش و غطفان که ما را از ایشان خبری آورد و فردا
در بهشت با من رفیق باشد و آن شب شبی بود که از سرما و طوفان کسی نمی توانست
که بآب تاختن رود چون سید عالم علا چنین گفت من برخاستم و گفتم یا رسول الله
من بروم و از قریش و غطفان خبر آورم پس در حال برفتم و سلاح برگرفتم و روی
در لشکرگاه ایشان نهادم چون انجا رسیدم دیدم که باد و طوفان برخاسته بود و خیمهای
ایشان را از جای برکنده و زیاد و غلبه در ایشان افتاده و ابوسفیان را دیدیم که برخاست

وعلی را رضوان الله تعالی علیه بر خود خواند و علم بوی داد و گفت تو از پیش لشکر برو
چون مسلمانان ندای پیغمبر علا بشنیدند همه شغلها بجای رها کردند و سلاح در پوشیدند
و گروه گروه روی به بنی قریظه نهادند و نماز دیگر آنجا گزاردند و جماعتی بودند که ایشانرا
عذرها بود و نماز خفتن توانستند رسیدن و از بهر انکه پیغمبر علا فرموده بود که نماز دیگر
در حصن گزارند نماز دیگر بنماز خفتن بردند پس بر در حصن بنی قریظه نماز دیگر بگزاردند
و حق تعالی از ایشان قبول کرد پس علی رض از پیش برفت چون نزدیک حصن رسید
جهودان از بام قلعه پیغمبر را علا دشنام دادند علی علا از آن برنجید و پذیره پیغمبر باز رفت
و گفت یا رسول الله اگر نزدیک این خبیثان نیایی اولی باشد سید عالم علا گفت مگر
مرا دشنام میدهند گفت بلی یا رسول الله گفت یا علی تو دل از آن فارغ دار که چون
جهودان مرا به بینند هیچ نیارند گفتن پس سید عالم علا برفت و نزدیک حصن فرود
آمد و جهودان را آواز داد و گفت که یَا إِخْوَانَ الْقِرَدَةِ هَلْ أَخْزَاكُمُ اللَّهُ وَأَنْزَلَ بِكُمْ نِقْمَتَهُ
یعنی ای برادران بوزینه دیدید که حق تعالی شما را خوار و رسوا گردانید و بلا بر سر شما فرو
فرستاد ایشان گفتند ما هرگز ندیدیم که تو با کسی سفاهت کنی چرا با ما میکنی این نه عادت
تست سید عالم علا چون به بنی قریظه آمد جماعتی مسلمانان را دید از ایشان پرسید که شما
این ساعت کسی دیدید که بگذشت گفتند بلی یا رسول الله دحیة الخلیفة الکلبی را دیدیم عمامهٔ

کعب گفت چون یکی ازین سه کار اختیار نمی کنید پس از شما در عالم نادان تر قوم نباشد
بعد از آن کس فرستادند پیش پیغمبر صلعم که ابو لبابه بن عبد المنذر را پیش ایشان فرستان
و ابو لبابه مسلمان بود و از خویشان ایشان بود سید عالم علیه السلام ابو لبابه را پیش ایشان
فرستاد چون ابو لبابه بقلعه رفت زن و مرد و کودک پیش وی باز آمدند و گریستن
آغاز کردند چون ابو لبابه ایشان را بدید بران حال بر ایشان ببخشود و از بهر ایشان
رقت کرد و بعد از آن با وی مشورت کردند و گفتند ای ابو لبابه در کار ما چه می بینی
اگر ما بحکم محمد فرود آییم و قلعه بوی سپاریم ابو لبابه سخن نکرد و اشارت بگردن خود
کرد یعنی اگر بحکم محمد فرود آیید شما را همه گردن بزنند و ابو لبابه چون این اشارت
بکرد دانست که با خدای و رسول خیانت می کند پشیمان شد و از پیش ایشان
برخاست از خجالت پیش پیغمبر نیامد و بمدینه رفت و در مسجد شد و خود را بر ستون
مسجد محکم ببست و سوگند خورد که تا حق تعالی توبت وی قبول نکند خود را از آن
ستون باز نگشاید و حق تعالی در حق ابو لبابه که این سخن گفته بود این آیت فرو فرستاد
که یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ الآیه چون سید عالم از حال
ابو لبابه خبر یافت گفت اگر وی پیش من آمدی و حال بگفتی من از حق تعالی توبهٔ وی بخواستمی
اکنون چون نیامد صبر باید کردن تا حق تعالی چه فرماید پس ابو لبابه شش روز خود را در آن

قریظه بتو تفویض کرده است و بنی قریظه دوست و هواخواه تواند اکنون
می باید که با ایشان نیکویی کنی و حکم موافق در حکم ایشان بفرمایی سعد رضی در جواب
ایشان گفت فذان بسعدان لا یأخذه فی الله لومة لایم یعنی وقت آمد است
که سعد آنچه حق باشد بگوید و از ملامت کس اندیشه نکند قوم وی دانستند که سعد
آنچه حق باشد بکند پس سعد معاذ نزد پیغمبر علیه السلام رسید سید عالم فرمود که قوموا الی سیدکم
یعنی از بهر مهتر خود برخیزید اصحاب جمله برخاستند و استقبال کردند بعد از آن
مهاجران گفتند که سید عالم بدین سخن انصار خواسته است از بهر آنکه سعد از
مهتران ایشان بود و ایشان گفتند همه را خواست یعنی مهاجر و انصار چون سعد
بن معاذ رضی بنشست مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله سعد بن معاذ حکم کند
در بنی قریظه پیغمبر صلعم گفت بلی او حاکم است تا چه حکم کند در حق ایشان سعد بن معاذ
روی سوی انصار کرد و گفت شما در عهد و میثاق حق تعالی هستید که هر حکم
که من کنم در حق ایشان بجای آورید ایشان گفتند بلی دیگر بار روی با سید عالم علیه السلام کرد
و دستوری خواست او را دستوری داد پس گفت حکم من در بنی قریظه آنست که
مردان ایشان را بکشند و زنان و کودکان ایشان را اسیر سازند و مالهای
ایشان را در میان خود قسمت کنند چون پیغمبر صلعم این سخن از سعد بشنید

کافران سه تن بقتل آمدند ازانجمله یکی نوفل بن عبدالله بن مغیره بود که درمیان خندق او را بکشتند و کافران ده هزار درم بفرستادند پیش پیغمبر صلعم تا لاشهٔ وی را باز خرند و بمکه برند سید عالم علیه السلام درمعانستد گفت مارا نه بلاشهٔ وی حاجتست ونه بدرمهای شما پس کافران لاشهٔ وی برابر گرفتند و بمکه بردند و چون ازغزو خندق فارغ شدند سید عالم علیه السلام با اصحاب گفت که لن نغزوکم قریش بعد عامکم هذا ولکنکم تغزونهم یعنی بعد ازین قریش بجنگ شما نیایند بلکه فرصت شمارا باشد که بجنگ ایشان روید چنانکه پیغمبر صلعم فرموده بود قریش دیگر نیارستند که بجنگ مسلمانان آیند اما مسلمانان بجنگ ایشان میرفتند تا حق تعالی فتح مکه مسلمانان را ارزانی داشت و قریش را جمله در ربقهٔ طاعت پیغمبر صلعم درآورد و اشعار بسیار در غزو خندق گفته اند و ما بعضی را ازان یاد کنیم و اول حسان بن ثابت درجواب شعر عبدالله بن الزبعری گفته است **شعر**

هل رسم دارسة المقام	متکلم لمحاور الجواب
قفر عفا رسم السحاب رسومهم	وهبوب کل مطلة وتاب
ولقد رأیت بها الخیول نزیهم	بیض الوجوه ثواقب الحساب
فدع الدیار وذکر کل خریدة	بیضاء آنسة الحدیث کعاب
اشکو الهموم الی الاله وما یری	من معشر ظلموا الرسول غضاب

و قلعه را بسپارند سید عالم علیه السلام گفت شاید پس بنی قریظه فرود آمدند و ایشان را باز داشتند تا سعد معاذ حکم کرد چنانکه گفته شد چون مردان بنی قریظه را بقتل آوردند و زن و بچهٔ ایشان اسیر کردند و مالهای ایشان بر مسلمانان قسمت کردند و پیغمبر علیه السلام خمسی خاص ازان خود برداشت و ازان روز باز قسمت غنایم و اخراج خمس درمیان اهل اسلام معین است و ازجملهٔ زنان بنی قریظه پیغمبر صلعم ریحانهٔ بنت عمرو بن حنافه بخاص خود برگرفت و ریحانه در ملک سید عالم علیه السلام می بود و سید عالم علیه السلام او را گفتی که اگر خواهی ترا آزاد کنم و بنکاح خود در آورم ریحانه گفتی مرا همچنین در ملک خود بگذار که هم بر تو آسان باشد و هم بر من که کنیزک باشم سید عالم علیه السلام میخواست که او مسلمان شود عاقبة الامر مسلمان شد و سید باسلام او خرم شد و حق تعالی در حق غزو خندق و بنی قریظه اول سورهٔ احزاب فرو فرستاد الی قوله فریقاً تقتلون وتأسرون فریقا **حکایت وفات سعد بن معاذ رضی الله عنه**

محمد بن اسحق رضی الله عنه گوید که چون سعد بن معاذ از دنیا برفت جبرئیل علیه السلام درمیانهٔ شب فرود آمد و عمامهٔ استبرق بر سر داشت و پیغمبر را گفت که یا محمد کیست که امشب از دنیا رفته است که از بهر وی در هفت آسمان بگشوده اند و عرش خدای از بهر وی بجنبش آمده است و حق تعالی مشتاق دیدار وی است پیغمبر صلعم چون این سخن بشنید برخاست و در حال بخانهٔ سعد معاذ رفت وی را دید که وفات کرده است و سعد مردی فربه و ضخم بود

فنعم مصیر الصادقین اذا دعوا ٭ الی الله یوما للوجاهة والقصد

وهمچنین در غزو بنی قریظه شعر ها گفته اند و در سیرت مذکورست و چند بیت ازان این است که حسان بن ثابت گفته است **شعر**

تعاقد معشر نصروا قریشا ٭ ولیس لهم ببلدتهم نصیر

هم اوتوا الکتاب فضیعوه ٭ وهم عموا عن التوریة بور

کفرتم بالقران وقد اتیتم ٭ بتصدیق الذی قال النذیر

فهان علی سراة بنی لوی ٭ حریق بالبویرة مستطیر

حکایت سلام بن ابی الحقیق الیهودی **محمد بن اسحق گوید** که چون پیغمبر ع از غزو بنی قریظه فارغ شده بود قوم خزرج از انصار خواستند تا خدمتی خاص از بهر پیغمبر بجای آورند همچنانکه قوم اوس بجای آورده بودند در قتل کعب بن الاشرف که دشمن پیغمبر بود صلعم و میان اوس و خزرج در جاهلیت دشمنی بود چون مسلمان شدند آن دشمنی از میان برخاست لیکن بر یکدیگر غبطت بردندی تا هر فضلیتی که قومی را حاصل شدی خواستندی که مثل آن ایشانرا حاصل شدی پس چون قتل کعب بن اشرف بر دست اوس و انصار بر آمده بود و سید عالم ع ازان بغایت خوش آمده بود و شکر بسیار ازان قوم کرده بود قوم خزرج در بند آن بودند که در مقابل آن

تا ببینیم که کار محمد بکجا میرسد پس اگر محمد بر قریش غالب شود چون ما زیر دست ملک نجاشی باشیم بهتر ازانکه زیر دست محمد باشیم و اگر قریش بروی غالب شوند انگه بمکه باز آئیم و مکانت و حرمت ما پیش قریش همچنانکه بود باشد گفتند رای تو صوابست برخاستم و تحفها بخریدم و روی بحبش نهادم پیش ملک نجاشی رفتم و عمرو بن امیه الضمری را دیدم که از پیش پیغمبر صلعم برسالت آمده بود به پیش ملک نجاشی از بهر جعفر بن ابی طالب رض و بقیه اصحاب که در حبشه باز مانده بودند تا نجاشی ایشانرا گسیل کند پس چون من عمرو بن امیه را بدیدم با اصحاب گفتم من همین ساعت پیش نجاشی روم و ازوی التماس کنم تا عمرو را بدست من دهد و من او را بکشم و چون قریش بشنوند که من رسول محمد را بکشتم بغایت خرم شوند و مرا بر ایشان منتی حاصل شود و مرا با نجاشی قبل ازین معرفتی بود که من از مکه پیش وی رفتمی و از بهر وی تحفها بردمی و مرا مراعات بسیار کردی و من چنان پنداشتم که هرچه ازوی التماس کنم مرا امید دل دارد پس ان تحفها پیش ملک نجاشی بردم چون بدر سرای وی رفتم عمرو بن امیه را دیدم که از پیش او بیرون می آمد من نیز دستوری خواستم و اندرون رفتم و پیش او سجده کردم چنانکه عادت ایشان بود نجاشی مرا پرسش کرد و گفت مرحبا ای صدیق انکه من آن تحفها پیش وی نهادم او را سخت خوش آمد و شاد باش بسیار بکرد بعد ازان من گفتم ای پادشاه این شخص که

یا خالد کجا میروی کفت ای عمرو نیک بدیدم و مرا هیچ شکی نماند که محمد پیغمبر خداست و میروم بمدینه تا مسلمان شوم عمرو کفت من نیز بقصد اسلام میروم بمدینه پس هر دو با یکدیگر همراه شدیم تا بمدینه آمدیم اوّل خالد بن الولید پیش پیغمبر صلعم آمد و اسلام آورد بعد ازان عمرو برفت و اسلام آورد و کفت یا رسول الله با تو بیعت میکنم و مسلمان می شوم بشرط آنکه حق تعالی کناهان مرا بیامرزد از پیش آنچه رفته است پس سید عالم علیه السلام فرمود که بایع یا عمرو فان الاسلام یجب ما قبله یعنی ای عمرو بیعت کن که اسلام هر کناهی که کرده باشی از پیش محو کند عمرو بن العاص بیعت کرد و مسلمان شد غزو بیست و سیم

غزو بنی لحیان محمد بن اسحق کوید که سید عالم صلعم چون فتح بنی قریظه کرده بود ماه محرم و صفر و ربیع الاوّل و ربیع الآخر در مدینه مقام کرد بعد ازان در جمادی الاولی بغزو قبیلهٔ بنی لحیان بیرون شد و این بنی لحیان آن بودند که اصحاب الرجیع را کشته بودند چنانکه کفته شد و چون سید عالم علیه السلام بغزو ایشان بیرون شد تا انتقام خود از ایشان باز خواهد و آوازه چنان درافکند که بجانب شام میرود از بهر آنکه تا بنی لحیان نشنوند و نکریزند پس چون سید عالم بنزدیکی ایشان رسید از پیش بزحمتها بشنیده بس سید چون چنان دید کفت یکمنزل دیکر از پیش برویم و در عسفان نزول کنیم باری چون بنی لحیان آنرا بیابند قریش بشنوند و چنان پندارند که ما خود از جهـ

حصین و سواران کفار چون دیدند که سواران پیغمبر علیه السلام برسیدند بایستادند بعضی اشتران رها کردند و بعضی براندند و برفتند چون سید عالم صلعم برسید سلمه بن اکوع کفت یا رسول الله اکر صد سوار با من بفرستی از دنبالهٔ ایشان بروم و یکی را زنده نکذارم و اشتر کله بتمامی باز ستانم سید علیه السلام فرمود که ایشان این زمان بزمین غطفان رسیده باشند و هم دران منزل یکشبانه روز مقام کردند و از انجا باز بمدینه آمدند و آن منزل را ذی قرد خوانند و آن زن که وی را با کله شتر برده بودند ایشانرا غافل کرد و اشتری بکرفت و برنشست و بمدینه باز آمد کفت یا رسول الله نذر کردم که اکر این اشتر مرا بمدینه رساند او را قربان کنم سید عالم علیه السلام از سخن آن زن تبسمی کرد و او را کفت بئس ما جزیتها ان حملک الله علیها و نجاک بها ثم تنحرینها انه لا نذر فی معصیة الله تعالی و لا فیما لا یملک انما هی ناقة من ابلی فارجعی الی اهلک ببرکة الله تعالی یعنی بد پاداشتی است که تو با این اشتر خواهی کردن بعد از انکه تو بران نشستی و ترا بمدینه آورد تو او را بخواهی کشتن و نذری که تو کرده درست نیست چرا نذر در معصیت خدای درست نباشد و در چیزی که ملک تو نباشد و حال انکه این ناقه ایست از شترهای من پس باز کرد بخانهٔ خود و در غزو ذی قرد شعرها کفته اند و جمله در سیرت مذکورست

اکنون خود را نمی شناسند وبما باز میکردند وبرما جفامی کنند واین همان مثل است
که عرب پیشین گفته اند که سَمِّن کَلْبَکَ یَأْکُلْکَ یعنی سگ خود را فربه کن
تا ترا بخورد ولیکن فردا که بمدینه باز رویم ایشانرا از مدینه بیرون کنیم تا خواری
خود به بینند واعز از اذل پیدا شود وچون این همه گفته بود دیگر با قوم خود گفت
آن همه شما با خود کردید چرا که ایشان غریب بودند شما ایشانرا جای دادید و
درویش بودند شما ایشانرا توانگر کردید اگر شما این ساعت دستها با خود
گیرید وشفقت واحسان کم کنید ومدارا ومراعات نکنند بی انکه ما ایشانرا
بیرون کنیم ایشان خود بیرون روند ودر مدینه نتوانند بودن زید بن ارقم رضی
که سید عالم اورا علم داری داده بود آنجا ایستاده بود واین سخنها که عبد الله ابی
سلول منافق میگفت می شنید برفت وبا سید عالم عم حکایت کرد وعمر رضی
آنجا نشسته بود گفت یا رسول الله عباد بن بشر را بفرمای تا آن منافق را گردن
بزند وشری از سر مسلمانان کم شود وعباد بن بشر هم از انصار بود از قوم
عبد الله بن ابی سلول لیکن در مسلمانی سخت صادق بود پیغمبر صلعم گفت یا عمر
واذا انحدث الناس ان محمدا یقتل اصحابه یعنی ای عمر نشاید که مردم ندا کنند
وبگویند که محمد اصحاب خود را می کشد عمر را گفت برخیز وندا در ده تا لشکر کوچ کنند

فرموده بود وعبد الله ابی سلول که از بزرگان یهود بود مرده بود وحق تعالی سورهٔ اذا
جاءک المنافقون درحق عبد الله بن ابی سلول فرو فرستاد ودران هر انچه آن ملعون
منافق گفته بود باز نمود وعبد الله بن ابی سلول سوگند بدروغ خورد وزید بن ارقم
آن سخن که نقل کرد راست نقل کرد بعد ازان سید عم گوش زید بن ارقم بگرفت
وگفت هذا الذی اوفی الله بعهده یعنی اینست که بسمع خود وفا نمود در راه حق وسخن
منافقان چون شنید پنهان نداشت وباز گفت وچون سورهٔ اذا جاءک المنافقون
فرود آمد پسر عبد الله بن ابی سلول نام وی هم عبد الله بود پیش پیغمبر عم امد وگفت
یا رسول الله شنیدم که تو از پدرم رنجیدهٔ وخواهی فرمودن که اورا بکشند اگر وی را
بخواهی کشتن بمن فرمای تا بروم وسر وی ببرم وپیش تو آورم که ازان می ترسم که اگر دیگری
را بفرمایی وا ورا بکشد مرا شفقت پدر فرزندی بجنبد وانکس را که پدرم را کشته باشد
باز کشم انکه بعوض کافری مسلمانی را کشته باشم ودین خود را تباه کرده باشم وعبد الله
بن عبد الله بخلاف پدر بود ودر مسلمانی بغایت صادق بود سید عالم اورا گفت
یا عبد الله برو وفارغ باش که من پدرت را نمی کشم وتا زنده باشد باوی نیکویی میکنم
عبد الله خوشدل شد وبرفت وبا قوم حکایت کرد که پیغمبر از سر جرم پدرم برخاست
وتحمل کرد وخشم فرو خورد ومحبت پیغمبر در دل مردم زیادت شد وزبان ملامت بر عبد الله

چنانکه هر کس که ویرا بدیدی دلش در وی آویختی بآرزو برخاست و بنزد پیغمبر صلعم آمد

وگفت یا رسول الله من دختر حارث بن ضرارم مهتر قوم بنی المصطلق وترا

معلوم است که چه بلاها بر سر ما آمد و من این ساعت نصیب ثابت بن قیس

افتاده ام وخود را مکاتب کردانیده ام و بر تو آمده ام تا مرا یاری دهی پیغمبر صلعم

گفت یا جوریه رضا میدهی که از بهر تو مال کتابت بجملگی بگزارم وترا نکاح کنم گفت

بلی سید عالم علیه بفرمود تا مال کتابت وی بگزاردند و وی مسلمان شد و پیغمبر ویرا

بنکاح خود در آورد چون مسلمانان بدانستند که جوریه بنکاح سید عالم در آمد گفتند

اصهار پیغمبر نشاید که در قید رقیت باشند یعنی خویشان جوریه پس هر کس که نصیبهٔ

وی از خویشان جوریه کسی افتاده بود همه را آزاد کردند عایشه رض گفت صد تن

از بنی المصطلق ببرکت تزویج جوریه آزاد شدند و من هیچ زنی بدین یمن ندیدم

و قوم وی بسبب وی باسلام در آمدند چون بنی المصطلق باسلام در آمدند سید عالم

ولید بن عقبه را بفرستاد بنزد ایشان تا زکوة از ایشان بستاند ایشان چون شنیدند

که عامل پیغمبر صلعم برسید جمله بر نشستند و باستقبال وی آمدند ولید چون ایشانرا از دور

بدید بترسید پنداشت که وی را بخواهند کشتن و زکوة نمیدهند باز گردید و بیامد و خالی

نمود مسلمانان گفتند که ایشان مرتد شدند بغزاء ایشان می باید رفت و سید عالم را تحریص

واز آنجا باز گردید و روی بمدینه نهاد چون نزدیک مدینه رسیدند شب در منزلی

فرو آمدند وسحر از انجا کوچ کردند چون مردم باسباب رحلت مشغول شدند من از بهر

قضاء حاجتی از لشکرگاه بیرون شدم وعقدی که در گردن داشتم اتفاقاً آن عقد

از گردنم بگسست وآن دانهای لآلی که اندر وی بود در افتاد و مرا خبر نبود چون

بمیان راحله رسیدم دست بگردن بردم آن عقد را ندیدم و مردم پیشتر آن

بودند که رحلت کرده بودند من از بهر آن گردن بند دیگر باره باز گردیدم و بموضع

قضاء حاجت رفتم وان گردن بند را طلب کردم و بیافتم چون باز گردیدم مردم

همه رفته بودند ومحفهٔ مرا با خود برده بودند بتصور آنکه من در محفه ام من چون

چنان دیدم چادر در خود پیچید همانجا توقف کردم گفتم هر اینه چون مرا نه بینند باز

بطلب من آیند اتفاقاً صفوان بن معطل التیمی از لشکر باز پس مانده بود

برسید چون سواد مرا بدید مرا بشناخت و پیش من آمد و سلام کرد وگفت انا

لله وانا الیه راجعون پس از اشتر فرود آمد و اشتر را بخوابانید وخود دور باز

ایستاد وگفت ارکبی رحمک الله عایشه رض گفت برفتم و بر نشستم و صفوان

زمام اشتر بگرفت و می کشید و همه شب میراند تا چون آفتاب بر آمد بقافله

رسیدیم و لشکر همه فرود آمده بودند چون صفوانرا بدیدند که زمام اشتر من گرفته است

جون من این سخن شنیدم دودی بسر من برامد واز پای در آمدم وحال بر من دیگرگونه
گشت واز خود برفتم بیامدند ومرا باز بخانه بردند جون بخود باز آمدم چندان بگریستم
که خون جگرم از دیدهای من روان شد جون پارهٔ بخود آمدم روی بمادرم کردم وگفتم روا
باشد که جنین سخنی درحق من کویند وچندین روز بگذرد وتو مرا خبر نکنی مادرم گفت ای
دختر خود را چندان مرنجان که عادت چنین رفته است که جون شوهر زنی را از میان
زنان دوستر دارد واورا بمزید نظر والتفات مخصوص کرداند زنان دیگر دران کوشند
که وی را از چشم شوهر بیفکنند وانکه بروی دروغها کویند اکنون تو صبر کن تا حق تعالی
چه حکم کند بس جون سید عالم صلعم بر این سخنها اطلاع یافت بر سر منبر رفت وحمد وثنای حق تعالی
بکرد وموعظه کفت ما بالُ رجالٍ یُؤذونَنی فی اَهلی و یقولون علیهم غیر الحق والله لا یجی منهم
الا خیرا و یقولون ذلک لرجل والله ما علمت منه الا خیرا وما ادخل بیتا فی بیوتی الا معی
یعنی این جماعت منافقان را چه بوده است که مرا همی رنجانند وبر اهل وبیت من دروغ همی
کویند وزبان افک درحق ایشان کشوده اند بخدای که من از اهل خود بجز از خیر وعفت ندیده ام
واز ان مرد که بروی دروغ می نهند یعنی صفوان بن المعطل جز خیر وصلاحیت ندیده ام
این جه مرزهاست که میکویند ومارا میرنجانند واز خدای تعالی نمی ترسند وآن جماعت
که اهل افک بودند یکی عبد الله بن ابی سلول منافق بود وجماعتی دیگر از انصار از قوم خزرج

اما علی رضی کفت یا رسول الله زنان بسیارند وتو می توانی که دیگری را بخواهی بذیره
که کنیزک عایشه است اورا بخوان واز وی بپرس بس سید عالم بذیره را پیش خود خواند
واز وی بپرسید وعلی رضی برخاست واورا سخت بزد وکفت ای سیاه راست بکوی با پیغمبر
خدای بذیره کفت بخدای یا رسول الله که من هیچ بد از عایشه ندیدم وهیچ عیب اورا ندانستم
الا انکه وقتها جون من خمیر کردمی اورا کفتمی بنشین واورا نکاه دار ومن بشغلی دیگر رفتمی
ناکاه او غافل شدی وکوسفند بیامدی وخمیر بخوردی من بجز این کناه چیزی دیگر از وی ندیدم
انکه سید عالم عم برخاست وبپیش پدرم آمد ومن با مادرم درخانه نشسته بودم ومیگریستم
وزنی دیگر از انصار بمساعدت من میکریست وجون سید عالم عم بنشست اول حمد وثنای
حق تعالی بکفت بعد از ان روی بمن کرد وکفت یا عایشه بسمع تو رسیده است این
سخن که مردم درحق تو کفته اند اکنون از خدای تعالی بترس اگر کاری بد کردهٔ توبه کن از انکه
حق تعالی توبهٔ بندکان وکنهکاران خود قبول میکند عایشه رضی کفت جون این سخن شنیدم
از غبن وحیف آب از دیدکان من باز نه ایستاد وکریهٔ من منقطع نشد ومن انتظار میکردم تا مادر وپدرم چه جواب رسول میکویند ومن خود را حقیرتر از همه
میدانستم وامیدی داشتم که حق تعالی درحق من آیت برائت فرو فرستد یا سید عالم را
بخواب بنماید واز غیب اورا اعلام کنند که من بیکناهم اما چنین امید آنکه حق تعالی

وخطبه کرد وخدای را ثنا گفت و هفده آیت از سورة النور که حق تعالی از
بهر برائت من فرو فرستاده بود برخواند اول آن ایت این بود که إِنَّ الَّذِينَ
جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ الی قوله أُولَٰئِكَ
مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ سید عالم صلعم چون از منبر فرود
آمد بفرمود تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمنه بنت جحش را حد قذف بزدند
از بهر آنکه ایشان بودند که این دروغ را فاش میکفتند و از منافقان آن قوم که
پنهان فحش میکفتند و آشکارا نمیکردند ایشانرا نیز حد قذف بزدند و کویند مسطح
خویش و شاگرد ابو بکر بود و ابو بکر رضه نفقهٔ وی دادی چون وی این دروغ
در حق عائشه بگفت و آیت برائت فرو آمد ابو بکر سوکند خورد که دیگر نفقهٔ مسطح
ندهد انکه حق تعالی این آیت فرو فرستاد وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَ
السَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي الْقُرْبَىٰ الآیه پس ابو بکر رضه چون این آیت بشنید
کفت بلی وَاللهِ أُحِبُّ أَنْ يَغْفِرَ اللهُ لِي و معنی آیت آنست که ایشان که خدا وند
فضل و احسانند و اهل کرم و انعام که بر خویشان خود نفقه میکنند و ایشانرا تیمار داشت
میکنند باید که دران مقصر نباشند و اگر چه ایشان مجرم باشند و در حق ایشان
بد کرده باشند باید که با ایشان طریق عفو و صلح سپرند و کینه و انتقام در دل

و آن سرای یکی از انصار بود که نام وی ابو طلحه بن سهل بود پیغمبر صلعم داده بود
و حسان بن ثابت بعد از ان در مدح عائشه رضه شعری بگفت و عذر گذشته
بخواست و سوکند یاد کرد که وی هیچ سخن بد نکرده بود شعر

حسان رزان ما تزن بریبة ❁ وتصبح غرثی من لحوم الغوافل
عقیلة حی من لوی بن غالب ❁ کرام المساعی مجدهم غیر زایل
مهذبة قد طیب الله خیمها ❁ وطهرها من کل سوء وباطل
فان کنت قد قلت الذی قد زعمتم ❁ فلا رفعت سوطی الی اناملی
فکیف وودی ما حییت ونصرتی ❁ لآل رسول الله زین المحافل
له رتب عال علی الناس کلهم ❁ تقاصر عنها سورة المتطاول
وان الذی قد قیل لیس بلایط ❁ ولکنه قول امرئ بی ماحل

و بعد از انکه حق تعالی برائت عائشه فرو فرستاده بود صفوانرا بدیدند که
حصور بود هرگز نزد یکی با زنان نکرده بود و نتوانستی کردن تمام شد مجلد
سوم از کتاب سیرت النبی الهاشمی بعون الله تعالی و حسن توفیقه
غزو بیست و یکم غزو حدیبیه محمد بن اسحق کوید که چون
سید عالم از غزو بنی المصطلق باز کردید رمضان و شوال در مدینه مقام کرد

رفت و قریش دست بیش وی نتوانستند داشتن آنکه قریش دیگر بار بکر بن حفص را
پیش پیغمبر عم فرستادند تا حال باز داند که محمد بچه کار آمده است مگر پیامد چون پیغمبر عم آن بکر را
از دور بدید گفت این مردی غدارست پس چون پیامد و رسالت قریش بگزارد پیغمبر جمله
همچنانکه اول گفته بود با ان جماعت با او نیز همچنان بگفت او نیز باز پس رفت چون بگفت
از و هم باور نداشتند و دیگر حلیس بن علقمه را پیش پیغمبر صلعم فرستادند و این حلیس مهتر
لشکر عرب بود که در حوالی مکه مقام داشتند و با قریش هم سوگند بود پیغمبر صلعم چون او را
از دور بدید گفت این مرد که می آید از قومی است که ترس خدای بر ایشان غالبست اکنون
این اشتران که از بهر قربان آورده ایم در آورید تا وی آنرا ببیند و پیغمبر صلعم هفتاد شتر
نیکو از بهر قربان آورده بود و چون از مدینه بیرون می آمد احرام بعمره گرفته بود تا مردم
بدانند که نه از بهر جنگ میرود پس اشتران را در آوردند و آثار هدی بر ایشان پیدا بود
و قلائد و اثار در گردن ایشان کرده بودند حلیس چون آنها را بدید او را رقتی
عظیم حاصل شد حرمت حرم را و بعد از آن رسالت قریش بگزارد پیغمبر عم همچنانکه
رسولان دیگر را گفته بود با وی نیز بگفت حلیس برخاست و باز پیش قریش رفت
و احوال بگفت و رقتی عظیم بنمود قریش بروی ریش خند زدند و او را گفتند ای
حلیس تو مردی صحرا نشینی و غور کارها ندانی پای بنشین و خاموش باش حلیس از آن

و در میان دره راهی درشت و ناخوش بود لشکر را از آن راه بیرون برد چنانکه همه
از آن راه برنجیدند چون بزمین هامون رسیدند سید روی بلشکر کرد و گفت
بگوئید نستغفر الله و نتوب الیه همه بگفتند پس پیغمبر عم گفت این آن خطا است
که بر بنی اسرائیل عرض کردند و ابا نمودند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند اکنون
چون شما بگفتید در دین و دنیا رستگاری یافتید انگاه سید عم فرمود که از جانب یمین
بدر روید و از حدیبیه بدر روید و در زیر مکه فرود آئید لشکر بهمان راه که پیغمبر عم فرموده
بود برفتند چون پاره راه رفته بودند سواری چند از لشکر قریش بحکم تفرج بدان جانب
آمده بودند چون غبار لشکر بدیدند دانستند که پیغمبر عم از راهی دیگر گذشته است
در حال بازگردیدند و قریش را خبر کردند پیغمبر عم میخواست تا چنانکه لشکر قریش را
خبر نباشد بمکه آید چون بحدیبیه رسید و خواست که بگذرد ناقهٔ پیغمبر عم زانو بزمین زد
و بخفت مردم در آمدند و آواز دادند برنخاست پس گفتند ناقهٔ پیغمبر عم چرا بخفت
سید عالم عم گفت ما هو لها بخلق و لکن حبسها حابس الفیل یعنی خفتن نه عادت
وی است و لکن آنکس که فیل را باز داشت تا بمکه نرود او را باز داشته است یعنی
حق تعالی بعد از آن گفت که هر التماسی که قریش از من بکنند من آنرا مبذول دارم انگاه
سید عم گفت درین وادی فرود آئید لشکر در آن وادی فرود آمدند صحابه گفتند یا رسول الله

این لشکر که تو می بینی از آب و آتش نگریزند نکیف قریش عروه گفت اگر نه آن بودی که او را بر من منتی حاصل شده بودی جواب باز دادی حالیا او را بحل کردم بعد ازان عروه با سید عالم عم سخن میگفت چنانکه عادت عرب بود بی مبالات دست درازی کرد و سخن میگفت و مغیرة شعبه سلاح پوشیده بود و بر سر پیغمبر صلعم ایستاده بود و هر گاه که عروه دست دراز کردی و سخن گفتی مغیره تازیانه بر دست وی زدی و گفتی دست کوتاه دار و با رسول خدای بادب باش و مغیره خویش عروه بود لیکن عروه اورا نمی شناخت گفت یا محمد این کیست گفت برادرزادهٔ تست مغیرة بن شعبه عروه او را گفت این هنوز دی کون پاک نمیتوانست کردن امروز بدین پایه رسید که با من چنین درشتی می کند و عروه این سخن از بهر آن گفت که با وی احسانها کرده بود پیش از اسلام و از انجمله مغیره سیزده تن بکشته بود و عروه او را از مال خود سیزده دیه داده بود پس عروه چون دید که اصحاب پیغمبر را تعظیم و اجلال میکردند اگر وضو ساختی آب وضوی وی پیاشامیدندی و اگر آب دهن بینداختی آنرا چون توتیا در چشم کشیدندی و اگر مویی از محاسن مبارک وی بیفتادی بر سر آن یکدیگر را مشت زدندی و برگرفتندی و در تماطها بپیچیدندی او را سخت عجب آمد چون رسالت بگزارد و جواب بشنید برخاست و پیش قریش آمد و گفت یا قریش بدانید که من بسیار سفر کرده ام و پادشاهان بسیار دیده ام مثل

اگر عثمان بن عفان را بفرستی او از من بهتر باشد چرا که وی پیش ایشان سخت عزیز است و همه او را دوست میدارند و او را هیچ نگویند سید عالم عم عثمان را بخواند و او را بمکه فرستاد که رسالت پیغمبر صلعم بگزارد و چون رسالت پیغمبر عم بگزارد و خواست تا باز گردد قریش او را گفتند یا عثمان برخیز و اگر خواهی طواف بکن عثمان گفت من طواف کعبه نکنم تا پیشتر محمد طواف نکند قریش از سخن وی خشم گرفتند و او را محبوس کردند و خبر به پیغمبر عم رسید که عثمان را بکشتند

حکایت بیعة الرضوان

چون خبر به پیغمبر صلعم رسید که عثمان را بکشتند پیغمبر بغایت دلتنگ شد بعد ازان گفت که ازینجا بیرون نروم تا با قریش آنچه بباید کرد بکنم پس برفت و در زیر درختی بنشست و اصحاب را جمله بخواند تا بیعت با ایشان تازه کند و انگاه بجنگ قریش رود و این بیعت را بیعت الرضوان خواندند از بهر آنکه این بیعت را حق تعالی در سورهٔ فتح یاد کرده است که لَقَدْ رَضِيَ اللّٰهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ پس مهاجر و انصار و هر لشکر دیگر که بودند بیامدند و بیعت را تازه کردند و چون بیعت را تمام کرده بودند خبر بیاوردند که عثمان زنده است انگاه سید عالم عم دست خود بیاورد و گفت این دست بدل دست عثمانست پس دست راست را در دست چپ نهاد و از جهت عثمان بیعت کرد و از جملهٔ مناقب عثمان یکی این است

وسید عم اورا گفت بنویس که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت من این نمیدانم
این چنین بنویس باسمک اللهم پیغمبر صم گفت بنویس باسمک اللهم علی بنوشت
پیغمبر صم دیگر گفت بنویس هذا ما صلح علیه محمد بن عبد الله سهیل بن عمرو علی وضع
الحرب عشر سنین یأمن فیه الناس ویکف بعضهم عن بعض علی انه من اتی محمدا
عن قریش بغیر اذن ولیه ردّه علیه ومن جاء قریشا ممن مع محمد لم یردوه علیه وان
بیننا عیبه مکفوفه لا اسلال ولا اغلال وانه من احب ان یدخل فی عقد محمد وعهده
دخل فیه ومن احب ان یدخل فی عقد قریش وعهدهم دخل فیه چون این جمله بنوشتند
قوم خزاعه برخاستند وگفتند ما در عقد عهد محمد درآمدیم وقوم بنی بکر برخواستند
وگفتند ما در عقد وعهد قریشیم وتمامی التماس ایشان آن بود که سید عالم صم بمدینه
بازرود وسال آینده بیاید وزیارت خانه کعبه بکند وسه روز بیش در مکه مقام
نکند وهیچ سلاح بمکه نیاورد الا شمشیری که هرکس در برافکنده باشد چون این صلح
نامه نوشته بودند دیدند که ابو جندل پسر سهیل بن عمرو همچنان که بند آهنین برپای
داشت از پیش قریش بگریخته بود وبیامده وابو جندل مسلمان بود وقریش اورا در مکه
محبوس داشته بودند وبند برپای وی نهاده انا بجمله التماس قریش که در صلح نامه رفته بود
یکی آن بود که هرکس که از ایشان بگریزد وبنزد مسلمانان رود اورا بازپس فرستند

کافرانند وچون یکی را از ایشان بکشی سگی را کشته باشی این سخن با وی میگفت
وقبضه شمشیر خود را پیش وی میداشت وبتعریض اورا تحریض میکرد تا باشد که
او شمشیر عمر بستاند وبرگردن پدر خود زند واورا بکشد تا آن صلح باطل شود وابو
جندل از بهر آنکه سهیل پدر وی بود دلش بار نمیداد که ویرا بکشد چون سید عالم عم
ابو جندل را دلخوشی داد برخاست وباز بمکه رفت پس صلح نامه تمام کردند وجماعتی
از مسلمانان وجماعتی از کافران گواه شدند وچون از صلح فارغ شده بودند سید عم
برخاست وآن اشتران که آورده بود قربان کرد وبعد از آن موی سر باز کرد وصحابه
چون بدیدند که پیغمبر صم نحر وحلق بکرد ایشان نیز نحر وحلق بکردند وبعضی قصر
کردند وقصر آن باشد که موی سر تمام باز نکنند یا ریشی که دراز باشد کوتاه کنند
بعد از آن سید عالم گفت یرحم الله المسلمین المحلقین قالوا والمقصرین قال
والمحلقین قالوا یا رسول الله والمقصرین یعنی رحمت خدای بر محلقان باد صحابه
گفتند یا رسول الله بر مقصران نیز پس صحابه سؤال کردند که یا رسول الله چرا
رحمت خدای بر محلقان دوبار گفتی وبر مقصران یکبار گفتی گفت از بهر آنکه محلقان
شک نیاوردند وبرخاستند وشعار وحلق بجای آوردند ودر مناسک تمام
وکمال قیام نمودند ومقصران شک آوردند وشعار وحلق در مناسک بجای تمام

وحق تعالی صلح حدیبیه را در قرآن فتح خواند که فجعل من دون ذلک فتحا قریبا
ای من دون فتح مکه فتحا قریبا یعنی صلح حدیبیه و چون محمد رسول الله نزدیک مدینه
رسید و از حدیبیه بازگشته بود جمعی از صحابه ازوی پرسیدند که یا رسول الله
تو ما را گفته بودی که ما ایمن در مکه رویم و زیارت کعبه کنیم سید عالم عم گفت بلی
نگفتم که امسال بمکه رویم بعد ازین سخنان که شما را گفتم ایمن و ساکن در مکه رویم و
زیارت کعبه کنیم انشاء الله تعالی والله اعلم **حکایت جماعت مسلمانان**
که در دست کفار محبوس بودند در مکه و حدیث ابو النضر محمد بن اسحق
گوید که چون پیغمبر عم از صلح حدیبیه فارغ شد و باز بمدینه آمد که ابو البصیر
مسلمان شده بود و در دست کفار قریش محبوس بود چون قریش را خبر شد که ابو
البصیر بگریخت نامه نوشتند بخدمت پیغمبر صلعم و کس فرستادند تا ابو البصیر بمکه
فرستد چون نامه قریش برسید سید عالم عم ابو البصیر را پیش خود خواند و گفت
یا ابو البصیر ما صلحی با قریش کرده ایم و قراری داده ایم و نمیخواهیم که نقض عهد از ما
واقع شود اکنون برخیز و باز بمکه رو که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانانرا که در مکه محبوسند
خلاص دهد ابو النضر از بهر دل پیغمبر عم برخاست و با قاصدان قریش نشست و ایشان
دو مرد بودند و با یکی از ایشان شمشیری بود ابو البصیر گفت این شمشیر تو چگونه است

ببردندی تا خلقی بسیار از قریش بطاقت رسیدند و کس پیش پیغمبر عم فرستادند
و گفتند از بهر خدای و صله رحم که ابو البصیر را و جماعتی که پیش وی اند پیش خود خوان
که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان بجان آمدیم آنکه پیغمبر عم ابو البصیر را
با جماعتی که بر سر وی جمع آمده بودند باز خواند و هم دران مدت ام کلثوم دختر
عقبه بن ابی معیط هجرت نمود و از مکه بمدینه آمد پیش سید عالم عم پس برادران وی
بطلب وی آمدند پیغمبر صلعم خواست تا ام کلثوم را با ایشان دهد تا بمکه برند
حق تعالی آیت فرستاد که هرچه زنان باشند که خاص از بهر اسلام هجرت نموده
باشند ایشانرا باز بدست کافران مدهید زیرا که ایشان از بهر هجرت بر شوهران
خود حرام شدند و بحکم اسلام در میان ایشان مفارقت افتاد و پس نشاید که زنان را
باز پیش کافران فرستند پس ام کلثوم را باز نفرستاد چنانکه حق تعالی فرموده بود
یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمُ الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٍ فَامْتَحِنُوهُنَّ اللَّهُ أَعْلَمُ
بِإِيمَانِهِنَّ فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِنَاتٍ فَلَا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْكُفَّارِ لَا هُنَّ حِلٌّ لَهُمْ
وَلَا هُمْ يَحِلُّونَ لَهُنَّ الآیه **غزو بیست و دوم غزو خیبر**
محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم عم از حدیبیه بازگردید بقیت ماه ذی الحجه
و محرم در مدینه مقام کرد و در آخر محرم سنه سبع بغزو خیبر بیرون شد و عبد الله بن

چون نزدیک حصن خیبر رسیدند برزیگران از بهر عمارت بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیلها داشتند چون لشکر را بدیدند گفتند محمّد والجیش یعنی محمد ولشکرش بدویدند و باز پس رفتند چون سید عم برابر خیبر رسید گفت الله اکبر انّا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین یعنی خراب شد خیبر چون ما بساحت قوم ایشان فرو آمدیم وای بر ایشان و در خیبر پنج حصن بود حصن ناعم و قموص و حصن صعب بن معاذ و سطیح و کتیبه و وشق و نطاة و سلالم پس اول حصنی که بگشادند حصن ناعم بود و از مسلمانان انروز برادر محمد بن سلمه بقتل آمد که سنگ آسیابی از بام بر سر وی فرو گذاشتند و او را شهید کردند و دوم حصن که بگشادند حصن قموص بود و مسلمانان برده های بسیار یافتند و از ایشان صفیّة بنت حیی بن اخطب که پیغمبر صلعم او را بخاص خود باز گرفت و دو دختر دیگر بود از ان عمّ صفیه و دختر ابن خلیفة الکلبی صفیّة را دحیه از پیغمبر عم بخواست و دحیه را معلوم نبود که پیغمبر صفیّة را بخاص خود بر گرفته است پس سید عالم صلعم بعوض صفیّة آن دو دختر که عمزادگان صفیه بودند بدحیه داد و پیغمبر صلعم در ان روز مسلمانان را از چهار چیز نهی کرد از کنیزکی که او را بملک خود در آورند و آبستن باشد نزدیکی با وی نکنند تا وضع حمل بکند و از گوشت خر نهی کرد و پیش از ان

که برادرم را کشته اند بروم باشد که خون برادرم باز خواهم سید عم گفت برو پس او را دعا کرد و گفت اَللّهُمَّ اَعِنهُ عَلَیهِ یعنی خداوندا تو یار وی باش پس محمد بن سلمه برفت و با یهودی در جنگ آمد و زمانی با یکدیگر جنگ میکردند یکی بر یکی چیره نشد و در نزدیکی ایشان درخت مغیلان بود ساعتی این بدان درخت گریختی و ساعتی آن و از شرار حرب ایشان شاخهای درخت فرو ریخت از بس که شمشیر بران زدند پس حایل نمیشد بعد ازان یهودی شمشیر بر سر محمد بن سلمه فرود گذاشت او سپر در سر کشید شمشیر یهودی دران سپر فرو نشست چنانکه یهودی نمی توانست که شمشیر خود از ان سپر بر کند و محمد بن سلمه شمشیر بر وی بزد تا او را از پای در افکند و بکشت پس چون مرحب کشته شد برادرش از حصن بیرون آمد نام وی یاسر تا خون برادر باز خواهد و مبارز خواست زبیر بن العوام بمبارزت وی بیرون آمد صفیّة مادرش چون دید که پسرش بمبارزت یهودی بیرون رفت پیش پیغمبر عم رفت و گفت یا رسول الله پسرم را یهودی بکشد سید عم گفت لا بَل ابنک یقتلُ الیهودی پس زبیر باوّل ضربت یهودی را بینداخت و سرش ببرید و بعد از ده روز که جنگها کردند و آن حصن را حصار دادند سید عالم عم روزی ابوبکر را رض بخواند و علم بوی داد و لشکر را با وی بر نشاند و بدر حصار فرستاد و تا شب جنگ میکردند

در غزوهٔ خیبر شبی گوسفندان یهود از صحرای آمدند چون نزدیک رسیده بود سید عم
گفت که باشد که برود و از گوسفندان یهود یکدو بیاورد تا ما امشب از آن بکار
بریم ابو الیسر برخاست و گفت یا رسول الله من بروم سید عالم صلعم او را دعای خیر
گفت که اَللّٰهُمَّ اَمْتِعْنَا بِهِ یعنی ای بارخدایا عمر او را دراز دار و ما را از عمر وی برخوردار
ابو الیسر مردی عظیم دونده بود برخاست و دامن برمیان زد و همچون آهو میدوید تا
بدر حصن رسید و گوسفندان را دریافت در جست و گوسفندی را بدست راست
بگرفت و یکی را بدست چپ و همچنین میدوید تا پیش پیغمبر عم آمد و آن گوسفندانرا
ذبح کرد و بخشید و سید عم و صحابه کبار همه از آن بخوردند پس ببرکت دعای پیغمبر صلعم
حق تعالی عمر وی دراز گردانید تا آخرترین کسی از صحابه که از دنیا برفت او بود و از دست
وی بسیار کارهای نیکو برآمد و بسیار راحت از سعی او بمسلمانان رسید و ابو الیسر
چون پیر شده بود این حکایت کردی و بگریستی و گفتی دریغا که صحابه همه در گذشتند
و من تنها بمانده ام و ایشان از من برخورداری یافتند و من از درد فراق ایشان عاجز
مانده ام و نام ابو الیسر کعب بن عمرو بود **حکایت صفیه که پیغمبر عم او را بجهت**
خود از غنیمت خیبر برگرفت و صفیه دختر حیی بن اخطب بود و پیش از آنکه
بدست مسلمانان افتد در خانهٔ کنانة بن الربیع بود و کنانه رئیس یهود خیبر بود

و اهل خیبر بعضی زنهار خواستند و پیغمبر ایشانرا زنهار داد و بعضی را که زنهار
نخواستند بکشتند اهل فدک بترسیدند و کسی را پیش سید عالم فرستادند تا ایشانرا
زنهار دهد و هرچه ایشانرا بود از مال و عقار همه سید عالم را باشد پس چون اهل
خیبر مصالحه نمودند بدانکه ایشان عمارت و زراعت کنند و باغها را تیمار و ضبط
کنند و نیمهٔ محصولات پیغمبر را باشد و نیمهٔ ایشانرا اهل فدک نیز بپا مدند و بر این موجب
قرار دادند و فدک خاص از آن پیغمبر صلعم شد از بهر آنکه بی جنگ او را تسلیم رسول خدا
کرده بودند و اهل خیبر بعضی بزنهار فرود آمده بودند و گفتند ما عمارت باغها و ترتیب
آن بهتر دانیم و التماس کردند که پیغمبر ایشانرا بگذارد تا هم در خیبر عمارت و زراعت می کنند
و نیمه به پیغمبر عم میدهند و نیمهٔ خود نفقه می کنند پیغمبر عم بر این موجب رضا داد بشرط آنکه هرگاه
که خواهد ایشانرا از خیبر بیرون کند **حکایت بزغالهٔ زهرآلود** چون پیغمبر صلعم
از کار خیبر فارغ شده بود که دختر حارث بن سالم که پدر و شوهر او را هردو
بقتل آورده بودند بزغالهٔ بریان ساخت و زهرآلود کرد و پیش پیغمبر عم آورد
و آن ملعونه پرسیده بود که پیغمبر عم از عضوهای گوسفند کدام دوستر دارد بدان عضو
زهر بیشتر کرده بود چون بزغاله پیش پیغمبر آورد سید عالم عم دست فراز کرد و لقمهٔ
از آن برگرفت و در دهان نهاد و بخایید در حال از دهن بدر انداخت و گفت آن

مدعم نام بود ورخت‌ها از اشتر فرو میکرفت کافران تیری بوی زدند درحال بیفتاد و جان بداد وصحابه رضی الله عنهم کفتند خنک او را که بهشتی است سید عالم علیه السلام کفت کلا والذی نفس محمد بیده ان شملة الآن لتحترق علیه فی النار وکان غلها من فیء المسلمین یعنی نه جنین است که شما میکویید بان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که شملهٔ که وی از غنیمت خیبر برکرفته بود این ساعت آتش در وی افتاده است واو را می‌سوزد یکی از صحابه بشنید برفت و دو شراک نعلین برکرفته بود از مال غنیمت خیبر بیاورد و کفت یا رسول الله من این شراک را برکرفته بودم از مال خیبر سید علیه السلام فرمود ان لعد لک مثلها من النار یعنی اکر تو آنرا باز پس نیاوردی بعوض آن دو شراک آتشین بر پای تو بودی

حکایت عرس صفیه

جون سید عالم علیه السلام از خیبر باز کردید در راه صفیه را بخانه برد و در شب بادی خلوت ساخت بفرمود تا قبهٔ از ادیم بزدند و در شب با صفیه آنجا بود و ابو ایوب انصاری رضی الله عنه همه شب سلاح برکرفته بود و بکرد قبه میکردید و حراست پیغمبر صلی الله علیه وسلم میکرد آن شب خواب نکرد سید علیه السلام بامداد از قبه بیرون آمد و ابو ایوب را دید که کرد قبه میکردیدی کفت یا رسول الله این زنیست که دی روز شوهر و پدر او را کشته و هنوز حدیث العهد است ترسیدم که مبادا با تو غدری کند از

حکایت حجاج بن علاط

اسلام بروی عرضه کرد و مسلمان شد پس کفت یا رسول الله من مردی مسلمانم امروز شبانی جهودان میکنم و کوسفندان ایشان بامانت پیش منست و من بأجرت از ایشانم اکنون چه کنم با آن کوسفندان تا باز بخداوندان خود رسند سید علیه السلام کفت یا اسود برخیز و مشتی ریگ برکیر و بر روی این کوسفندان زن تا ایشان بخانهای خداوندان خود روند اسود برخاست و مشتی ریگ برکرفت و بر روی آن کوسفندان زد و کفت بخانهای خود روید که من پیش از این شما را نخواهم داشتن آن کوسفندان بقدرت حق تعالی روی باز خیبر کردند تا بدر خانهای خداوندان خود رسیدند درحال جنک میان مسلمانان و کافران برخاست و اسود راعی درآمد و با کافران جنک میکرد تا وی را شهید کردند پس جنازهٔ وی برداشتند و بیاوردند و جایی که رسول الله نشسته بود از پس پشت وی بنهادند و شملهٔ بر روی وی کشیدند جون جنازهٔ وی بنهادند پیغمبر علیه السلام التفات کردی و باز روی از وی بکردانیدی کفت جون بوی نظر کردم دو حور العین دیدم که ایشان هر دو نقاب بسته درآمدند و در حال نقاب بکشودند و پیش وی بنشستند جون ایشان را بدیدم روی از وی بکردانیدم که آن حوران جفت و محرم وی بودند نشاید در ایشان نظر کردن و سید عالم صلی الله علیه وسلم فرموده است که موافق این حکایت است روایت میکند عبد الله بن نجیح که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که ان الشهید اذا اصیب بدلت زوجتاه من الحور العین ینفضان التراب عن وجهه ویقولون ترب الله

مراد شماست هزیمتی بر لشکر محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکری آن هزیمت نیفتاده است
واهل خیبر از اصحاب محمد چندان بقتل آوردند که هرگز از هیچ لشکر بقتل نیامده است
ومحمد را بگرفته اند واسیر باز داشته اند ومیگویند که ما او را بتحفه بپش قریش می فرستیم تا
ایشان وی را بکشند وقصاص خود از وباز خواهند ایشان چون این سخن بشنیدند از
شادی دستارها بهوا بانداختند وهمه پیرامون حجاج در آمدند واو را باعزاز واکرام
در مکه بردند وقریش اهل مکه را خبر کردند وگفتند ای اهل مکه دلخوش دارید که لشکر محمد را
هزیمت کردند ومحمد را اسیر ساختند ودرین دو سه روز او را بمکه خواهند آوردن تا ما او را
بکشیم این میگفتند وشادیها میکردند چون حجاج در مکه قریش را گفت مرا یاری دهید
تا مالی که مرا بر هرکس است جمع کنم که میخواهم که زود بخیبر روم تا قماشها که اهل خیبر از محمد
بسته اند پیشتر از انکه بازرگانان دیگر بروند وازان بخرند من بروم وازان بخرم
واگر من توقفی نمایم دیگران بخرند پس قریش از بهر انکه او چنان خبری آورده بود وپنداشتند
که راست است همه در ایستادند ومال حجاج بلطف وعنف از هرکس بستدند وبیک روز
جمله جمع کردند وپیش حجاج بنهادند حجاج چون مالهای متفرق را جمع کرد پیش زن رفت
بهمان بهانه که بخیبر میروم که قماشهای اصحاب محمد را بخرم نقدی که پیش زن بود برگرفت
وترتیب سفر میکرد که باز بمدینه آید عباس پنهان از قریش پیش وی آمد وگفت ای حجاج

وخبر درست بیارد قریش از غبن وتحسر دست بر دست زدند وگفتند دیدید که حجاج
چگونه حیله ساخت ومال خود از میان ما بیرون برد واگر میدانستیم که وی خلاف
واقع میگوید او را زنده نمی گذاشتیم ایشان درین سخن بودند که مردی دیگر برسید
واحوال فتح خیبر بگفت قریش همه دلتنگ شدند ودانستند که عباس راست گفت
وشعرهای بسیار در فتح خیبر گفته اند وابو زید الانصاری این چند بیت گفته است

نحن وردنا خیبرا وقریظة ❀ بکل فتی عاری الاشاجع مرود
جواد لدی الغایات لا وهن القوی ❀ جری علی الاعداء فی کل مشهد
عظیم رماد القدر فی کل شتوة ❀ ضروب بنصل المشرفی المهند
تری القتل مدحا ان اصاب شهادة ❀ من الله ترجوها وفوزا باحمد
یذود ویحمی عن ذمار محمد ❀ ویدفع عنه باللسان وبالید
وینصره من کل امر یریبه ❀ یجود بنفس دون نفس محمد
یصدق بالانباء بالغیب مخلصا ❀ یرید بذاک الفوز والعز والغد

حکایت قسمت زمین خیبر سید عالم علیه السلام چون خیبر را بگشود خمسی ازان خود
برگرفت وباقی میان مسلمانان قسمت کرد بهزار وهشتصد سهم چراکه هژده امیر بودند
وهر امیری صد سوار وپیاده داشتند پنج شش امیر از مهاجر بودند مثل عمر وعلی وطلحه و

یعنی نمیدانم که بکدام یکی ازین هردو خرم ترم بفتح خیبر یا بقدوم جعفر پس پیغمبر علیه السلام جعفر را
نصیب داد از غنیمت خیبر و شانزده تن دیگر بودند از اصحاب پیغمبر صلعم که با جعفر آمده
بودند و سبب آمدن ایشان از حبشه آن بود که سید عالم علیه السلام عمرو بن امیه را برسولی
پیش نجاشی فرستاده بود و نامهٔ نوشته و جعفر را طلب کرده بود نجاشی چون نامه را بدید
جعفر را پیش خود خواند و مراعات بسیار کرد و دو کشتی بساخت و ایشان را دران نشاند
و باز پیش پیغمبر فرستاد اتفاقا دران روز که فتح مکه بود برسیدند و اسامی آن شانزده تن
در سیرت مذکورست و از جملهٔ ایشان که با جعفر آمده بودند یکی خویش عمر بود از قبیلهٔ
بنی عدی و پسری داشت نام نعمان بن عدی و عمر در حالت خلافت خود نعمان را عامل
میسان کردانید و میسان ولایتی بود از بصره و این نعمان جوان و برنا بود و طبع شعر
داشت و طبع و برابران داشت تا چنانکه قاعدهٔ شعرا باشد در شرح خمر چند بیت بگفت

الا هل اتی الحسناء ان خلیلها	بمیسان یسقی فی زجاج و حنتم
اذا شئت غنتنی دهاقین قریة	ورقاصة مجدوا علی کل مبسم
فان کنت ندمانی فبالاکبر اسقنی	ولا تسقنی بالاصغر المتثلم
لعل امیر المؤمنین یسؤه	بتدماتنا فی الجاسق المتهدم

چون این ابیات بسمع عمر رضی الله عنه رسید گفت والله کنت لیسوئنی و بفرمود تا او را معزول کردند

بران کس باد که امروز قوتی و جلادتی از خود نماید علی رغم کافران پس اصحاب نیز
جمله اصطناع نمودند و جست در ایستادند پس اول سید عالم صلعم دست بحجر الاسود
نهاد و بطواف درآمد و می دوید در طواف و اصحاب جمله بطواف درآمدند
تا سه بار طواف بکردند آنگه پیغمبر صلعم پارهٔ ساکن شد تا چهار بار طواف بکردند پس
کافران چون دیدند تعجب کردند و گفتند حال برخلاف آنست که ما گفتیم و اصحاب
پیغمبر را سخت با نشاط دیدند در دویدن و طواف سه بار حاج را ازان سنت شد
و چون سید عالم صلعم بمکه میرفت عبدالله بن رواحه زمام ناقهٔ پیغمبر علیه السلام گرفته بود و پیش میرفت
و این رجز میگفت شعر خلوا بنی الکفار سبیله ❀ خلوا و کل خیر فی سبیله
یا رب انی مؤمن بقیله ❀ اعرف حق الله فی قبیله ❀ نحن قتلناکم علی تأویله
کما قتلناکم علی تنزیله ❀ ضربا یزیل الهام عن مقیله ❀ ویذهل الخلیل عن خلیله
پیغمبر صلعم سه روز دیگر در مکه مقام کرد بعد از سه روز قریش کس فرستادند و گفتند ما
پیش از سه روز قرار نداده بودیم که تو در مکه باشی اکنون برخیز و برو پس سید عالم علیه السلام
ایشان را پیغام داد که شما را چه زیان باشد اگر بگذارید که من هم در مکه میمونه را بخانه برم
و از بهر شما مهمانی سازم و عروسی کنم ایشان گفتند ما بمهمانی تو نمیخواهیم از مکه بیرون رو
آنگه سید عالم از مکه بیرون شد و میمونه را در راه مدینه بخانه برد رضی الله عنها

نثبت الله ما اتاک من حسن ❁ تثبیت موسی ونصرا کالذی نصروا
انی تفرست فیک الخیر نافلة ❁ فراسة خالفت فیک الذی نظروا
انت الرسول فمن یحرم نوافله ❁ والوجه منه فقد ازری به القدروا
و چون وداع پیغمبر صلی الله علیه وسلم بکرد و پشت بداد این بیت بگفت شعر
خلف السلام علی امرء ودعته ❁ فی النخل خیر مشیع وخلیل
پس با لشکر برفتند چون بنزدیکی شام رسیدند جایی که آنرا مقام کفشی گویند کسی
برسید که هرقل رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و بزمین بلقا نزول
کرده اند و از قبایل عرب صد هزار سوار و پیادهٔ دیگر بآن ضم شده اند چون لشکر
پیغمبر عم این خبر شنیدند دران منزل که فرود آمده بودند شبانروزی توقف کردند
تا باز بینند که چه می باید کردن پس با هم مشورت کردند و گفتند که پیش پیغمبر صلعم کس فرستیم
و اورا آگاهی دهیم که لشکری بدین عظمی جمع آمده اند تا خود چه فرماید و چون این تقریر
کردند خواستند تا کسی بفرستند عبد الله بن رواحه گفت ای قوم ما که لشکر اسلامیم
نه بکثرت عدد جنگ میکنیم با کفار بلکه بقوت دین و اسلام جنگ میکنیم اکنون چرا
چندین تردد بخود راه دهیم برخیزید تا برویم و با کافران مصاف دهیم تا ما را بکشند
و شهید شویم یا بر ایشان غالب شویم و ایشانرا مقهور خود کنیم و هر کدام که باشد

پس عبد الله نفس خود را زجری کرد و این رجز بگفت و روی در کفار نهاد شعر
اقسمت یا نفس لتنزلنه ❁ لتنزلنه او لتکرهنه ❁
ان اجلب الناس اشدوا الرنه ❁ مالی اراک تکرهین الجنه ❁ قد طال ما کنت مطمئنه
هل انت الا نطفة فی شنه ❁ و دیگر این بگفت ❁ یا نفس ان تقتلی تموت
هذا حمام الموت قد صلیت ❁ وما تمنیت قد اعطیت ❁ ان تفعلی فعلهما هدیت
اینها میگفت و جنگ میکرد تا اورا بکشتند و بعد از آن یکی از صحابه نام وی
ثابت بن اقرم العجلانی بود برفت و علم برگرفت و لشکر را گفت اتفاق
کنند بر یکی که امیر لشکر اسلام باشد اورا گفتند تو امیر لشکر باش گفت من لایق
امیری نیستم بعد از آن اتفاق کردند و خالد بن الولید را امیر لشکر کردند پس خالد
علم برگرفت و روی در کافران نهاد و از چهار گوشهٔ مسلمانان لشکر کفار در آمدند
و ایشانرا در میان گرفتند خواستند تا همه را بکشند اما خالد تکبیر گفت و روی در ایشان
نهاد و همچون شیر غرنده از هر جانب میزد و کفار را می کشت تا کافران در هزیمت
افتادند و مسلمانانرا از میان کافران بیرون آورد در حال که مسلمانان را آن
واقعه افتاده بود پیغمبر عم اصحاب را در مدینه خبر داد و ایشانرا گفت زید بن حارثه
علم برگرفت و جنگ میکرد تا اورا بکشتند و بعد از وی جعفر بن ابی طالب علم

ولقد بکت وعین مهلک جعفر ‌ ‌ ‌ حتی النبی من البریة کلها
ولقد جزعت وقلت حین نعب لی ‌ ‌ ‌ من الجلاد لدی العقاب وظلها
بالبیض حین بسال عن اعمادها ‌ ‌ ‌ ضربا وانهال الرماح وعلها
بعد ابن فاطمة المبارکة جعفر ‌ ‌ ‌ خیر البریة کلها واجلها
رزوا واکرمها جمیعا محتدا ‌ ‌ ‌ واعزها متظلما فاذلها
للحق حین ینوب غیر منحل ‌ ‌ ‌ کذبا وانداها یدا واقلها
فحشی واکثرها اذا ما یجتدی ‌ ‌ ‌ وانداها یدا والها
بالعرف غیر محمد لا مثله ‌ ‌ ‌ حی من احیاء البریة کلها

وهمچنین در مرثیهٔ اصحاب موته گفته اند **شعر**

یا دهی لیل منوب اعسر ‌ ‌ ‌ وهم اذا ما نوم الناس یسهر
لذکر حبیب سبحت لی عبرة ‌ ‌ ‌ سفوحا واسباب البکا التذکر
بلی ان فقدان الحبیب بلیة ‌ ‌ ‌ وکم من کریم یبتلی ثم یصبر
رایت خیار المؤمنین تواردوا ‌ ‌ ‌ شعوبا وخلفا بعدهم یتاجر
فلا یبعدن الله قتلی تتابعوا ‌ ‌ ‌ جمیعا واسباب المنیة تحظروا
غزاة مضوا بالمؤمنین نغودهم ‌ ‌ ‌ الی الموت میمون النقیبه ازهر

وی پیش از انکه بدیل بن ورقا روانه شدی یکی را از پیش بفرستادند تا پیغمبر را خبر دهد
جون آن مرد بمدینه رسید سید عالم صلعم با اصحاب بر در مسجد نشسته بود و آن مرد
در آمد و پیش از انکه بر زمین نشستی این رجز فرو خواند **شعر**

انصر هداک الله نصرا اعتدا ۞ وادع عباد الله یاتوا مددا ۞ فیهم رسول الله قد تجردا
ان سیم خسفا وجهه تربدا ۞ فی فیلق کالبحر یجری زبدا ۞ ان قریشا اخلفوک الموعدا
ونقضوا میثاقک المؤکدا ۞ وجعلوا فی کداء رصدا ۞ وزعموا ان لست ادعوا احدا
وهم اذل واقل عددا ۞ وهم بیتونا بالوتیر هجدا ۞ وقتلونا رکعا وسجدا
جون آن مرد این رجز برخواند سید عالم گفت قد نصرت یا عمرو یعنی ای عمرو خوش‌شین
و فارغ باش که نصرت تو داده شود و نام آن مرد عمرو بود از پس آن مرد بدیل بن ورقا
با آن جماعت برسیدند و بجملگی تحریص سید عالم نمودند بجنگ قریش انکه سید عالم ع
بدیل بن ورقا و جماعت را زود باز گردانید و خود بترتیب و جمع لشکر مشغول شد
و قریش جون نقض عهد کردند و قوم خزاعه بشکایت بمدینه رفتند پیش پیغمبر ایشان
بترسیدند و ابو سفیان بن حرب را براه کردند تا بمدینه آید پیش پیغمبر صلعم و عهد تازه کند
و مدت صلح زیادت کرداند پس جون ابو سفیان از مکه بیرون آمد و روانه شد سید عالم
اصحاب را خبر کرد که ابو سفیان از پیش قریش خواهد آمدن تا تجدید عهد کند و مدت

فاطمة الزهرا ع نشسته بود و حسن بن علی پیش وی نشسته بود ابو سفیان روی
کرد و آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود گفت ای دختر محمد هیچ توانی که پسر خود را بگوی
تا بمیان مردم در آید و مرا جوار دهد و در زینهار خود در آورد تا جاوید وی را ثنا گویند و بدان سبب
وی را فضل و منت بر جملهٔ عرب حاصل شود و قاعدهٔ عرب در ان وقت چنان بود که
چون بزرگی یا بزرگ زادهٔ قومی را در حمایت گرفتی یا شخصی را بجوار خود در آوردی و گفتی فلان شخص
یا فلان قوم در جوار ما اند هیچ کس نیارستی که تعرض او کردی و اگر چه همهٔ خلق دشمن آن شخص
یا آن قوم بودندی هیچ تعرض بوی نتوانستندی رسانیدن ابو سفیان چون از همه نومید شده
بود این سخن از بهر آن میگفت تا بقاعدهٔ عرب حسن علی در میان مسلمانان در آید و قریش را
در جوار خود گیرد تا بدان سبب عزم سید عالم ع باطل گردد و لشکر بمکه نبرد و عهد میان ایشان
همچنانکه بود بماند چون ابو سفیان بهمه طریقی بکوشید و فایده نداشت پس روی با علی ع
کرد و گفت یا علی کار بر من سخت شده است و هیچ حیله نمیدانم اکنون تو آنچه مصلحت باشد
با من بگوی تا برخیزم و باز پس روم علی میخواست که ابو سفیان را از پیش خود گسیل کند گفت
ای ابو سفیان این ساعت هر چه کنی هیچ فایده ندهد لیکن ترا چیزی بگویم گفت بگوی علی ع
گفت ای ابو سفیان تو مهتر بنی کنانه و پیشوای قریشی و جوار تو پیش مردم قبول و مؤثر باشد
اکنون برخیز و بمیان مسجد رو و مردم را جوار ده و بگوی که از بهر دو جانب مردم را در جوار خود آوردم

ما باشان رسیم پس چون سید عالم ع از مدینه بیرون رفت خاطب بن ابی بلتعه
نامهٔ بنوشت بقریش و آن نامه بزنی داد تا پنهان از پیش لشکر ببرد و قریش را آگاهی
دهد آن زن نامه ببستند و در موی نهان کرد و در پیش لشکر رفت پس جبرئیل بیامد و سید ع
را خبر داد سید عالم در حال علی و زبیر را بخواند و گفت خاطب بن ابی بلتعه نامهٔ چنین بقریش
نوشته است و بدست فلان زن داده است تا بمکه رود و قریش را آگاهی دهد
اکنون شما بر نشینید و از دنبالهٔ آن زن بروید و آن زن را باز پس آورید و آن نامه
از وی بستانند علی و زبیر بر نشستند و از دنبالهٔ آن زن برفتند و او را یافتند بر اشتری
نشسته و میراند چون بوی رسیدند او را گفتند از اشتر فرود آی فرود آمد و او را
بجستند هیچ نامهٔ در وی نیافتند آنکه او را گفتند که آن نامه که خاطب بن ابی بلتعه بتو
داد کو آن زن انکار کرد و گفت او هیچ نامهٔ بمن نداده است هر چند گفتند اقرار
نکرد پس علی تند شد و شمشیر برکشید و سوگند خورد که اگر نامه برون نیاوری ترا
بکشم که سخن رسول خدای دروغ نباشد او گفته است که نامه با تو است زن چون
بدید که علی تند شد و شمشیر برکشید و او را بخواهد کشتن در حال دست زیر مقنعه
کرد و نامه از میان موی سر بیرون آورد و پیش علی انداخت پس آن زن را باز گذاشتند
و نامه برگرفتند و پیش پیغمبر صلعم آوردند سید عالم ع چون نامه بدید خاطب بن ابی بلتعه

وهم دران نزدیکی عباس با اهل وعیال از مکه بیرون آمده بود و بمدینه هجرت نموده
در راه بسید عالم عم رسیده و باوی باز کردیده بودند وهمچنین ابوسفیان بن الحرث
بن عبد المطلب که پسر عم پیغمبر عم بود و عبد الله بن امیه که عمه زادهٔ پیغمبر صلعم بود بمدینه
میرفتند که پیغمبر صلعم اشانرا زنهار دهد در راه به پیغمبر صلعم رسیدند و خواستند که نزد
پیغمبر صلعم روند اشانرا راه نداد زیرا که از پیش حرکتهای بد کرده بودند و سخنهای نا فرجام
گفته پس برخاستند و بنزد ام سلمه بضرر رفتند تا وی شفاعت کند و ام سلمه خواهر
عبد الله بن امیه بود بعد از ان ام سلمه بپیش پیغمبر صلعم رفت و گفت یا رسول الله ایشان
عم زاده و عمه زادهٔ تواند چه باشد اگر اشانرا بپیش خود گذاری تا دل اشان خوش
شود سید عالم صلعم گفت ابوسفیان که عم زادهٔ من است آنست که در حق من چنان
سخنها گفته است اکنون چرا اشانرا بخود راه دهم ابوسفیان چون بشنید که سید عم
شفاعت ام سلمه قبول نکرد دلتنگ شد و پسری کوچک با خود داشت دست
آن پسرک بگرفت و گفت بخدایی که مرا آفریده است اگر محمد مرا دستوری ندهد
که پیش وی روم و سخن خود بگویم من نیز دست این پسرک بگیرم و روی بصحرا نهم تا بگرسنگی
و تشنگی هلاک شوم چون سید عم این سخن بشنود بروی ببخشود و او را دستوری
داد تا بیامد و مسلمان شد و عبد الله نیز بیامد و مسلمان شد و ابوسفیان چون

خود کن که چون او ترا به بیند پی درنگ کردن تو بزند ابوسفیان گفت اکنون من چه حیله
کنم تا من پیشتر این شوم انکه بروم و قریش را خبر کنم عباس گفت بیا با من بر بن اشتر
نشین تا من ترا بنزد پیغمبر عم برم و ترا زنهار خواهم و بدیل بن ورقا از اینجا باز گردد و قریش
را خبر دهد ابوسفیان بقول عباس پیش پیغمبر عم رفت پس بدیل باز روی بمکه کرد عباس
ابوسفیان را بنشاند چون بمیان لشکر رسید عباس گفت بهر آتشی که گذر میکردیم
آن قوم برمیخواستند و میگفتند کیست که درین وقت میگذرد چون مرا می دیدند که بر
اشتر پیغمبر عم نشسته بودم باز جای خود می نشستند و می گفتند عم پیغمبر بر اشتر وی نشسته
وی گذرد بدین سبب کسی متعرض نمی شد که این کیست که با تو برنشسته است تا به لشکر گاه
عمر رسیدم و آتشی بزرگ برافروخته بودند چون برگذشتم عمر برخاست و گفت این
کیست که میگذرد چون مرا دید خاموش شد و بعد از ان نگاه کرد و ابوسفیان را
بشناخت که با من برنشسته بود بانگ برداشت و گفت این دشمن خداست ابوسفیان
که با عباس برنشسته است و گفت الحمد لله که حق تعالی مرا قادر گردانید بر کشتن وی
این بگفت و دامن بر میان زد و میدوید تا زودتر بپیش پیغمبر عم رود و اجازت بستاند
و او را بکشد من نیز اشتر براندم و بروی سبقت گرفتم و زودتر از وی بپیش پیغمبر عم رفتم
و عمر نیز از عقب من در آمد و گفت یا رسول الله این ابوسفیانست دشمن خدا و رسول او

عباس گفت یا رسول الله ابو سفیان مردیست که منصب وجاه دوست دارد
اکنون درحق وی تخصص منصبی بفرمای سید عم گفت چنین کنم گفت من دخل
دار ابی سفیان فهو آمنٌ ومن اغلق علیه بابه فهو آمنٌ ومن دخل المسجد فهو
آمنٌ یعنی هرکه بخانهٔ ابو سفیان پناه آورد ایمن باشد چون ابو سفیان خواست که
بمکه رود وقریش را خبر کند پیغمبر صلعم عباس را گفت یا عم برو واورا در فلان تنگنا باز دار
تا امروز لشکر اسلام را به بیند بس چون سید عالم عم روانه شد عباس با ابو سفیان در
پیش لشکر روانه شدند چون بدان مضیق رسیدند عباس ابو سفیان را باز داشت
تا جوق جوق لشکر اسلام بروی بگذشتند وهر جوقی که بگذشتی ابو سفیان پرسیدی که
این کدام قومند عباس اورا گفتی فلان قومند تا جمیع مهاجر وانصار بیک جوق
برسید که پیغمبر صلعم درمیان ایشان بود وآنرا الکتیبة الخضرا خواندندی از بس که خود را
باهن وفولاد پوشانیده بودند چنانکه از اندام ایشان جز حدقهٔ چشمها پیدا نبود
لشکری که سواد کثرت آن چشم را خیره کردی وغبار نهضت آن آسمان را تیره داشتی
ومراکب ومواکب آن از مواکب کواکب خوبتر بودی وشکوه انبوهی آن از کوه
قاف بیشتر نمودی ابو سفیان چون ایشانرا بدید خیره بماند وتعجب کرد گفت سبحان الله
این چه قوم باشند باچندین عدت وکثرت واین چه لشکری باشد باحشمت وهیبت

سفیدی موی اورا بچیزی تغییر کنید وسید عم چون بذی طوی رسید لشکر را متفرق
بمکه فرستاد هرگروهی را براهی زبیر ابن العوام را بفرمود تا با لشکر از دست چپ
بمکه رود وسعد بن عباده را از انصار بفرمود تا از جانبی دیگر بمکه رود وا چون
با لشکر خود روانه شد این رجز میگفت الیومُ یومُ الملحمهٔ الیوم تستحلّ الحرمه
یعنی امروز روز کارزار است امروز روز آنست که بحرمت حرم مبالات نکنیم و
قریش را بقتل آوریم عمر بدوید وگفت یا رسول الله سعد بن عباده چنین رجزی
میگوید سید عالم عم فرمود که یا علی برو وعلم از دست سعد بن عباده بستان وتو آنرا
بمکه در بر علی عم علم از وی بستد وبمکه در رفت سید عالم عم خالد بن ولید را با لشکری
دیگر بفرمود تا از مکه بگذرد واز زیر مکه بالا آید وچون لشکر را قسمت کرده بود تا هر گروهی
از گوشهٔ در آیند وخود با جماعت مهاجر وانصار آهسته می آمد وابو عبیدهٔ جراح کا
وار از پیش میرفت تا ببالای مکه بر آمدند وآنجا بگاه قبهٔ پیغمبر صلعم بزدند ولشکر فرود
آمدند وصفوان بن امیه وعکرمة بن ابی جهل وسهل بن عمرو باچندتن از مهتران
قریش لشکری راست کرده بودند وپناه بکوهی از کوههای مکه برده بودند وگذر
خالد بن الولید بایشان بود چون خالد نزدیک ایشان رسید فرود آمدند وبا خالد
جنگ در پیوستند وجنگی سخت بکردند واز جانبین مردم بقتل آمد عاقبت خالد ایشانرا

بازن خود و اشان هر دو خویش ام هانی بودند و ام هانی خواهر علی بن ابی طالب بود چون
علی بخانهٔ ام هانی رفت بدانست که اشان آنجا اند شمشیر برکشید تا اشانرا بکشد ام هانی
بدوید و ایشانرا در خانهٔ دیگر افکند و در از پیش در بست و بپش سغمبر صا رفت و ام هانی روایت
می کند که چون بنزد سغمبر رفتم دیدم که غسل میکرد و فاطمه رضی الله عنها ایستاده بود و جامه وی در دست
داشت چون از غسل فارغ شد جامه در پوشید و هشت رکعت نماز چاشت بگزارد بعد از آن روی
در من آورد و گفت مرحباً و اهلا یا ام هانی خیرست بچه کار آمدهٔ انکه من حال حارث بن هشام
و زن او بگفتم که بخانهٔ من پناه آورده اند و من اشانرا زنهار داده ام و علی میخواهد که اشانرا بکشد
سید عالم عم گفت قد اجرنا من اجرت و آمنا من امنت یعنی ای ام هانی برو و فارغ باش که هر که
تو اورا زنهار دادهٔ ما نیز اورا زنهار داده ایم و هر که تو اورا ایمن کردانیدی ما نیز اورا ایمن کردانیدیم
علی را بگوی تا اشانرا تعرض نرساند ام هانی گفت بیامدم و احوال با وی بگفتم علی دست از
کشتن اشان بداشت و چون چند روز از فتح مکه بگذشت و مردم همه آرمیده شدند سید عم
روزی برنشست و بیامد و همچنان برنشسته هفت بار طواف کعبه بکرد و هر بار که
بنزدیک حجر الاسود رسیدی نیزهٔ کوچک در دست داشت آن نیزه دراز کردی و بر حجر الاسود
مالیدی و بگذشتی چون از طواف فارغ شد کلید خانه از عثمان طلحه که کلید دار خانهٔ
کعبه بود بخواست و در خانه باز کشودند و در اندرون خانه رفت و صورتی چند از چوب ساخته

150

آورد و گفت ای قریش این زمان حق تعالی شمارا اسلام روزی کردانید و در طاعت ما
در آورد باید که بر دیگران از بهر حسب و نسب خود تفاخر نکنید و تکبر ننمایید همچنان که
در جاهلیت میکردید که مردم همه از آدم اند و آدم از خاکست کسی را بر کسی هیچ فضلی نیست
الا بتقوی و ورع و ترس از خدای تعا و پرهیزکاری در راه دین و این آیت برخواند که
یا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى الآیه بعد از آن روی در قریش آورد و گفت
ای جمع قریش مرا چون یافتند بعد از انکه بر شما ظفر یافتم و برگشتن شما قادر شدم
گفتند یا رسول الله آن حلم و کرم که ما از تو دیدیم برادر با برادر نکند آنچه تو بجای ما کردی
پس رسول عم گفت اکنون بروید که شمارا آزاد کردم و هر جرمی و خطائی که شما بجای من
کرده بودید قلم عفو بر سر آن کشیدم و با شما صلح کردم و دیگر حکم قصاص همان روز
ظاهر کرد و بیان فرمود که دیت قتل خطا چند باشد و حکم قتل عمد چه باشد چون
این سخنها بگفت فرو آمد و در مسجد حرم بنشست علی آن زمان برپای خاست و کلید
خانه آن ساعت در دست وی بود و گفت یا رسول الله کلید خانه و حکم حجابت خانه
بما ده همچنانکه سقایه مار است تا حکم سقایه و حجابت هر دو از آن ما باشد سید عالم عم
فرمود که عثمان بن طلحه کجاست اورا بخواندند و عثمان بن طلحه مهتر قبیلهٔ بنی عبد الدار
بود و مفتاح خانه و حکم حجابت خانه از آن وی بود چون بیامد سید عالم صا گفت

جون تو از ان خبر باز دادی ما را یقین شد که تو پیغمبر خدایی و اول که پیغمبر بخانه کعبه در شد
صورتی چند دید پرداخته بصورت فرشتگان وصورت ابراهیم و قرعه چند بدست وی
نهاده بودند ومیگردانیدند سید عالم عا در آمد واین آیت فرو خواند که مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ
يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ بس بفرمود
تا آن صورتها را محو کردند وجون سید عالم صم از مسجد بیرون آمد بصفا بر شد و دست
بدعا برداشت وانصار گرد وی در آمده بودند جون چنان دیدند بکدیگر را گفتند که پیغمبر علم
جون بشهر وبوم خود رسید وقوم وی مسخر ومنقاد وی شدند چگونه دگربار رغبت مدینه کند
بس جون سید عالم صم از دعا فارغ شد روی بانصار کرد وگفت چه سخن بود که شما گفتید
گفتند ما هیچ نگفتیم سید عالم صم گفت البته شما را بباید گفتن که شما بایکدیگر چه گفتید جون
مبالغت نمود گفتند یا رسول الله چنین وچنین گفتیم سید عالم عا گفت معاذ الله المَحْيَا مَحْيَاكُمْ
وَالْمَمَاتُ مَمَاتُكُمْ یعنی هرگز مباد ای انصار که شما را فرو گذارم بلکه تا زنده باشم با شما خواهم
وجون بمیرم با شما خواهم بودن آنگه انصار بان سخن عظیم خرم شدند ومتفرق گشتند محمد
بن اسحق گوید آنروز که فتح مکه بود روز دوم سید عالم بر منبر بر شد وخطبه کرد وگفت
يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللهَ حَرَّمَ مَكَّةَ يَوْمَ خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ فَهِيَ حَرَامٌ مِنْ حَرَامٍ إِلَى
يَوْمِ الْقِيَامَةِ فَلَا يَحِلُّ لِامْرِئٍ يُؤْمِنُ بِاللهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ أَنْ يَسْفِكَ فِيهَا دَمًا وَيَعْضُدُ

پیغمبر رسید پیغمبر علا ورا گفت تو فضاله گفت بلی گفت این ساعت با خود چه اندیشه
کرده در حق من گفت هیچ سید عا تبسمی کرد واورا گفت بگوی استغفر الله و دست
خود آهسته بر سینهٔ وی نهاد چندانکه سینهٔ وی بیارامید بس دست از سینهٔ وی باز
گرفت درحال که سید دست از سینهٔ فضاله برداشت فضاله در قدم سید عالم صم
افتاد وسر برداشت وگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک محمد رسول الله و فضاله
جون مسلمان شده بود حکایت کرد وسوگند خورد که بعد از انکه سید عالم دست
از سینهٔ من برداشت مرا در عالم از وی دوست ترکسی نبود ودران حال که فضاله مسلمان
شد وبخانهٔ خود میرفت زنی بود که معشوقهٔ فضاله بود وفضاله پیوسته در آرزوی
آن بودی که یک لحظه فرصتی یافتی که با وی سخنی بگفتی وشنیدی وحکایت عشق
فضاله با آن زن مشهور بود در مکه آنروز اتفاقا بر وی بگذشت وآن زن را جون
بدید التفاتی ننمود وبا وی بسخن در نیامد آن زن تعجب نمود وآواز داد که ای فضاله
امروز جونست که التفات نمی نمایی وسخن با من نمیگویی فضاله گفت برو که بعد از این
بتو نخواهم پرداخت که دوستی دین محمد مرا چنان دامن گرفته است که پروای گفت و
شنید تو ندارم این چند بیت بگفت وبگذشت **شعر**

قالت هلم الى الحديث فقلت لا ** يأبى عليك الله والاسلام

که سید عالم عم زنهار تو داده است واینک عمامهٔ وی بنشانه آورده ام صفوان
گفت ای عمیر برو که من سخن تو غرّه نشوم ومیدانم که تو دروغ میگویی ومحمد مرا هرگز
زنهار ندهد وصفوان از بهر آن چنین می ترسید که چون پدر او را روز بدر بقتل آورده بود
وبعد از آن زری چند از صفوان عمیر بپذیرفت واو را بقتل پیش پیغمبر عم فرستاد
بدینه چنانکه گفته شد پس ازین جهت هرچند که عمیر میگوشید صفوان او را براست
نمیداشت پس عمیر او را گفت ای صفوان این از خیال خود دور کن واز محمد مگریز که وی
ابن عمّ تست وهر عزتی وشرفی که او را باشد از آن تو باشد وتو را بدین خرم باید
بودن ووی از آن کریمترست که تو می پنداری حاشا از کرم وحلم وصدق قول او
که بعد از آنکه او تو را امان داده باشد خلافی در قول خود راه دهد دل فارغ دار واندیشه
مکن وبرخیز تا برویم پس صفوان را دل نرم شد وبا عمیر بمکه آمد وچون به پیش رسول عم
رفت وگفت یا محمد عمیر میگوید که تو مرا زنهار دادهٔ گفت بلی صفوان گفت اگر چنین است
مرا در اسلام دو ماه مهلت ده پیغمبر صم گفت تو را چار ماه مهلت دهم بعد از چند روز
صفوان بن امیه بر معجزهای پیغمبر عم واقف شد وباسلام درآمد وحکایت اسلام وی
بعد ازین گفته شود واز جملهٔ شاعران که در مکه بودند وپیغمبر را نجا بندندی وهجو وی گفتندی
یکی عبدالله بن الزبعری بود در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود وبنجران رفته بود وحسان بن ثابت

فما أتاني أنّ احمد لامني | فيه فبِتّ كأنّني محموم
يا خير من حملت على اوصالها | عيرانة سرح اليدين غشوم
انّي لمعتذر اليك من الّذي | اسديته اذ انا في الضلال اهيم
ايّام تأمرني بأغوى خطّة | سهم وتأمرني بها مخزوم
وامدّ اسباب الرّدى ويقودني | امر الغواة وامرهم مشؤوم
فاليوم آمن بالنّبيّ محمّد | قلبي ومخطئ هذه محروم
مضت العداوة وانقضت اسبابها | ودعت اواصر بيننا وحلوم
فاغفر فدى لك والدي كلاهما | زللي فانّك راحم مرحوم
وعليك من علم المليك علامة | نور اغرّ وخاتم مختوم
اعطاك بعد محبّة برهانه | شرفا وبرهان الاله عظيم
ولقد شهدت بانّ دينك صادق | حقّ وانّك بالعباد رحيم
والله يشهد انّ احمد مصطفى | مستقبل في الصّالحين كريم
قوم علا بنيانه من هاشم | فرع تمكّن في الذّرى وادوم

واز شعرا یکی دیگر هبیرة بن وهب المخزومی بود واو نیز از بیم بنجران گریخته
بود وامّ هانی دختر ابوطالب در خانهٔ وی بود وچون بشنید که امّ هانی مسلمان شد

يا زعن الاعنة مصغيات … على اكنافها الاثل الظماء … بيطل جياد ما متضمرات

تلطمهن بالخمر النساء … فاما تعرضوا عنا اعتمرنا … وكان الفتح وانكشف الغطاء

والا فاصبروا لجلاد يوم … يعين الله فيه من يشاء … وجبريل رسول الله فينا

وروح القدس ليس له كفاء … وقال الله قد ارسلت عبدا … يقول الحق ان نفع البلاء

شهدت به فقوموا صدقوه … فقلتم لا نقوم ولا نشاء … وقال الله قد نشرت جندا

هم الانصار عرضتها اللقاء … لنا في كل يوم من معد … سباب او قتال او هجاء

فنحكم بالقوافي من هجانا … ونضرب حين تختلط الدماء … الا ابلغ ابا سفيان عني

مغلغلة فقد برح الخفاء … فان سيوفنا تركتك عبدا … وعبد السوء سادته الاماء

هجوت محمدا فاجبت عنه … وعند الله في ذاك الجزاء … اتهجوه ولست له بكفو

فشركما لخيركما فداء … هجوت مباركا برا حنيفا … امين الله شيمته الوفاء

امن يهجو رسول الله منكم … ويمدحه وينصره سواء … فان ابي ووالدتي وعرضي

لعرض محمد منكم فداء … لساني صارم لا عيب فيه … وبحري لا تكدره الدلاء

و دیگر عباس بن مرداس این چند بیت دیگر در فتح مکه بگفته است **شعر**

منا بمکة یوم فتح محمد … الف تسیل بالبطاح مسوم … نصروا الرسول وشاهدوا ایامه

وشعارهم یوم اللقاء مقدم … فی منزل ثبت به اقدامهم … کان هل الهام فیه الحسوم

پرستند بد چون وی ظاهر شد نشاید که ضمار را پرستید و روا نباشد که بجز دین محمد دینی دیگر ورزید عباس بن مرداس چون این سخنها از اندرون ضمار بشنید برخاست و ضمار را بسوزانید و بمدینه آمد بپیش سید عالم و مسلمان شد و بعد از و قوم وی مسلمان شدند و بعد از چند روز که پیغمبر را فتح مکه حاصل شده بود و از کار قریش فارغ شده لشکر بحوالی مکه فرستاد و بقبایل عرب تا ایشان را دعوت کنند و با سلام در آورند و از جمله امرا که فرستاده بودند بدعوت عرب یکی خالد بن الولید بود و سید عالم چون امرا را می‌فرستاد ایشان را فرمود تا جنگی و قتالی نکنند و بمجرد دعوت با ایشان اختصار کنند تا هر که بطوع و رغبت با سلام در آید نخر و الا بعد از آن تدبیر کار ایشان کنند و خالد بن الولید را همچنین وصیت کرده بود و او را خاص بقبیلهٔ بنی خزیمه فرستاده بود و چون خالد بن الولید با لشکر بنزدیک ایشان رسید ایشان بترسیدند و همه در سلاح رفتند و بنزد خالد و لشکر آمدند تا اگر جنگ باید کرد جنگ کنند خالد چون دید که ایشان در سلاح رفته اند و سر جنگ دارند آواز داد و گفت ما بجنگ شما نیامده ایم سلاحها بنهید ایشان خواستند تا سلاحها بنهند یکی در میان ایشان بود که نام وی جحدم بود و او خالد را می‌شناخت قوم خود را گفت شما بقول خالد مغرور مشوید و ایمن مباشید بخدای که چون شما سلاحها بنهید خالد دستهای شما بر بندد و شما را گردن بزند و این جحدم

علی ع آن مال برگرفت و بقبیلهٔ بنی جذیمه رفت و ایشانرا از دست خالد بازستد و
دلخوشی بسیار داد و چندتن را که خالد از ایشان بقتل آورده بود همه را خون بها بتمامی بداد
و هرچه از ایشان ستده بود بازستد و بایشان داد و آنچه ضایع شده بود قیمت آن بداد
و بعد از ان بفرمود تا ندا کردند در میان قوم بنی جذیمه که هرکه او را حقی مانده است یا
چیزی از و ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بروی رفته است بیاید و بگوید تا ماندارك
آن بکنیم و حق وی بدهیم ایشان گفتند ما را هیچ حقی نمانده است آنچه بود تمامی بازرسید
انگه علی ع بقیهٔ مال که مانده بود برایشان قسمت کرد پس چون رضای ایشان بدین طریق
بجست برخاست و پیش پیغمبر صلعم آمد و آنچه کرده بود بگفت سید عالم ع از حرکت علی رض
سخت شاد شد و او را گفت یا علی اصبت و احسنت یعنی ای علی هرچه کردی بجای خود
کردی و نیکو کردی و چون خالد بن الولید باز پس آمد میان وی و میان عبد الرحمن بن عوف
مقالاتی برفت از بهر آنکه عبد الله او را گفت این حرکت نه بجای خود کردی چرا آنچه پیغمبر
ترا فرموده بود بجای نیاوردی خالد گفت آخر کار بد بجای تو نکردم که خون پدرت عوف
بازخواستم و پدر عبد الرحمن را قوم بنی جذیمه کشته بودند عبد الرحمن او را گفت دروغ گفتی تو
کِ ایشانرا از بهر پدر من کشتی من پیش ازین خون پدر خود را از ایشان بازخواسته بودم و
قاتل پدر خود را کشته ام لیکن تو ایشانرا بخون عم خود فاکهة بن المغیرة بازکشتی و عم خالد را

اتنی بود قبل احدی الصفائق ❀ اتنی بود قبل ان سخط النوی
وسای الامر الحبیب المفارق ❀ آن جوان چون این بیتها بخواند در روی
معشوقهٔ خود پس مرا گفت اکنون هرچه میخواهی میکن پس من او را بنجا گردن بزدم
چون او را بکشتم آن زن را دیدم که معشوقهٔ او بود بر سر وی بنشست و روی در روی
وی نهاد و می گریست تا همچنان پیش وی جان بداد و هم در فتح مکه سید عالم صلعم
خالد بن الولید را بنخله فرستاد تا عزی را خراب کند و عزی خانهٔ بود که اهل شرك او را
پرداخته بودند و قوم مضر و بنی کنانه و بعضی از قریش آنرا می پرستیدند و سدنه و حجاب
پیش وی باز داشته بودند پس رئیس نخله چون بشنید که خالد بن الولید با لشکر اسلام
خواهد آمدن که عزی را خراب کند دانست که با ایشان برنیاید شمشیر خود بیاورد و در
عزی بیاویخت و این دو بیت بگفت و بکوه برشد و نخله را فرو گذاشت شعر
یا عزی شدی شده لاسوی لها ❀ علی خالد الفی التنازع و شمری
یا عزی ان تقتلی المرء خالد ❀ فبوئی باثم عاجل او تبصری
یعنی ای عزی که معبود ما بودی و ما ترا همی پرستیدیم میدانی که خالد و لشکر اسلام
روی در ما نهاده اند تا ترا خراب کنند و ما را طاقت مقاومت ایشان نیست که
بر سر تو باز ایستیم و با ایشان جنگ کنیم اکنون شمشیر بیاوردیم و در تو بیاویختیم تا چون

قبیلهٔ خود را فرموده است که با زن و فرزند و خیل و حشم بیرون آمده اند پس در راه
بیرون شدند بوادیی رسیدند که آنرا وادیٔ ابوطاس گفتندی و آنجا فرود آمدند و درید بن الصمه
پرسید که این چه وادیست گفتند وادیٔ ابوطاس گفت نیکو منزلیست زیرا که زمینی
درشت نیست که اسب نتواند دویدن و نه نرم و سست که اسب بروی در آید بعد از آن
آواز حشم شنید و آواز گاو و گوسفند و کودکان می آمد درید پرسید که این حشم از آن
کیست و این زنان و کودکان را چرا با خود آورده اند گفتند مالک بن عوف فرموده بود که
قبیلهٔ هوازن با زن و فرزند و حشم بیرون آیند درید گفت مالک کو گفتند اینجاست گفت
او را بخوانید و درید از بهر آنکه پیر و مهتر قوم و حشم بود جملهٔ عرب او را احترام کردندی و
وی تبرک جستندی پس مالک بن عوف برخاست و بنزد او آمد درید گفت ای مالک
این چه بود که تو کردی که زنان و فرزندان را در صداع افگندی و مال و حشم و خدم با خود بیاوردی
مالک گفت ایشانرا از بهر آن آوردم تا قوم هوازن از بهر زن و فرزند و مال بهتر بکوشند
و بهیچ حال در مصاف پشت ندهند درید دست بر افشاند و گفت تو لایق آنی که کار
چرانی چه لایق امیری و مرد داری و سالاریی مالک گفت چون درید گفت که با کار
کار ما بیرون از دو بیرون نباشد یا ظفر باشد یا هزیمت اگر ظفر بود جز مرد مجرد شمشیر کشیده
بکار نیاید و اگر هزیمت باشد زن و بچه و مال و خیل و حشم بدست دشمن بماند انکه

عالم ع فرمود بل عاریة مضمونة حتی نؤدّیها الیک یعنی بعاریت از تو میخواهیم
و در عهدهٔ ماست تا باز بتو رسانیم و اگر چیزی از آن ضایع شود تاوان بدهیم آنگه صفوان
صد زره ترتیب داد با سلاحهای دیگر و بر اشتران خود بار کرد و با سید عالم ع بفرستاد
پس سید عالم صلعم با آن لشکر لشکرهای دیگر جمع کرد و با دوازده هزار مرد بیرون شد و
بان کثرت و شوکت لشکر در نگریست روی باصحاب کرد و گفت لن نغلب الیوم من قلة
یعنی امروز لشکر اندک بر ما غلبه نتواند کردن چرا که لشکر ما بسیار است اگر خللی افتد از چیزی
دیگر باشد و قریش و اهل جاهلیت را درختی بزرگ بود در بیرون مکه و هر سال یکبار آنجا
رفتندی و سلاحهای بسیار از آنجا در آویختندی و شتران و گوسفندان بسیار
آنجا بکشتندی و چند روز آنجا عیش کردندی و بطرب مشغول شدندی و آن موسم
ایشانرا هر سال عیدی بودی و آن درخت را ذات انواط نام نهاده بودند چون سید
عالم ع با لشکر از مکه بیرون شد و یکمنزل برفت درختی بزرگ نیکو پیش آمد جماعتی
از اهل مکه از نو مسلمانان گفتند یا رسول الله اجعل لنا ذات انواطٍ کما ان لهم ذات
انواط یعنی ما را نیز ذات انواطی معین کن همچنانکه اهل جاهلیت را انواطی معین بود
سید ع از آن سخن سخت برنجید و گفت الله اکبر والذی نفس محمدٍ بیده کما قال قوم
موسی لموسی اجعل لنا الٰهاً کما لهم آلهة قال انکم قوم تجهلون انها السنن لترکبن

ابوسفیان بن حرب گفت اکنون وقت آنست که اصحاب محمد یکبار بر باد روند
و کلدة بن الجنبل که برادر صفوان بن امیه بود و هنوز باسلام درنیامده بود گفت که
امروز روز آنست که سحر و افسون کار نکند چون وی آن سخن بگفت صفوان اورا
زجر کرد و گفت خاموش باش چون کسی از قریش بر ما فرمان دهد بهتر از آن باشد که
اهل هوازن بر ما فرمان دهند و دیگر شیبة بن عثمان بن طلحه که پدر اورا در روز احد
کشته بودند دران ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد گفت این ساعت بروم
و خون پدر خود از محمد باز خواهم که هرگز اورا ازین خالی تر نتوانم یافتن پس قصد
آن کرد تا برود و محمد را بقتل آورد چون نزدیک پیغمبر صلعم رسید او را درد دل برخاست
و بیفتاد و نتوانست پیش وی رفتن و بعد ازان چون مسلمان شد این حکایت خود
باز گفتی و سید عالم عم دران روز بر اشتری سبز خنگ نشسته بود و عباس فرو آمده بود
و لگام اشتر بدست گرفته بود چون سید عالم عم آواز بسیار بداد و نمی شنیدند عباس
مردی ضخیم و جسیم بود و آوازی بلند داشت پیغمبر صلعم گفت اصحاب سمره را بخوان عباس
آواز برداشت و ایشان را بخواند جمله آواز عباس شنیدند و گفتند لبیک لبیک و آنکه
هر کسی که آن آواز شنیده بودند از هر جایی میدویدند و می آمدند چنانکه اگر کسی از اشتر
فرو آمده بودی بان نپرداختی که بر اشتر نشستی اشتر رها میکردند و مجرد با سلاح میدویدند

چه حالت افتاده است که چنین ترسیده اند گفتند چون پاره راه برفتیم سواران
بسیار دیدیم که بر اسبهای ابلق نشسته بودند و جامهای سفید داشتند و از
آسمان فرو می آمدند ما چون ایشانرا بدیدیم ترسی از ایشان در دل ما افتاد و از آن باز
گردیدیم چون لشکر کفار هزیمت شدند هر قومی از ایشان بگوشهٔ افتادند و مالک بن
عوف با لشکری بگریخت و روی بطایف نهاد و گروهی دیگر بجانب نخله گریختند
و سید عالم عم از دنبالهٔ ایشان بهر گوشهٔ لشکری فرستاد و گروهی که بنخله گریخته بودند
ایشانرا دریافتند ابن الربیعه و درید بن الصمه با ایشان بودند هر دو را بکشتند و جمعی
از ایشان بگرفتند و گروهی که با وطاس گریخته بودند چون لشکر مسلمانان بایشان
رسیدند باز ایستادند و مصاف دادند و ابو عامر الاشعری که امیر مسلمانان بود
بقتل آوردند پس برادر وی ابو موسی الاشعری علم بر گرفت و جنگ میکرد تا کافران را
هزیمت کرد و بعضی را بکشت و بعضی را بگرفت و ابو عامر از کافران نه مرد کشته
بود و هر نه برادر هم بودند از یک پدر و یک مادر یکی از ایشان بجنگ ابو عامر آمد پیشتر
وی را باسلام دعوت کرد وی دعوت قبول نکرد ابو عامر گفت اللهم اشهد علیه
یعنی خداوندا تو بر وی گواه باش که من اورا باسلام خواندم و اجابت نکرد ابو عامر
اورا بکشت همچنین می گفت تا آنان ده برادر نه برادر را بقتل آورد برادر دهم بجنگ ابو عامر

از قبیلهٔ بنی سعد بود و مردم آنجا با قوم هوازن بجنگ پیغمبر صلعم آمده بودند وان مرد
بنا زکی کاری بدکرده بود و پیغمبر ازوی رنجیده بود چون وی را بیافتند با زن وبچه بکرفتند
و پیش پیغمبر آوردند و سیما که دختر حارث وهمشیرهٔ پیغمبر بود و او را نیز کرفته بودند و با ایشان
همی بردند و اشتر وی بسته بودند و او را پیاده می بردند پس سیما کفت ای مسلمانان مرا
چندین مرنجانید و جفا مکنید که من همشیرهٔ محمدم چون مرا بدین حال به بینند شما را ملامت کنند
و ایشان باور نمیدا شتند چون پیش رسول عم رسیدند سیما کفت یا رسول الله من خواهر
توام از رضاع سید عالم کفت چه نشان داری کفت نشان آنست که فلان روز که ترا
بر پشت کرفته بودم و با تو بازی میکردم تو مرا بدندان فرو کزیدی و پشت مرا بخستی
چنانچه نشان دندان تو بر پشت من بماند سید عالم کفت راست میکویی و کرامت او را رداء
از دوش مبارک برکرفت و در پیش خود بکسترانید و او را بران نشاند و او را عزت داشت
و مراعات کرد و او را کفت تو مخیری اکر دلت میخواهد که پیش من باشی ترا نیکو رعایت
کنم و تیمار دارم و اکر میخواهی باز ترا پیش قوم تو فرستم سیما کفت یا رسول الله مرا دل بقوم
خود می کشد انکه سید عالم عم بفرمود تا برک و اسباب وی بساختند و او را باعزاز و اکرام
تمام روانه کرد و از جملهٔ چیزها یی که پیغمبر صلعم او را داده بود غلامی و کنیزکی بود سیما آن کنیزک را
بآن غلام داد و از ایشان نسلی بسیار حاصل شد چنانکه کویند که از فرزندان ایشان هنوز

دیکر عباس بن مرداس در مدح پیغمبر صلعم و احوال غزو حنین و ذکر شجاعت بنی سلیم که
که قوم وی بودند این چند بیت کفته است

شعر

یا خاتم الانبیاء انک مرسل — بالحق کل هدی السبیل هدیکا
ان الاله بنا علیک محبة — فی خلقه و محمدا سماکا
ثم الذین وفوا بما عهدتهم — جند بعثت علیهم الضحاکا
رجل به درب السلاح کانه — لما یکنفه العدو براکا
یغشی ذوی النسب القریب و انما — یبغی رضی الرحمن ثم رضاکا
انبیک انی قد رأیت مکره — تحت العجاج تدمع الاشراکا
طورا یعانق بالیدین و تاره — یفری الجماجم صارما بیاکا
و بنو سلیم معنقون امامه — ضربا و طعنا بالعدو دراکا
یمشون تحت لوائه و کانهم — اسد العرین یثم ثم عراکا
ما یرتجون من القریب قرابة — الا لطاعة ربهم و هواکا
هذا مشاهدنا الذی کانت لنا — معروفه و ولینا مولاکا

و از جملهٔ شعرها که در غزو حنین کفته اند این قصیدهٔ عباس مرداس را ذکر کردیم
و باقی قصایدی که دیکر شعرا کفته اند جمله در سیرت مذکورست والله اعلم

سید عالم ع گفت همچنین است که تو میگویی یا ابا بکر من نیز همین تاویل کردم و سید ع
در خواب دیده بود که قدحی بزرگ پر از مسکه پیش وی آوردند و بنهادند و خروسی
درآمد و منقار دران قدح زد و آنرا بیفکند و مسکه را بریخت و سید عالم ع از زنان خود
دو تا با خود برده بود ام سلمه و یکی دیگر و از بهر هر یکی قبهٔ زده بودند چون پیغمبر این خواب
بدید خویلهٔ دختر حکیم بن امیه که زن عثمان بن مطعون بود نزد پیغمبر آمد و گفت یا
رسول الله چون طائف را بگشایی مرا بادیه دختر غیلان بن سلمه را با پیرایه دختر فارعه
بن عقیل را از اهل طائف بمن ده و این دو زنان آنان بودند که در طائف هیچ زنی را
چندان پیرایهٔ زر و سیم نبود که ایشانرا پیغمبر صلعم گفت و ان کان لم یأذن فی ثقیف یا
خویله یعنی چگونه پیرایهٔ ایشان بتو دهم که مرا دستوری نداده اند که طائف را بگشایم
امسال ما مال ثقیف بغنیمت برگیریم و اهل طائف بیشتر قوم ثقیف بودند خویله چون
این بشنید بیامد و حکایت با عمر بگفت عمر در حال پیش پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله چون
چنین است بفرمای تا ندا در دهم و لشکر رحلت کنند گفت برو و ندا در ده عمر در حال
ندا در داد و لشکر از سر حصار برخاستند و سید عالم ع روانه شد و روی بمکه نهاد و دران
چند روز که حصار طائف داده بودند بسیار تن از بندگان طائف گریخته بودند و
پیش پیغمبر ع آمده و مسلمان شده و سید عالم ع ایشانرا آزاد کرده چون اهل طائف باسلام

تعلق بمن و اهل بیت من دارد بشما بازدهم و باقی را از اصحاب درخواست کنم
پس چون سید عالم ع نماز پیشین بگزارد قوم هوازن برپای خواستند و حال خود
بگفتند و التماس کردند تا زنان و فرزندان ایشان بازدهند سید عالم ع گفت یا
اصحاب بدانید که آنچه تعلق بمن و اهل بیت من دارد من طمع از آن برداشتم و باز
بقوم هوازن دادم چون سید ع چنین گفت مهاجر و انصار نیز گفتند یا رسول الله
ما نیز از سر نصیبهای خود بموافقت تو برخاستیم و باز بدیشان دادیم و جماعتی دیگر
بودند از مسلمانان از قوم بنی سلیم چون عباس بن مرداس و از قوم غطفان مثل
عتبه بن حصن ایشان ابا کردند و گفتند یا رسول الله ما از سر نصیب خود بر
نمی خیزیم پس سید ع گفت هر کس که او را بردهٔ نصیب باشد بشش اشتر من
فروشد انکه ایشان نیز راضی شدند و جمله بردها که داشتند از مرد و زن و کودک
جمله باز پس دادند چنانکه اهل و عیال و زن و فرزند اهل هوازن جمله بایشان
رسید الا اهل و عیال مالک بن عوف که رئیس ایشان بود و هنوز باسلام در
نیامده بود و در طائف پیش قوم ثقیف بود پس قبیلهٔ هوازن دستوری خواستند
و باز بوطنهای خود رفتند چون ایشان میرفتند سید عالم ایشانرا گفت که اگر
مالک بن عوف بیاید و مسلمان شود من اهل و عیال و آنچه از وی برده اند

سید عم چون از قوم هوازن فارغ شد برنشست تا بمکه رود و طواف خانه بکند جماعتی
که نو مسلمان شده بودند و جماعتی از عرب که هنوز مسلمان نشده بودند لیکن در غزو حنین
با مسلمانان بودند کفتند یا رسول الله سبایای قوم هوازن بازبس دادی غنایم
کن و نصیب ما بده و آواز برمیداشتند و زحمت می نمودند و سید عالم را بزیر
فرو آوردند چنانکه شاخ درخت عمامه از سر مبارک او در ربود آنکه سید عالم تند شد
و کفت ایها الناس ان لو کان لکم بعدد شجر تهامة نعما لقسمته علیکم ما القیتمونی
بخیلا و لا جبانا و لا کذابا ثم قال انی حینئذ بعیر واحد و بره من سنامه بین اصبعیه
قال رفعها ثم قال ایها الناس والله ما لی فیکم و لا من هذه الوبرة الا الخمس و الخمس
مردود علیکم فادوا الخیاط و المخیط فان الغلول علی اهله نار و عار و شنار یوم
یعنی ای مردم چندین تعجیل مکنید بان خدای که مرا پافرید که اکر بعدد درخت تهامه یعنی
مکه و طائف شما را بیش من کاو و کوسفند بودی آن جمله شما را قسمت کردمی چنانکه
شما را معلوم شدی که بخل و بددلی و دروغ از من نیاید و در صفت من خلف نکنید
و بعد از آن دست فراز کرد از سنام شتری پاره پشم در دست کرفت و کفت از مال غنیمت
مرا خمسی هست اکر چه خود این قدر باشد اکنون من از سر خمس خود برخاستم و آن نیز را
بشما دادم پس شما باید که هرچه از غنیمت برکرفته اید و پنهان کرده اید باز جای

زبان وی از من قطع کنید برفتند و چند سر اشتر دیکر بوی دادند تا راضی شد بعد از آن
عباس بن مرداس پیش سغمبر صلم آمد او را کفت انک لقائل فاصبح نهبی و نهب العبید
بین الاقرع و العیینه یعنی تو بودی که این بیت بکفتی و سید عم آنرا از وزن شعر بکردانید
ابو بکر رض کفت یا رسول الله شعر چنین است که بین العیینه و الاقرع سغمبر صلم فرمود که هما
واحد یعنی هر دو یکیست ابو بکر کفت اشهد انک کما قال الله و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له
یعنی کواهی میدهم یا رسول الله که تو همچنانی که حق تعالی ترا ستوده است در قرآن که ما او را
شعر نیاموختیم پس چون سید عم این عطاها بداده بود یکی بود از سرداران عرب که او را
جعیل بن سراقه کفتندی و او را هیچ نداده بودند و این جعیل مسلمان بود و نیکو سیرت
یکی از مردم وی کفت یا رسول الله عیینه و اقرع بن حابس را هر یکی صد اشتر بدادی و
جعیل را هیچ ندادی سید عالم فرمود که اما و الذی نفس محمد بیده لجعیل بن سراقه خیر من
طلاع الارض کلهم مثل عیینه بن الحصین و اقرع بن حابس تالفتهما و وکلته الی اسلامه
یعنی بدان خدای که جان محمد در قبضه قدرت اوست که اکر همه روی زمین مثل عیینه بن
حصین و اقرع بن حابس شود جعیل بن سراقه را بهتر از آنان باشد چرا که جعیل مسلمان است
و ایشان هنوز باسلام در نیامده اند و من این اشتران بایشان از بهر آن دادم تا ایشان را
رغبت اسلام پدید آید و جعیل را هیچ ندادم از بهر آنکه او مسلمان بود و او را باسلام

دع عنك شما اذا كانت مودتها | نزرا وشر وصال الواصل الفزر
وات الرسول فقل انت خير مؤتمن | للمؤمنين اذا ما عدوا البشر
علام تدعى لهم دسى نازحة | قدام قوم هم اووهم نصروا
سماهم الله انصارا بنصرهم | دين الهدى وعوان الحرب تستعر
وسارعوا فی سبیل الله واعترفوا | للنائبات وما خاموا وما ضجروا
والناس الت علیک فیک لیس لنا | الا السیوف واطراف القنا وزروا
تجالد الناس لا نبقی علی احد | ولا نضیع ما توحی به السور
ولا نهر حوة الحرب نادبا | ونحن حین تلظی نارها سعر
کما رددنا ببدر دون ما طلبوا | اهل النفاق وفینا ینزل الظفر
ونحن جندک یوم البعث من احد | اذ حزبت بطرا احزابها مضر
فما ونینا وما خمنا وما جزوا | منا عثارا وکل الناس قد عثروا

وبعضی دیگر از انصار گفتند لقی والله قومه یعنی بخدای که پیغمبر خدای قوم خود را باز یافت اکنون بما التفات نمی کند سعد بن عباده چون چنان دید برخاست و پیش پیغمبر رفت و گفت یا رسول الله چون غنائم حنین بر دیگران قسمت کردی و انصار را هیچ ندادی از تو رنجیده اند سید عالم گفت تو کجا بودی که جواب ایشان ندادی گفت

بواسطه آن رغبت نمایند و باسلام درآیند و شما را حاجت تألف نیست که صدق اسلام شما معلومست وقوة ایمان شما ظاهر و محقق اما تألف موافق احوال ایشان بود که ضعیف دلان بودند در اسلام و شما موصوفید در قرآن باین صفت که وینصرون الله ورسوله اولئک هم الصادقون چه حاجت آن باشد که شما را تألف واستمالت کنند و دیگر ای انصار شما راضی نباشید که دیگران با اشتر و گاو و گوسفند بجانهای خود باز روند و شما با پیغمبر خدای بجانها باز روید و بدان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که اگر نه سبب هجرت بودی و فضیلت آن من نیز یکی از شما بودمی و بخدای سوگند یاد میکنم دیگر بار که اگر جملهٔ عالمیان بیک جانب شوند من بآن جانب روم که انصار رفته باشند و بعد از ان ایشان را دعای خیر کرد و گفت بارخدایا تو رحمت کن بر انصار و بر فرزندان فرزندان انصار چون سید عالم این سخن بگفت همه بگریه درآمدند و چندان بگریستند که محاسنهای ایشان بآب دیدها تر شد و همه یکبار آواز برآوردند و گفتند یا رسول الله ما همه راضی شدیم که همه عالم دیگرانرا باشد و تو ما را باشی این گفتند و بر خاستند و خدمت کردند و شاد و خرم بوثاقهای خود رفتند و لفظ حدیث درین حکایت اینست که یا معاشر الانصار مقالة بلغنی عنکم وجده وجدتموها فی انفسکم الم

وگفت لقد اعطیتَ عطاءَ رجلٍ لا یخاف الفقرَ اشهد انک رسول الله یعنی ای محمد
تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند و
واثق باشد که در همه احوال خدای تعالی او را فرو نگذارد و روزی بدهد و مرا این ساعت
یقین شد که تو پیغمبر خدایی و رسول بحقی و بتو بگرویدم و ایمان آوردم اشهد ان لا اله الا الله
واشهد انک محمد رسول الله و چون سید عالم علا از قسمت غنایم حنین فارغ شد ماه
ذی القعده سنه ثمان بود برفت و عمره برآورد و عتاب بن اسید را در مکه بنیابت
خود بازداشت و معاذ بن جبل را با وی بنشاند تا ایشانرا قرآن و احکام شرع درآموزد
و خود با لشکر در بقیه ماه ذی القعده بمدینه رجوع کرد و عتاب بن اسید را که والی مکه بود
هر روز یک درهم از بیت المال معین کرد و عتاب بدان خورسند بود و همیشه گفتی
ایها الناس اجاع الله کبد من جاع علی درهم فقال رزقنی رسول الله صلعم کل یوم درهما
فلیست لی حاجة الی واحدٍ یعنی گرسنه باد شکم آنکسی که بدرمی قناعت نتواند کردن و
زیادت ازان طلبد رسول خدای هر روز مرا یک درم فرموده است و من بدان قانعم
و مرا بکسی احتیاجی نیست و چون سید عالم بمدینه باز رفت شش روز از ماه ذی القعده
مانده بود و آن سال عتاب بن اسید بنیابت پیغمبر صلعم موقوف بداشت و موسم حج
بگذاشت و ولایت اهل آن موسم ازان وی بود حکایت اسلام کعب بن زهیر

و دین آبا و اجداد بگذاشته آنکه سید عالم گفت بلی همچنین است و راست گفت
او که پدر و مادر خود مسلمان ندیده است اما هرگاه پدر و مادر کافر باشد لازم باشد که
فرزند وی نیز کافر باشد و هرگز بمسلمانی در نیاید و بجیر بن زهیر در جواب برادرش
کعب این چند بیت بگفت و بنوشت و بفرستاد شعر

و من مبلغ کعبا فهل لک فی التی	یلوم علیها باطلا و هی احزم
الی الله لا العزی و لا اللات وحده	فتنجوا اذا کان النجی و تسلم
لذی الیوم لا ینجوا و لیس بمفلت	من الناس الا طاهر القلب مسلم
فدین زهیر و هو لا شیء دینه	و دین ابی سلمی الی محرم

و درین بیتها بجیر بن زهیر برادر خود را باز نموده بود که نجات و رستگاری نباشد الا در
دین مسلمانی و آن دین که زهیر پدر ما داشت دین باطل بود و من از دین ایشان
بیزار شده ام و دین محمد اختیار کرده ام پس چون بجیر بن زهیر این بیتها بکعب فرستاد
عیش بروی منغص شد و عالم بروی تنگ گشت و قرار و آرام از وی برفت و
ندانست که چون کند و هر که گفتی بپیش محمد میروم حاسدان او را نگذاشتندی و گفتی
محمد در حال که ترا ببیند بکشد مدتی وی درین تردد بود بعد ازان عزم مصمم کرد و جز
دل بران نهاد که بخدمت پیغمبر علا آید و مسلمان شود چون این عزم مصمم کرد ابیند

فيا لها خلة لو انها صدقت | بوعدها او لو ان النصح مقبول
لكنها خلة قد سيط من دمها | فجع وولع واخلاف وتبديل
فما تدوم على حال تكون بها | كما تلون في اثوابها الغول
كانت مواعيد عرقوب لها مثلا | وما مواعيدها الا الاباطيل
ارجو وآمل ان تعجل في ابد | وما لهن اخال الدهر تعجيل
فلا يغرنك ما منت وما وعدت | ان الاماني والاحلام تضليل
امست سعاد بارض لا يبلغها | الا العتاق النجيبات المراسيل
ولا يبلغها الا عذافرة | لها على الاين ارقال وتبغيل
من كل نضاخة الذفرى اذا عرقت | عرضتها طامس الاعلام مجهول
ترمي الغيوب بعيني مفرد لهق | اذا توقدت الحزان والميل
ضخم مقلدها فعم مقيدها | في خلقها عن بنات الفحل تفضيل
حرف اخوها ابوها من مهجنة | وعمها خالها قوداء شمليل
يمشي القراد عليها ثم يزلقه | منها لبان واقراب زهاليل
عيرانة قذفت بالنحض عن عرض | مرفقها عن بنات الزور مفتول
قنواء في حرتيها للبصير بها | عتق مبين وفي الخدين تسهيل

من ضيغم من ضراء الارض مخدره | في بطن عثر غيل دونه غيل
يغدو فيلحم ضرغامين عيشهما | لحم من الناس معفور خراديل
اذا يساور قرنا لا يحل له | ان يترك القرن الا وهو مغلول
منه تظل حمير الجو نافرة | ولا تمشي بواديه الاراجيل
ولا يزال بواديه اخو ثقة | مضرج البز والدرسان مأكول
ان الرسول لنور يستضاء به | مهند من سيوف الله مسلول
في عصبة من قريش قال قائلهم | ببطن مكة لما اسلموا زولوا
زالوا فما زال انكاس ولا كشف | عند اللقاء ولا ميل معازيل
يمشون مشي الجمال الزهر يعصمهم | ضرب اذا عرد السود التنابيل
شم العرانين ابطال لبوسهم | من نسج داود في الهيجا سرابيل
بيض سوابغ قد شكت لها حلق | كانها حلق القفعاء مجدول
ليسوا مفاريح ان نالت رماحهم | قوما وليسوا مجازيعا اذا نيلوا
لا يقع الطعن الا في نحورهم | وما لهم عن حياض الموت تهليل

وچون کعب بن زهیر این قصیده در خدمت سید عالم صلعم بر خواند و در آخر آن
مدح مهاجر یاد کرده بود سید عالم ع فرمود او را لو ذکرت الانصار بمعرفان

گرمای تابستان بود و ثمار و فواکه رسیده بود و مردم را بدین سبب دشوار بود از
خانه بیرون آمدن و حرکت کردن و میوه و نعمت بجای گذاشتن و سید عالم عم
در بیشترین غزوها که رفتی آشکارا نکردی که کجا خواهم رفتن و تاختن بسر کدام قوم
خواهد بودن الا در غزو تبوک که آشکارا بگفت که عزم کجا دارم و منادی را بگفت
تا ندا در داد و مردم را آگاهی داد از بهر آنکه سفر مسافتی دور بود و وقتی ناخوش بود
و آنجا که میرفتند دشمن بسیار بودند و میخواست که مردم با عدت و اسبابی تمام
بیرون روند و چون مردم را آگاهی داده بود خود بترتیب لشکر مشغول شد و یکروز
جد بن قیس که از سروران منافقان بود پیش سید عالم صلعم بگذشت سید عالم عم
او را گفت هل لک فی جلاد بنی الاصفر یعنی ای جد بن قیس هیچ سر آن داری که
بغزو رومیان بیرون آیی جد بن قیس ملعون گفت یا رسول الله مرا در فتنه میفگن
و مرا بگذار که در خانهٔ خود بنشینم که قوم من دانند که هیچ کس بر زنان حریص تر
و مولع تر از من نیست و ترسم که چون من زنان رومیان را به بینم خود را باز نتوانم
گرفتن و در فتنه افتم و از مسلمانی بر آیم و جد بن قیس این سخن دروغ می گفت و
بهانه میگرفت تا او را بغزو نباید رفتن چون این سخن بگفت سید عالم صلعم از وی روی بگردانید
و گفت هر کجا که میخواهی برو و حق تعالی در حق او این آیت فرو فرستاد که وَمِنْهُم مَّن يَقُولُ

ساختندی و غیبت مسلمانان کردندی و مردم را از خیر باز داشتندی سید عم
از آن حال خبر یافت و طلحه بن عبد الله را با جماعتی دیگر از اصحاب بفرستاد تا آن
خانهٔ یهودی خراب کنند و بسوزانند و منافقانی را که در آن سرای باشند بکشند
پس آنها که در آن سرای بودند چون آتش دیدند بعضی قصد بام سرای کردند و از آنجا
خود را بزیر افگندند و پای ایشان بشکست و بعضی دیگر از خانه بدر جستند
و بگریختند پس چون سید عالم عم کار غزو بجد در پیش گرفت وقتی نازل بود بعضی
لشکر بی برگ بودند آنکه توانگران را بفرمود تا مواسات کنند و آن لشکر را که بی برگ
بودند نفقه و یراق بدهند عثمان بن عفان رض بیامد و چهار صد اشتر بیاورد و در
راه غزا سبیل کرد و جملهٔ درویشان صحابه را نفقه بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و در پیش
پیغمبر فرو ریخت پس سید عالم صلعم در حق عثمان گفت اَللّٰهُمَّ ارْضَ عَنْ عُثْمَانَ فَاِنِّی
عَنْهُ رَاضٍ یعنی بار خدایا تو از عثمان راضی باش که من از وی راضیم و همچنین توانگران
اصحاب بیامدند و مواسات نمودند و کار راستی لشکر بکردند و نفقهٔ ایشان
بدادند و چون لشکر همه ترتیبها بساختند هفت تن ماندند از اصحاب انصار که ایشان را
چهارپایی نبود که بر نشینند و از ضعفا بودند و پیاده نمی توانستند رفتن پیش پیغمبر
آمدند و گفتند یا رسول الله بارگیر نداریم که بر نشینیم و میخواهیم که در خدمت تو بغزو آییم و

وسید عالم عم در این غزو علی بن ابی طالب را با خود نبرده بود و از بهر حفظ اهل و عیال باز
داشته بود و علی رض چون این سخن بشنید خشم گرفت و حالی در خانه رفت و سلاح بر خود
راست کرد و برنشست و از دنبالهٔ پیغمبر عم برفت و او را بدو منزلی مدینه دریافت
سید عالم چون او را بدید گفت یا علی چرا آمدی علی گفت یا رسول الله از بهر آن آمدم
که منافقان گفتند که سید عالم از علی رنجیده است از بهر آن او را با خود نبرده است
سید عالم عم گفت منافقان دروغ گفته اند من هرگز از تو نرنجیده ام و ترا از بهر حفظ
اهل و عیال باز داشته ام که این سفری دور است تا تو بر سر ایشان باشی و بکار
ایشان قیام نمایی اکنون باز بسر ایشان رو و گوش بسخن منافقان مکن علی رض
خورسند نمی شد و او را دل نمی داد که باز بمدینه رود و سید عم فرمود أَفَلَا تَرْضَى أَنْ
تَكُونَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى انکه علی دلخوش شد و برخاست و باز بمدینه آمد
و سید عالم عم کوچ کرد از آن منزل و برفت و یکی بود از اصحاب نام وی ابو خیثمه او را
خاطری در آمد و از آن مقام باز گردید و بمدینه آمد و این ابو خیثمه را دو زن بود بغایت
صاحب جمال چون بشنیدند که ابو خیثمه باز گردید خود را بیاراستند و صفها زدند و آب
و کوزهای آب سرد کرده از معلاقها در آویختند و زنان را دید که خود را بیاراسته اند
و آن ترتیبها از بهر وی کرده اند سایهٔ خوش و آب سرد و طعام لطیف و عروسان

شتری گم کرده بود و بطلب آن رفته بود پس آن یکی که بقضاء حاجت رفته بود دیوی
بروی افتاد و او را خفه کرد و بینداخت او نمرده بود اما بیهوش افتاده بود و آنکه
بطلب اشتر رفته بود بادی در آمده و او را در ربوده و بکوه طی در افکنده بود روز دیگر آن مرد
که دیو زده بود بیافتند و او را برگرفتند و پیش پیغمبر صلعم آوردند پیغمبر عم چیزی بروی خواند
حق تعالی او را شفا داد و آن یکی که باد او را بکوه طی افکنده بود اهل طی او را بیافتند و برگرفتند
و پیش پیغمبر صلعم آوردند و او را رنجی رسیده بود در آن منزل که سید عالم عم بفرمود تا آنجا بیستاد
مردم همه تشنه شدند و آب نبود که باز خورند پس سید عالم عم دعا کرد حق تعالی ابری بفرستاد
و باران فرو بارید بسیار چنانکه مردم همه سیراب شدند و آبها برگرفتند و سید عالم صلعم
چون بمنازل اصحاب حجر برسید جامه بسر و روی فرو کشید و راحله را بشتاب زد و خوش
براند و اصحاب را گفت لا تدخلوا بیوت الذین ظلموا الا و انتم باکون خوفا ان یصیبکم
مثل ما اصابهم یعنی در خانهای ایشان که ظلم کرده اند و در خدای تعالی عاصی شده اند
مروید و الا که شما گریان باشید تا مبادا که مثل آن بشما رسد و معجزها از پیغمبر عم علی الخصوص
در غزو تبوک بسیار ظاهر شده است **معجزهٔ اول** آن بود که راحلهٔ سید عالم
عم گم شد و مردمان از هر سویی بطلب آن رفتند و نیافتند منافقی گفت محمد شما را
از احوال آسمان خبر میدهد و عجب که نمیداند که اشتر او کجاست در حال سخن آن

بگوید که این ابوذر غفاریست صاحب پیغمبر صلعم ما را یاری دهید تا او را دفن کنیم چون وفات
یافت او را بشست و در کفن بپیچید و در میان راه بنهاد و غلام بر سر وی بنشست در حال کاروانی
برسید از عراق و در میان آن کاروان عبدالله بن مسعود بود چون بر سر جنازهٔ ابوذر رسید
غلام برپای خاست و گفت این ابوذر غفاریست صاحب پیغمبر علم ما را یاری دهید تا او را
دفن کنیم عبدالله بن مسعود چون بشنید فرو آمد و بر سر جنازه بایستاد و بسیار بگریست و
میگفت صدق رسول الله تَمْشی وَحْدَک وتموت وحدک وتبعث وحدک یعنی پیغمبر علم
راست گفت ای ابوذر که تنها براه روی و تنها میری و تنها از گور برخیزی پس اهل قافله جمع آمدند
و بر وی نماز گزاردند و هم در سر راه او را دفن کردند **معجزهٔ سیوم** جماعتی از منافقان
در سر راه تبوک ترهیب مسلمانان میکردند و ایشان را می گفتند که قتال با رومیان همچون قتال
با عرب نباشد بخدای که دستهای شما را بر بندند و شما را باسیری بروم برند جبرئیل بیامد و پیغمبر
را از گفتار ایشان خبر داد سید عالم علم گفت عمار بن یاسر را که با عمار آن منافقان را دریاب
که خود را باتش دوزخ سوزانیده اند و بگوی که شما این ساعت چه گفتید اگر انکار کنند بگوی
که شما چنین و چنین گفتید عمار بیامد و از ایشان باز پرسید ایشان انکار نمودند و گفتند ما هیچ
نگفتیم عمار ایشان را گفت لا بل والله شما چنین گفتید مسلمانان را منافقان چون بدانستند
که پیغمبر صلعم از آن حال آگاه شده است بیامدند و پیش پیغمبر صلعم عذر خواستند و گفتند یا رسول الله

ما له دون نفسه وانّه طیّب من اخذه من الناس وانه لا یحلّ لهم ان یمنعوا
ماء یردونه او طریقا یردونه من برّ او بحر پس اهل ایله و حوالی آنجا صلح کردند
معجزهٔ چهارم و شهری دران طرف بود او را دومة الجندل گفتندی
و پادشاهی بر سر ایشان بود نام او اکیدر بن عبد الملک و آن پادشاه ترسا
بود پیغمبر صلعم خالد بن الولید را با لشکری بسر او فرستاد و چون خالد میرفت پیغمبر
او را گفت یا خالد در فلان شب در فلان جای کمین کن که پادشاه آنجا اکیدر بن عبد الملک
هم در شب بشکار گاو کوهی بدر آید تو او را بگیر خالد برفت و چون نزدیک شهر
دومة الجندل رسید آنجا که پیغمبر علم فرموده بود کمین کرد تا شب درآمد و آن شب ماهتابی
سخت روشن بود و اتفاقا گاو کوهی نزدیک قصر آن پادشاه میرفت چنانکه سر بر در
قصر او می مالید و پادشاه با زن خود در بام قصر ایستاده بود و آنرا می دیدند زن گفت
پادشاه را تو هرگز شبی بدین خوبی دیدهٔ ماهتابی روشن و شکار گاو کوهی بر در ایستاده
بزیر نمیروی که تماشا بکنی و ساعتی در دنبال این شکار اسب بتازی پادشاه گفت تمنای
من نیز این بود چرا زودم پس پادشاه فرو آمد و بفرمود تا اسب وی زین کردند و بر نشست
و برادر خود را با جماعتی از خاصگیان را با خود برنشاند و سر در دنبالهٔ گاو کوهی نهادند
و گاو از پیش میرفت و ایشان در دنبالهٔ گاو می تاختند تا از شهر بیرون شدند

وجماعتی از منافقان بودند و پیشتر اشان بر سر آب رسیدند و وصیت پیغمبر عم
نگاه نداشتند از ان آب برگرفتند و باز خوردند و باشتران دادند وچون پیغمبر عم برسید
هیچ از ان آب نمانده بود پیغمبر صلعم گفت که ان آب که برگرفتند گفتند فلان و فلان
از منافقان پیغمبر صلعم بر اشان لعنت کرد و دعای بد گفت و پس فرود آمد و دست مبارك
خود بر جای آن آب نهاد چون دستهای وی تر شد بر روی مبارك خود بمالید و از ان وضو
ساخت وانگاه روی بقبله آورد و دعا کرد حق تعم اجابت کرد در حال بر مثال آواز رعد
از زیر زمین آوازی بر آمد چنانکه زمین را بشکافت و چشمهٔ آب زلال از جای دست
مبارکش بیرون آمد و دران وادی روانه شد و جملهٔ لشکر از ان آب سیر شدند و راویهای
آب کردند و تغیری دران پیدا نشد وان وادی میان ایله و مدینه بود و بعد از ان پیغمبر
عم گفت هر کرا درازندگانی باشد به بیند که ان وادی بعمارت چنان شود که از مدینه پرّ
آیند تا بایله هیچ جای بنعمت و فراخی مثل این وادی نباشد بعد از ان همچنان که پیغمبر صلعم گفته
بود ان وادی بعمارت و نعمت چنان شد که دران نواحی هیچ جای بفراخی نعمت چون
انجا نبود **حکایت وفاة عبد الله المزنی ذو البجادین** عبد الله بن مسعود
حکایت کرد و گفت من در غزو تبوك با پیغمبر صلعم بودم شبی در نیمهٔ شب برخاستم شعلهٔ
دیدم که از میان لشکرگاه می افروخت قصد آن شعله کردم چون برفتم عبد الله بن المزنی را

وی کرده شد پیش قیصر روم رفته بود تا از انجا لشکری آورد و با پیغمبر صلعم جنگ کند و وی
باین جماعت منافقان از روم پیغام فرستاده بود که شما بترتیب و عمارت مسجد مشغول
شوید تا چون من لشکر روم بیاورم شما مسجد تمام کرده باشید بیایم و انجا یکه نماز کنم
پس این منافقان مسجد ضرار را از بهر این غرضها که گفته آمد بنیاد کردند و بپرداختند
و انتظار ابو عامر راهب میکردند تا با لشکر روم بیاید و آنجا نماز کند و چون آن مسجد
تمام کردند سید عم عزم غزو تبوك کرده بود و این منافقان بیامدند و گفتند یا رسول الله
ما بیرون مدینه مسجدی ساخته ایم از بهر ضعیفان که اشان معذور باشند و از بهر
شبهای باران و غریبانی که برسند تا انجا یکاه نماز کنند و سنت و جماعت بپای
میدارند اکنون ما را التماس آنست که تو بیایی و آنجا نماز بکنی سید صلعم اشان را
گفت من این ساعت بر جناح سفرم و با آن نمی پردازم چون ازین سفر باز گردم
بانجا بیایم و نماز کنم و پیغمبر عم را هنوز معلوم نشده بود که اشان آن مسجد از بهر
چه ساخته اند چون از غزو تبوك فارغ شد و بنزدیک مدینه رسید مالك بن دخشم و
عاصم بن عدی را از انصار بفرمود تا بروند و آن مسجد را بسوزانند و خراب کنند پس
اشان برفتند و آن مسجد را بسوزانیدند و خراب کردند و آن منافقان بگریختند و حق
تعم در حق آن منافقان که آن مسجد ساخته بودند این آیت فرو فرستاد که وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا

خداوندم از ایشان خشنود نباشم چرا که ایشان فاسق و کافرند و رضا ما بر کفر و
فسق نیفتد و فردا جایگاه ایشان دوزخ خواهد بودن جزا این نفاق که با توی ورزند
اکنون ای محمد تو نیز از ایشان خشنود مشو چنانکه من از ایشان خشنود نیستم پس آن
از مسلمانان که بی عذری تخلف نموده بودند لکن در دل ایشان تنگی و نفاق نبود ترسیدند
که اگر بخلاف راستی عذری آورند پیغمبر صلعم عذر ایشان قبول نکند حق تعالی آیت فرو فرستد
وانگه شرمساری و دروغ زنی ایشان تا قیامت ثابت کرد پس ایشان چون بخدمت
پیغمبر صلعم آمدند و احوال خود چنانکه بود راست بگفتند سید عالم چون چنان شنید با ایشان
سخن نگفت و صحابه را فرمود تا با ایشان سخن نگویند و زهری حکایت کرد که کعب بن مالک
بعد از آن که توبهٔ وی قبول شده بود قصهٔ باز ماندن از غزو تبوک باز گفت و گفت
هیچ غزوی نبود که پیغمبر صلعم رفته الا که من در آن غزو حاضر بودم مگر غزو بدر که از من فوت
شده بود و سبب آن بود که پیغمبر علم نه بقصد غزو بدر میرفت بلکه از بهر کاروان قریش
و ابوسفیان بن حرب بدر میرفت و در آن غزو معاتبتی نبود از قبل خدا و رسول هر که
خواستی رفتی و هر گاه که آنرا یاد آوردی تحسر خوردی که چرا در غزو بدر حاضر نشدم لکن
در اول اسلام از بهر بیعت در لیلة العقبه با دیگر انصار بودم که آن حضور مرا دوستتر
بود از حضور در غزو بدر اگر چه غزو بدر در میان مردم مشهورتر است از لیلة العقبه پس

یکی از اصحاب گفت یا رسول الله او مردی رعناست از کرما ترسید و نیامد معاذ بن
جبل آن مرد را زجر کرد و گفت چرا در حق وی بد گفتی پس گفت یا رسول الله چنین نیست
که این مرد میگوید و من هرگز از کعب بن مالک مخالفت و رعنایی ندیدم مگر او را عذری
بوده بود که وی بدان سبب تخلف نموده و بغزو نیامده پس چون سید علم از غزو تبوک
فارغ شد و بمدینه باز آمد چون نزدیک بمدینه رسید خبر شنیدم که پیغمبر صلعم خواهد رسیدن اندوه
و دلتنگی من زیادت شد گفتم فردا پیش وی چه عذر آرم و بچه طریق از خشم و سخط وی
ایمن شوم مرا بیزار دروغ در خاطر می آمد که بگویم و نیز با خویشان خود که خداوندان عقل
و رای بودند مشورت کردم ایشان نیز دروغی چند تعلیم کردند تا آن روز که پیغمبر صلعم
بمدینه خواست رسیدن آن اندیشهای باطل جمله از دل من برخاست و مرا روی نمود
که نجات و خلاص در این در راستی است عزم مصمم کردم که چون سید علم را ببینم
راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم تا حکم حق تعالی در آن چه باشد پس چون سید عالم
بمدینه در آمد و عادت وی چنان بودی که از سفری که برسیدی بیشتر بمسجد رفتی و دو رکعتی
نماز بگزاردی و ساعتی پشت بدیوار باز دادی تا از پرسش مردم فارغ شدی پس
برخاستی و بخانه رفتی من بگذاشتم تا بمسجد در آمد و از نماز فارغ شد و پشت باز
داد و مردم جمله بیامدند و پرسش کردند و آن منافقان که از غزو تخلف نموده بودند

ونیز چون دیگران عذر بیاوردی تا پیغمبر از تو خشنود شدی واگر جرمی بودی استغفار
پیغمبر ترا کفایت بودی کعب گفت از بس که مرا ملامت کردند خواستم تا من نیز
عذری بیارم ودروغی بگویم پس پرسیدم که این واقعه که مرا افتاده است کسی دیگر را
از مسلمانان افتاده است یا نه گفتند بلی مرارة بن الربیع وهلال بن امیه الواقفی
مثل تو گناه کارند انکه خود را باز یافتم گفتم این دو مرد صالحند وایشان همچو من صاحب
واقعه اند بروم وصبر کنم تا حق تعالی چه تقدیر کرده است وبر سر ما چه قلم رانده است
انکه بخانه رفتم ونشستم وسید عالم عم نهی کرده بود از انکه صحابه با این هر سه سخن گویند
یا اختلاطی کنند پس مردم بجملگی از ما هجرت کردند وخویشان ما از ما تنفر نمودند
نه خویش با ما اختلاط میکردند نه بیگانه با ما سخنی میگفت تا پنجاه روز بر آمد مرارة بن الربیع
وهلال بن امیه که هم واقعه من بودندی وبقلیل وکثیر از خانه بیرون نیامدندی وبا
کس نشست وخاست نکردندی لیکن من هم جسارتی می نمودم ونیز وقتی با مسلمانان
بنماز جماعت حاضر شدمی وگاه گاه ببازار رفتمی وکاری گزاردمی اما هیچ کس از مسلمانان
با من سخن نمی گفت وچون بنماز رفتمی وسید عم از نماز فارغ شدی نشستی ومن بر
خاستمی وسلام کردمی جواب سلام باز ندادی ووقتی در نزدیکی سید عالم عم بایستادمی
بقصد آنکه تا چون سلام باز دهد باشد که مرا ببیند وبر من التفات کند چون سلام

بر تو جفاها رود وتو را مطرود ومهجور دارند چون بدین مکتوب واقف شوی در
حال برخیزی وبیایی تا ما ترا نواخت وتیمار داشت کنیم ومراعات ودلداری کنیم
وهر انچه تعلق بحشمت دارد ارزانی فرمائیم ازین جنس سخنها دران طومار نوشته
بود کعب بن مالک گفت چون نامه بخواندم با خود گفتم این نیز از بلاهاست که بر
من آمده است تا کافری در حق من چنین خیالی کند ومرا از بهر خدمت خود دعوت
فرماید بشومی تخلف از پیغمبر عم کار بجایی رسید که از دار الکفر طمع در من کرده اند
وچنین نامه بمن نوشته اند آنگه برفتم وآتشی بر کردم وان نامه را بسوزانیدم
وقاصدی را که آن نامه آورده بود زجری تمام بکردم وبراندم وخود بخانه رفتم ملول
ومحزون واندیشه ناک بنشستم وبرین صورت دلتنگ می بودم تا چهل روز
بگذشت وبعد از چهل روز پیغمبر عم پیش من کس فرستاد که از زن اعتزال
کن وبا وی منشین گفتم فرموده است که طلاق دهم گفت نه بلکه فرموده است که
با زن صحبت نکنی وبنزدیک وی نروی انکه زن خود را گفتم ای زن برخیز وباز
بخانه پدر رو تا ببینم که حق تعالی چه حکم کرده است ومرارة بن الربیع وهلال بن امیه را
همچنین پیغام داده بود اما زن هلال بن امیه برخاست وپیش پیغمبر عم رفت وگفت
یا رسول الله هلال بن امیه مردی پیر است وکسی ندارد که ویرا خدمتی کند اگر دستوری

انکه کفت لابل از نزد حق تعا انکه کفتم یا رسول الله شکرانهٔ این بشارت مال خود را
جمله بصدقه دادم دیکر کفتم یا رسول الله این رستکاری ببرکت صدق و راستکاری یافتم
عهد کردم که تا من زنده باشم اکرچه شمشیر بر کردنم آید که جز راست نکویم و همچنین تا کعب
زنده بود هرکز کلمهٔ دروغ نکفت و ان آیت که در توبت کعب بن مالک و مرارة بن
الربیع و هلال بن امیه فرو آمد ان بود که لَقَدْ تَابَ اللّٰهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ
الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ
عَلَيْهِمْ إِنَّهُ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ
بِمَا رَحُبَتْ الى قوله إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و کعب بن مالک کفت بزرکترین نعمتی
که حق تعا بنده را عطا فرمود بعد از اسلام آن بود که مرا الهام کرد تا با خدمت پیغمبر صلعم
راست کفتم و عذر دروغ نیاوردم و چون دیکران سوکند دروغ نخوردم تا حق تعالی
پردهٔ ایشان برداشت و ایشانرا خجل و رسوا کرد و تا قیامت نشانهٔ مقت و لعنت
کشتند حکایت اسلام وفد ثقیف محمد بن اسحق کوید که چون سید عالم
از غزو تبوک بمدینه باز آمد نزدیک ماه رمضان بود چون ماه رمضان در آمد کروه
ثقیف و طائف برسیدند و اسلام آوردند و حکایت اسلام ایشان چنان بود
که چون پیغمبر صلعم از حصار طائف برخاست چنانکه کفته شد بمدینه رجوع کرد بیش از آنکه

و قوم وی مثل صاحب یس است و قوم وی و صاحب یس الیاس پیغمبر بود عم
که چون قوم خود را با سلام دعوت کرد قصد او کردند و او را بکشتند پس قوم
ثقیف چون عروه را بکشتند و چند ماه بر آمد و دانستند که پیغمبر صلعم لشکر فرستد
و ایشانرا طاقت حرب با مسلمانان نباشد و دیکر جملهٔ عرب که در حوالی طائف
مقام داشتند با مسلمانان بودند و با پیغمبر بیعت کرده بودند چون واقعهٔ عروة بن
مسعود واقع شد جمله در انتظار بودند که پیغمبر لشکری فرستد از بهر قوم ثقیف و قوم
ثقیف را از راه بردارند و زن و فرزندانشان بغارت برند و قوم ثقیف این
جمله میدانستند که اکر بطاعت پیغمبر عم در نیایند ایشانرا احوال این چنین خواهد بود
پس با هم بنشستند و مشورت کردند و کفتند ما کاری چنین کردیم و عروة ابن مسعود را
بقتل آوردیم هر آینه محمد لشکری بفرستد و جملهٔ عرب که در حوالی ماست با ایشان یار
شوند و ما را مستأصل کردانند اکنون پیش از آنکه لشکری آید اتفاق باید کردن
و کسی را فرستادن و از محمد زنهار خواستن و التماسی که ما راست از وی طلبیدن
و چون مراد ما از پیش وی حاصل شده باشد آنکه برویم و مسلمان شویم قوم همه
بدین راضی شدند و کفتند چنین می باید کردن اکنون از میان ما کی را اختیار کنیم
تا برود پس در میان قوم ثقیف مردی بود سخت محترم و بزرک و قوم ثقیف

چنانکه رسم ما باشد تحیت بگزاریم چون در آمدند چنانکه رسم و آیین ایشان بود تحیت
و خدمت کردند و سید عم بفرمود تا از بهر ایشان در گوشهٔ مسجد قبه بزدند و ایشانرا
آنجا فرو آوردند و خالد بن سعد بن وقاص را بخدمت ایشان باز داشت و چون
طعام از پیش پیغمبر صم پیش ایشان بردندی خالد بن سعد پیش بردی و هر بار که
طعام بردندی نخوردندی تا وی چاشنی برگرفتی و بخوردی آنگه ایشان دست
بران نهادندی و همچنین هر التماس که ایشانرا از حضرت پیغمبر صم بودی وی پیش
آمدی و شدی و پیغام آوردی و بردی تا آنکه رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان
شدند و التماس ایشان از حضرت رسول صم پیش از اسلام یکی آن بود که چون
مسلمان شوند لات را بر ایشان بگذارند تا سه سال آنرا خراب کنند پیغمبر صم
این التماس را هیچ دل نداشت گفت اسلام و پرستیدن بت بهم جمع نشوند
بعد از آن گفتند اکنون یکسال ما را مهلت ده گفت ندهم دیگر گفتند یکماه گفت
ندهم و پیغمبر صم فرمود که اول شرط آنست که چون مسلمان شوید کسی را با شما بفرستم
و لات را خراب کند و لات ایشانرا همچنان بود که کعبه مسلمانانرا و دیگر التماس
ایشان آن بود که چون مسلمان شوند ایشانرا بفرماید تا بتانرا بدست خود خراب
نکنند و نشکنند و دیگر التماس آن بود که چون مسلمان شوند نماز نکنند پیغمبر صم

رسیدند تبرها بکشیدند و آن بت را خرد در هم شکستند و لات را خراب کردند
و مال بسیار دران بود برگرفتند و پیغمبر صم ایشانرا فرموده بود که از مال لات و طاغیه
وام عروه بن مسعود و برادر وی اسود بن مسعود بگزارند و باقی مال بسیار که
مانده بود بخدمت پیغمبر صم آوردند و سبب گزاردن قرض ایشان آن بود که چون
قوم ثقیف عروه را بکشتند پسر وی ابو الملیح بن عروه و برادرزادهٔ وی قارب
بن اسود بخشم قوم ثقیف برخاستند و بمدینه آمدند بخدمت پیغمبر صم و مسلمان
شدند و پیغمبر صم ایشانرا بنواخت و تیمار داشت بسیار کرد و چون باز پس میکردیدند
پیغمبر صم ابو سفیان و مغیره را بفرمود تا با ایشان بطایف روند و لات را
خراب کنند پس ابو الملیح بن عروه و برادرزادهٔ وی قارب بن اسود پیش پیغمبر صم
رفتند و گفتند یا رسول الله عروه چون از دنیا میرفت وام بسیار داشت بگوی
تا از مال لات و طاغیه وام وی بگزارند پیغمبر صم گفت شاید آنگه قارب گفت
پدرم اسود را نیز قرض بسیار بود از ان وی نیز بفرمود تا از مال لات و طاغیه
بدهند پیغمبر صم فرمود که اسود کافر از دنیا رفت وام وی از مال مسلمانان نشاید
گزاردن قارب گفت یا رسول الله این صلتی است که با من میکنی وام وی این ساعت
در گردن منست و ترکهٔ وی بدان وفا نمی کند سید عالم بفرمود تا وام وی نیز بدهند

وفات عبد الله بن ابی سلول

برونق معهود منعی نباشد ایشانرا از حج وطواف خانه تا بر سنت جاهلیت برهنه
طواف می کنند ودر ماههای حرام بقاعدهٔ جاهلیت قتال با ایشان حرام باشد
وایشانرا تعرض نرسانند این عهدنامهٔ عام بود باقی میان پیغمبر صلعم ومیان قبایل که
باسلام نیامده بودند عهدی خاص وشرطهای معین بود چنانکه مدتی بدان مقدر
کرده بودند وهم بران می بودند تا بدان وقت که ابوبکر رض امیر حاج بود وحکم اهل
موسم بدو تفویض رفته بود پس حق تعالی سورهٔ برات فرو فرستاد وآن عهدها جمله
منتقض شد بفرمود تا کافران دیگر حج نیایند وبرهنه طواف نکنند وایشان را
در ماه حرام مهلت ندهند وهر کجا که ایشانرا بیابند در هر وقت که باشد بکشند پس علی
چون از وقوف فارغ شد وبمنا باز آمد یوم النحر که عید اضحی بود واهل موسم آنجا جمع
بودند برخاست وسورهٔ برات بر اهل موسم خواند وبعد ازان ایشانرا گفت که
لا یدخل الجنة کافر ولا یحج بعد العام مشرک ولا یطوف بالبیت عریان ومن کان
له عند الله عهد فهو له الی مدته یعنی هیچ کافر در بهشت نرود وبعد ازین کافر حج
نیاید وطواف کعبه برهنه نکنند وهر که ویرا عهدی خاص با پیغمبر صلعم باشد چون
مدت آن بگذرد سبیل او سبیل دیگر کافران باشد وازین ساعت تا چهار ماه همه را
مهلتی عام است تا هر کس بمسکن ومأمن خود باز گردد وبعد از چهار ماه هیچ کس را

با آنکه پیغمبر عم چنین میگفت راضی نمی شد ومصر بود تا پیغمبر را ازان باز دارد
پس پیغمبر صلعم گفت با عمر بگذار تا بروی نماز کنم که مرا مخیر کرده اند اگر من دانستمی که اگر
هفتاد بار از بهر وی استغفار کنم او را آمرزیدندی دریغ ندارم وزیادت بر هفتاد
بار استغفار کنم آنکه عمر دور شد وپیغمبر صلعم بروی نماز کرد واز بهر این حرکت
عمر بعد ازان تحسر خوردی که چرا چندین دلیری در حضرت پیغمبر عم نمودم پس حق تعالی
موافق قول عمر رض آیت فرو فرستاد وپیغمبر را منع کرد ازانکه دیگر بر منافقان
نماز کنند وبجنازهٔ ایشان رود که وَلَا تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ
عَلَىٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَمَاتُوا وَهُمْ فَاسِقُونَ یعنی ای محمد هرگز
نماز بر فاسقان ومنافقان مکن وبجنازهٔ ایشان مرو که ایشان کافر اند
وبکفر از دنیا برفته اند وبعد ازان پیغمبر صلعم نماز بر هیچ منافق نکرد وبر سر گور
ایشان نرفت وقصهٔ غزو تبوک حق تعالی در آخر سورهٔ برات فرو فرستاد
وغزو تبوک آخرین غزوی بود که پیغمبر صلعم بکرد وبجملگی بیست وهشت غزو
بود ویکیک بتفصیل گفته آمد وازین جمله پیغمبر صلعم در نه غزو جنگ با کفار
کرده است ۱ بدر ۲ احد ۳ خندق ۴ بنی قریظه ۵ بنی مصطلق
۶ خیبر ۷ فتح مکه ۸ حنین ۹ طایف وحسان بن ثابت شعری بگفته است

تمام شد سخن مغازی اکنون سخن در وفود عرب گفته شود که ایشان بی دعوت
و جنگ کردن برغبت بمسلمانی آمدند باب بیست و هفتم در ذکر
وفود عرب محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم فتح مکه بکرد و از
غزو تبوک فارغ شد و قوم ثقیف که بزرگترین قومی بودند در عرب و طایف
ایشان را بود باسلام درآمدند بعد از آن قبایل عرب که در اطراف
بلاد مقام داشتند روی بمدینه نهادند و گروه گروه بمدینه می آمدند و مسلمان
می شدند از بهر آنکه عرب در کار اسلام مطاوعت پیغمبر ع منتظر قریش بودند
تا ایشان خود با پیغمبر صلعم چه کنند و کار پیغمبر صلعم با ایشان بکجا رسد چرا که قریش
اهل حرم بودند و عرب در جملهٔ احوال قریش را مقتدا دانستندی و از حکم
ایشان عدول ننمودندی و دین ایشان بر همه واجب بودی و طریقهٔ
ایشان جمله را متبع بودی و دیگر آنکه اول ایشان بودند که بعداوت پیغمبر ع
برخاستند و مخالفت و محاربت با وی پیش گرفتند و می شنیدند که در جملهٔ
احوال قریش با پیغمبر صلعم معاندند و شب و روز خلل کار وی می طلبند و در
بند خبث و مکاید ویند پس چون بشنودند که پیغمبر ع مکه را بگشود و قریش را
مسخر و منقاد خود گردانید و عرب که در اطراف حجاز مقام داشتند همه را برقبهٔ

چون در مدینه آمدند و در مسجد شدند پیغمبر صلعم در حجرهٔ خود بود صبر نکردند تا پیغمبر ع
از حجرهٔ خود بیرون آید آواز برداشتند و گفتند یا محمد بیرون آی و پیغمبر صلعم چون
آواز ایشان بشنید از بی ادبی ایشان برنجید پس حق تعالی این آیت فرو
فرستاد که إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ
وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا حَتَّى تَخْرُجَ إِلَيْهِمْ لَكَانَ خَيْرًا لَهُمْ الآية پیغمبر صلعم پیش ایشان
آمد و بنشست و ایشان بسخن درآمدند و گفتند یا محمد ما آمده ایم تا با تو مفاخرة
کنیم و مفاخر و مآثر خود پیش تو برشماریم و با ما یک خطیب و یک شاعر هست
ایشانرا دستوری ده تا برخیزند و مناقب و مآثر پیش تو بخوانند پیغمبر علیه السلام
شاید پس عطارد بن حاجب که پیشوا و خطیب ایشان بود برخاست و این
خطبه فرو خواند که الحمد لله الذي له علينا الفضل و هو اهله الذي جعلنا ملوكا
و وهب لنا اموالا عظاما نفعل فيها المعروف و جعلنا اعز اهل المشرق
و اكثره عددا و ايسره عدة فمن مثلنا في الناس السنا رؤس الناس و اولي
فضلهم فمن فاخرنا فليعدد مثل ما عددنا و انا لو نشاء لاكثرنا الكلام و لكنا
نحيي من الاكثار فيما اعطانا و انا نعرف و نقول هذا الآن ما تو ابمثل قولنا
و امر افضل من امرنا چون تمام بخواند بزمین نشست آنکه سید عالم ثابت بن قیس

این بخواند پس پیغمبر صلعم حسان را گفت اجب الرجل یعنی این شاعر را جواب
باز ده حسان گفت چون من از زبرقان آن شعر بشنیدم هم در اثنا آن که
او شعر میخواند بران وزن و قوافی مجابات بگفتم

شعر

ان الذوایب من فهر واخوتهم   قد بینوا سنة للناس یتبع
یرضی بها کل من کانت سریرته   تقوی الاله وکل الخیر یصطنع
قوم اذا حاربوا ضروا عدوهم   وحاولوا النفع فی اشیاعهم نفع
سجیة تلک منهم غیر محدثة   ان الخلایق فاعلم شرها البدع
ان کان للناس سباقون بعدهم   وکل سبق لادنی سبقهم تبع
لا یرفع الناس ما اوهت اکفهم   عند الدفاع ولا یوهون ما رفع
ان سابق الناس قوم فاز سبقهم   او وازنوا اهل مجد بالهدی متع
اعفة ذکرت فی الوحی عفتهم   لا یطبعون ولا یردیهم طمع
لا یبخلون علی جار بفضلهم   ولا یمسهم من مطمع طبع
اذا نصبنا الحی لم ندب لهم   کما یدب الی الوحشیة الذرع
یسموا اذا الحرب نالتنا مخالبها   اذا الزعانف من اظفارها خشع
لا یفخرون اذا نالوا عدوهم   وان اصیبوا فلا خور ولا هلع

هل انتم علینا تفخرون وانتم   لنا خول ما بین ظیر وخادم
فان کنتم جئتم لحقن دمائکم   واموالکم ان تقسموا فی المقاسم
فلا تجعلوا لله ندا واسلموا   ولا تلبسوا زیا کزی الاعاجم

پس چون حسان جواب شعر ایشان بگفت و برخواند اقرع بن حابس که
از مهتران قوم بنی تمیم بود روی در قوم خود آورد و گفت ای قوم حق تعالی هیچ
چیز از محمد دریغ نداشته است خطیب وی بلیغ ترست از خطیب ما و شاعر
وی فصیح ترست از شاعر ما و مفاخری که ایشان گفتند بهترست از مفاخر ما و مناقب
و مآثری که ایشان برشمردند نیکوترست از مناقب و مآثر ما اکنون شما را بهانه نماند
برخیزید و مسلمان شوید پس جمله برخاستند و مسلمان شدند و پیغمبر صلعم ایشان را اعظم
بنواخت و عطای بسیار بداد و هر یکی را علی حده مخصوص گردانید بکرامتی و از جانب
و از ایشان پرسید که با شما کسی دیگر هست با نه قیس بن عاصم گفت که یکی را در میان
رخت بگذاشته ایم یا رسول الله ولیکن وی هنوز کوچکست و قیس این سخن بتحقیر
عمرو بن اهیتم می گفت تا باری چیزی بوی ندهند و میان قیس و عمرو منافرتی بود و
با یکدیگر خوش نبودند پیغمبر صلعم گفت وی نیز از قوم است محروم نشاید گذاشتن پس
بفرمود تا او را نیز هم چند دیگران بدادند و عمرو بن اهیتم چون این سخن بشنید که

درروی در پیغمبر کرد وکفت یا محمد بخدای که من بروم وچندان لشکر بیاورم که چهار گوشهٔ
مدینه ازیشان پرشود واشانرا جای نباشد وپشت کرد وبرفت پیغمبر صا کفت اللهم
اکفنی شرّ عامر بن الطّفیل یعنی بارخدایا تو شر عامر بن طفیل را از من بکردان پس
چون ایشان از مدینه بیرون شدند عامر اربد را کفت ای اربد من چنان پنداشتم
که در روی زمین از تو مردانه تر کسی نیست این ساعت از تو فارغ شدم و بدانستم
که هیچ هنر نداری این همه که من اشارت بتو کردم تا برخیزی و محمد را هلاک کنی و تو
هیچ حرکت نکردی اربد کفت ای عامر مرا ملامت مکن بخدای که هربار که تو مرا اشارت
کردی من قصد آن کردم که برخیزم و محمد را هلاک کنم محمد را بازنمی دیدم و ترا می دیدم
واکر شمشیر میزدم بر سر تو می آمد نه بر سر وی ازان سبب هیچ حرکت نکردم پس ایشان
هردو در راه بودند که حق تعالی طاعون باشان فرستاد و عامر بن الطفیل را در حلق
برخاست وکلوش بکرفت و بمرد و اربد چون بخانه رسید و اربد چون بخانه رسید
بعد از دو روز از خانه بیرون آمد و صاعقهٔ از آسمان درآمد و او را بسوزانید و حق
تعالی در حق عامر بن الطفیل و اربد بن قیس این آیت فرو فرستاد که اَللّٰهُ یَعْلَمُ مَا
تَحْمِلُ كُلُّ اُنْثٰى وَمَا تَغِيضُ الْاَرْحَامُ وَمَا تَزْدَادُ الی قوله وَيُرْسِلُ الصَّوَاعِقَ
فَيُصِيبُ بِهَا مَنْ يَشَاءُ وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللّٰهِ وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ واربد بن قیس

اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک محمد رسول الله انکه کفت یا رسول الله آنچه مرا
فرمودی بجای آورم و هیچ زیادت ونقصان دران نیاورم این بکفت واز مسجد
بیرون آمد و برنشست و باز روی بقوم خود کرد چون وی پشت بداد پیغمبر صا فرمود
که ان صدق ذو القصعتین دخل الجنّة یعنی اکر ضمام ذو قصعتین راست میکوید
بهشت میرود و ذو القصعتین ویرا ازان سبب کفت که خداوند دو کیسوی بافته
بود که در بر انداخته بود و رسول خدای او را بدان بازخواند پس ضمام بن ثعلبه بر قوم
خود رفت درحال که برسید لات و عزی را دشنام داد قوم ویرا کفتند بترس از برص
و جذام و لات و عزی را دشنام مده که نفرین ایشان در تو رسد و مبتلا شوی ضمام
کفت لات و عزی از چوبند و ازیشان نه نفع آید و نه ضر انکه ایشانرا دعوت کرد
و کفت ای قوم بدانید که حق تعالی پیغمبری بخلق فرستاده است و قران بدو فرستاده
و خلق را از ضلالت و کفر بیرون آورد و براه راست و مسلمانی میخواند و من رفتم و ایمان
بوی آوردم شما نیز مسلمان شوید و ترک بت پرستی کنید و چون ضمام این بکفت
هنوز شب نیامده بود که قوم وی جمله باسلام درآمده بودند و عبدالله بن عباس
کفت من هیچ نشنیدم که کسی بر قوم خود رفت و اسلام برایشان عرضه کرد و قوم
وی بی انکار ویرا اجابت کردند و باسلام درآمدند مکر ضمام بن ثعلبه که چون قوم خود را

چوبی از خرما بود و مسیلمه با پیغمبر صلعم بسخن در آمد و میگفت و جواب می شنید تا
آنجا رسید که شرکت می طلبید در رسالت و گفت یا محمد جانب یمن و تهامه بمن باز
گذار و باقی تو دانی پس پیغمبر صلعم اورا گفت که اگر تو این چوب خرما را از من بخواهی
ندهم چه جای یمن و تهامه و شرکت در رسالت و بروایتی دیگر آنست که چون گروه
بنی حنیفه بیامدند و مسلمان شدند و مسیلمه با ایشان بود و مسلمان شده بود
ولیکن زیادت تردّدی نمی نمود و ملازم رختها و قماشهای بود و چون پیغمبر صلعم
ایشانرا تیمار داشت و نوازش میکرد و عطا میداد بپرسید که با شما دیگر کسی هست
گفتند مسیلمه که اورا پیش رخوت بگذاشته ایم پیغمبر صلعم اورا نیز مثل آن بداد
که با ایشان داده بود و گفت او از شما نیست گفتند بلی محمد بدان سخن آن
میخواست که مرا شریک کرده در کار نبوّت و آنکه سجعها تراشیدی و بدان
مضاهات قرآن کردی و مردم را از راه ببردی و بکیش خود در آوردی و گفتی
من نماز از شما برداشتم و خمر بر شما حلال کردم و این سجع دروغ بر ایشان خواندی
که لقد انعم الله علی الحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق وحشا
احلّ لهم الخمر والزّنا ووضع عنهم الصلوة والدعا و ازین جنس دروغ می گفتی
و مردم را از راه می بردی تا مردم حنیفه جمله مرتد شدند حکایت اسلام

عرب که در حوالی من مقام داشتند جمله رب و بر طبل من دادی و من چون دیدم که
کار محمد بزرگ می شد و اسلام در اطراف بلاد آشکارا می گشت و همه سر بطاعت وی
می نهادند و قبایل عرب جمله منقاد وی می شدند از کار خود بترسیدم و میدانستم
که هر اینه لشکری بفرستند و قوم مرا از فرمان من بدر برد و حشمت من تباه کند و مرا
از دین خود بر آورد و پیوسته درین اندیشه می بودم تا بشنیدم که از مدینه لشکری
بیرون آمده است و روی در ولایت ما دارد آنکه غلامی که داشتم اورا پیش خود خواندم
و گفتم که چندین سر اشتر نیکو اختیار کن و آنرا به بند و علف میده چون بشنوی
که لشکر محمد نزدیک رسیده است و علمهای ایشان پیداست زود اشترانرا
بیار همچنین غلام برفت و دران وقت اشترانرا بیاورد من و اهل و عیال من برا
شترها سواره شدیم و پنهان از میان قوم بیرون رفتیم و قصد جانب شام کردیم
چراکه دین ترسایی داشتم و اهل شام نصاری بودند و مرا می شناختند گفتم پیش
ایشان روم و دین عیسی می ورزم که آن بهتر از دین محمد است و مرا خواهری بود
از تعجیلی که داشتم و میخواستم که قوم را از رفتن من خبر نباشد و اورا بجای رها کردم و با
خود نیز نبردم پس چون من برفتم لشکر برسید و قوم را غارت کردند و زن و مرد را
بگرفتند و ایشانرا به بردگی بمدینه بردند و خواهر مرا نیز با خود ببردند و چون ایشانرا

این خواهر منست بعد ازان چون نزدیک آمد دیدم خواهرم بود در حال که اشتر بخوابانیدند
واز محمل بیرون رفت زبان در من نهاد وگفت ای ظالم ای قاطع رحم دیدی که چه کردی
خود با اهل وعیال بگریختی ومرا بجای رها کردی مردان این چنین نکنند تا انکه من ازوی عذر
خواستم گفتم ای خواهر معذور دار که مرا این کار نه باختیار افتاد وخواهرم زنی عاقله بود
چون حال وسرگذشت خود بگفتم مرا معذور داشت پس من ازوی پرسیدم گفتم ای
خواهر چه مصلحت می بینی در کار من ومحمد خواهرم گفت مصلحت درآنست که تو هرچند زودتر
بخدمت وی شتابی وخدمت وی دریابی که کار از دو بیرون نیست این محمد یا پیغمبر
مرسل است همچنانکه وی دعوی می کند پس چون چنین باشد هرکه خدمت وی زود
تر دریابد فضل وی بیشتر باشد یا پادشاهی است چون بخدمت وی رسی ازو
ایمن گردی وبر سر قوم وقبیلهٔ خود حاکم شوی همچنانکه بودی چون خواهرم چنین گفت
گفتم والله راست میگوید پس برخاستم وقصد خدمت محمد عم کردم چون بمدینه رسیدم
پیغمبر صم در مسجد با اصحاب نشسته بود در رفتم وسلام کردم پیغمبر عم گفت تو کیستی
گفتم عدی بن حاتم پیغمبر صم در حال برخاست ودست مرا بگرفت وبخانهٔ خود برد و بالشی
از ادیم برگرفت وپیش من انداخت وگفت یا عدی بر سر بالش نشین من گفتم تو اولی
باشی که بر مسند نشینی گفت نه تو بنشین پس من بر بالش نشستم وپیغمبر عم از بهر وی چند

این سخنها بشنیدم در حال مسلمان شدم وپیغمبر عم مرا اکرام بسیار نمود وهمچنانکه پیش
ازان رئیس قوم طی بودم ریاست ایشان بمن باز داد ومرا با عزاز واکرام گسیل کرد
وعدی بن حاتم بعد از وفات پیغمبر صم بچند سال با مسلمانان گفتی که آن سه چیز که پیغمبر
صم مرا خبر باز داد ظاهر شد وبه بدیدم یکی دیگر نزدیکست که ظاهر شود اما آنچه گفته بود که
سلطنت وپادشاهی بامت من افتد ظاهر شد وانکه گفته بود که راهها ایمن شود
چنانکه از قادسیه پیرزنی تنها بکعبه تواند آمدن آن نیز ظاهر شد وآن یکی که گفته
بود که غنیمت واموال مسلمانان حاصل شود که خواهند که درویشی پیابند تا چیزی
بوی دهند نزدیکست که آن نیز ظاهر شود

حکایت فروة المسیک المرادی

محمد بن اسحق گوید که فروة بن المسیک المرادی از جملهٔ ندیمان ومقربان پادشاهان
اطراف بود وپادشاهان پیوسته اورا خلعتها فرستادندی وتقربها نمودندی واورا
از هر طرفی بخود کشیدندی وهر یکچند پیش پادشاهی بودی پس اورا ناموس اسلام
در دل افتاد وترک خدمت پادشاهان بکرد وروی بخدمت پیغمبر عم نهاد وبیامد و
مسلمان شد وپیغمبر صم اورا اکرام نمود ونوازشها فرمود وبعد ازان که متوجه حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم شده بود این دو بیت بگفت

شعر

لما رأیت ملوک کنده عرضت   کالرجل خان الرجل عرق نسائها

که بادشاه ایشان بود گفت یا رسول الله ما از فرزندان اکل المراریم و تو نیز از
فرزندان وی هستی و نسب تو و ما هر دو یکیست پیغمبر صلعم تبسمی بکرد و گفت
این نسبت شما با عباس است و اکل المرار پادشاهی بزرگ بوده است چنانکه در
عرب مفاخرت انتساب بوی کردندی و قبیلهٔ کنده از فرزندان وی بود
و بیشترین ایشان پادشاه بودند و ایشانرا بدین سبب بر دیگر عرب فخر بودی
و عباس در جاهلیت بازرگانی کردی و اگر جایی برسیدی که ویرا نشناختندی
گفتی من از فرزندان اکل المرارم و خود را نسبت بوی کردی از بهر آنکه تا مال
ویرا تعرض نرسانند و همچنین چون بقبیلهٔ کنده رسیدی خود را بوی نسبت
کردی از بهر تعهد خود و رسومی که از مال بازرگانان ستانند از وی نستدندی
چون بیامدند و مسلمان شدند پنداشتند که عباس آن سخن از سر تحقیق گفته بود
ازین سبب پیغمبر را گفتند که نسبت ما و تو هر دو یکیست و عباس پیش
پیغمبر صلعم این حکایت گفته بود که من در جاهلیت پیش ایشان رسیدمی و چنین
گفتمی که نسبت شما و ما هر دو یکیست پس چون ایشان این سخن بگفتند پیغمبر صلعم
تبسمی بکرد و بظرافت گفت ایشانرا این نسبت شما با عباس است اما من
از فرزندان نضر الحارثم و انتساب بآبا و اجداد خود گفتم نه بدیگری و بدا بند

تبلیغ کرد و باز نمود که این حج حج وداعست و دیگر وی را در موسم باز نخواهند دیدن
چون این همه گفته بود روی بآسمان کرد و گفت اللهم هل بلغت یعنی بار خدایا
من نمیدانم که رسالت تو چنانکه شرط بود به بندگان تو رسانیدم یا نه چون پیغمبر صلعم
چنین بگفت اهل موسم یکبار آواز برآوردند که بلی یا رسول الله رسالت حق بتمام
بگزاردی آنگه سید عالم گفت اللهم فاشهد یعنی بار خدایا تو گواه باش بر ایشان
که اعتراف نمودند که من رسالت بر ایشان بگزاردم و شرایط بجای آوردم و از
عهدهٔ آن بدر آمدم و خطبهٔ سید عالم صلعم در حجة الوداع بعد از آنکه حمد و ثنای
حق تعالی بگفت این بود که **خطبه** یا ایها النّاس اسمعوا قولی فانّی لا ادری
لعلّی لا القیکم بعد عامی هذا بهذا الموقف ایّها النّاس انّ دماءکم و اموالکم
علیکم حرامٌ الی ان تلقوا ربّکم بیومکم هذا و حرمة شهرکم هذا و انّکم ستلقون ربکم
عزّ و جلّ فیسألکم عن اعمالکم و قد بلغت فمن کان عنده امانة فلیؤدّها علی من ائتمنه
علیها و انّ کلّ ربا موضوع و لکن لکم رؤس اعمالکم لا تظلمون و لا تظلمون قضی الله
قضی الله انّه لا ربا و انّ ربا عبّاس بن عبد المطّلب موضوع کلّه و انّ کلّ دمٍ کان
فی الجاهلیّة موضوع کلّه و انّ اوّل دمائکم اضع دم ابن ربیعة بن الحرث بن عبد المطلب
و کان مسترضعاً فی بنی لیث فقتلته هذیل فهو اوّل ما ابدا به من دم الجاهلیّة اما بعد

حکایت فرستادن پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسولان را باطراف بلاد

محمد بن اسحق گوید که سید عالم ع‌م چون رسولان را بملوک اطراف فرستاد
ونامها بایشان فرستاد وایشان را باسلام دعوت کرد اول دحیهٔ خلیفة الکلبی را
برسولی بقیصر روم فرستاد وعبد الله بن حذافة السهمی را پیش کسری فرستاد
وحاطب بن ابی بلتعه را پیش مقوقس فرستاد پادشاه اسکندریه که ماریه
را بخدمت پیغمبر ع‌م فرستاده بود وعمرو بن العاص را بپادشاه عمان فرستاد
وسلیط بن عمرو را به پادشاه یمامه فرستاد وعلاء الحضرمی را به پادشاه بحرین
فرستاد وشجاع بن وهب الاسدی را بپادشاه شام فرستاد ومهاجر بن
امیة المخزومی را به پادشاهان یمن فرستاد وهمچنین دیگر رسولان را بملوک عرب
وعجم فرستاد وباسلام دعوت کرد

باب بیست ونهم در فرستادن لشکر باطراف

محمد بن اسحق گوید که چون پیغمبر ص‌م بیست وهشت
غزو بنفس خود بکرد چنانکه گفته شد وسی وهشت گروه لشکر در عهد خود
از بهر غزو باطراف فرستاد وآخرترین لشکری که فرستاد اسامه بن زید بود
که او را در آخر عهد خود با لشکر بسیار بغزو شام وزمین بلقا وروم وحد فلسطین
فرستاد وتفصیل هر لشکری که فرستاد در سیرت مذکورست واز جملهٔ ایشان

دست من بگرفت وبخانه برد وگفتم یا رسول الله آن دشمن خدا ورسول را کشتم
گفت صدقت پس مرا بخانه برد وعصایی بمن داد وگفت این عصا بستان ونگاه
میدار من آن عصا برگرفتم واز پیش پیغمبر بیرون آمدم وآن عصا در دست داشتم
مردم مرا گفتند این عصا چیست که داری گفتم این عصاییست که پیغمبر ص‌م مرا داد وگفت
نگاه میدار گفتند برو باز گرد وبپرس که این عصا از بهر چه ترا داد باز گردیدم وگفتم یا
رسول الله این عصا از بهر چه دادی بمن پیغمبر ص‌م گفت آیة بینی وبینک یوم القیامة
یعنی این نشانه ایست میان من وتو در روز قیامت وبعد ازان فرمود ان اقل
الناس المتخصرون یوم القیامة یعنی اندک ترین مردم در روز قیامت ایشان باشند
که عصا فرو زده باشند عبد الله گفت من آن عصا نگاه میداشتم وچون از دنیا
خواهم رفت وصیت من آنست که این عصا در کفن من نهند وعبد الله بن انیس
در حق آنکه خالد بن سفین را بقتل آورده بود این چند بیت بگفت

ترکت ابن ثور کالحوار وحوله	نوائح تفری کل جیب مقدد
تناولته والظعن خلفی وخلفه	بابیض من ماء الحدید مهند
عجوم لهام الدارعین کانه	شهاب غضا من ملهب موقد
اقول له والسیف یعجم راسه	انا ابن انیس فارسا غیر قعدد

الا سلط الله عز وجل عدوا من غیرهم فاخذ بعض ما کان فی ایدیهم وما لم یحکم ائمتهم
بکتاب الله تعالی ویخیروا فیما انزل الله الا جعل الله بأسهم بینهم یعنی ای جماعت اصحاب
من بدانید که پنج خصلت است والعیاذ بالله اگر شما آنرا دریابید وهر قوم که این
پنج خصال در ایشان باشد پنج چیز جزا و رنکار ایشان باشد ۱ آنکه فاحشه
وناشایست در ایشان ظاهر شود وچنان باشد که آنرا آشکارا کنند حق تعالی
رنجهای گوناگون بر ایشان فرستد بصفتی که هرگز در گذشتگان ایشان آنچنان
رنج نبوده باشد ۲ هر آن قوم که نقصان در سنگ وترازو وکیله خود در آورند
حق تعالی ایشانرا بقحط وتنگی ودیگر بلاها مبتلا گرداند وپادشاه ظالم بر ایشان گمارد
تا جور وظلم بر ایشان میکند ۳ هر آن قوم که زکوة واجب از مال بیرون نکنند
حق تعالی بارندگی از ایشان باز گیرد واگر نه از بهر چهارپایان بودی یک قطره
باران بر زمین نیامدی ۴ هر آن قومی که نقض عهد خدای ورسول وی کنند
حق تعالی دشمنی دیگر از جایی دیگر بر ایشان مسلط گرداند تا آنچه در دست ایشان
باشد بستانند وایشانرا محروم گردانند ۵ هر قومی که علما وپیشوایان ایشان حکم
بکتاب خدای وسنت در میان ایشان نکنند وعدل کار نفرمایند وکتاب خدای
وسنت پیغمبر را وسیلهٔ بزرگی وتنعم خود نسازند حق تعالی مخالفت در میان ایشان افکند

۱۱ غالب بن عبدالله الکلبی را بغزو بنی الملوح فرستاد بجایی که آنرا کدید
گفتندی وآن غالب برفت وآن قوم را غارت کرد وچهارپای بسیار از
شتر وگوسفند وگاو در پیش کرد وبیرد پس ایشان لشکری بسیار جمع کردند
واز دنبالهٔ وی بیامدند وچون بنزدیک رسیدند رودخانهٔ خشک در میان
هر دو قوم بود حق تعالی ابری که پیدا شدی وموسم باران نیز نبود سیلی
عظیم بفرستاد چنانکه رودخانه پر گشت ولشکر مسلمانان ازین جانب رود
بودند ولشکر کفار از آنجانب وآن رودخانه حایل شد میان هر دو لشکر پس غالب
آن غنیمت را همه در پیش کرد وبمدینه آورد ۱۲ علی بن ابی طالب را رضی
بغزو اهل فدک فرستاد خاص از بهر قومی که ایشانرا بنی عبدالله گفتندی ۱۳
ابو العوجا السلمی را به بنی سلیم فرستاد واورا با لشکری که با وی بودند همه را
شهید کردند ۱۴ عکاشه بن محصن را بغزو قومی فرستاد که آنرا غمره گفتندی
۱۵ ابو سلمه الاسد را بناحیهٔ نجد فرستاد بجایی که آنرا قطن گفتندی وعروة
بن مسعود الثقفی را آنجا شهید کردند ۱۶ محمد بن سلمه را بغزو قوم بنی حارث
فرستاد از قوم هوازن ۱۷ بسر بن سعد را بناحیهٔ خیبر فرستاد ۱۸ بسر بن
سعد بن قره را بغزو فدک فرستاد ۱۹ زید بن حارثه را بزمین بنی سلیم فرستاد

وبمدینه بود ۲۲ عبدالله بن رواحه را بفرستاد خاص با چند تن دیگر از صحابه
تا جیر بن رزام را بقتل آورد وابن بسر بن رزام سردار یهود بود و نزدیک خیبر
نشستی و در بند آن بود تا لشکر از هر قبیلهٔ جمع کند وبجنگ پیغمبر صلعم آورد آنکه
پیغمبر صلعم عبدالله بن رواحه را بفرستاد با چند تن دیگر از صحابه واو را بکشتند و
از جملهٔ صحابه که با عبدالله بودند یکی عبدالله بن انیس بود که حکایت وی گفته شد
پس عبدالله بن رواحه با آن جماعت برخاستند وبخیبر رفتند بپیش بسر بن رزام
وعبدالله بن رواحه در جاهلیت با وی دوستی داشت جون برفت و با بسر
رزام بخلوت بنشست واو را گفت این چیست که تو در پیش گرفته و مال خود
ضایع میکنی واز هر گوشهٔ لشکر جمع میکنی این لشکر هیچ کار تو نیاید ومضرت
آن بتو زود باز گردد اکنون برخیز تا من ترا بپیش پیغمبر صلعم برم وآنچه ترا آرزو کند
از عملهای بزرگ از بهر تو بستانم وریاست هر قبیلهٔ که خواهی ترا مسلم کنم و پیغمبر علعم
جون ترا ببیند نوازشها کند وبجای تو انعامها فرماید واز این نوع او را استمالت
کرد ودلخوشها داد ورغبت نمود وبرخاست وجماعتی یهود با خود برگرفت
وبا عبدالله روی بمدینه نهادند جون چند منزل پیامده بود پشیمان شد از رفتن
به پیش پیغمبر صلعم وخواست تا باز گردد وبخیبر رود پس جون عبدالله واصحاب

واسیران بنی عنبر بیاوردند وسید عالم صلعم یکی را از آن بعایشه داد و عایشه آنرا آزاد کرد
وبنی عنبر از قوم بنی تمیم بودند وبنی تمیم از فرزندان بنی اسماعیل بودند ۲۷
غالب بن عبدالله را بغزو مره فرستاد جنانکه گفته شد ۲۸ عمرو بن العاص را
بغزو ذات السلاسل فرستاد ۲۹ ابن ابی حدرد را با جماعتی بغزو وطن فرستاد
جون نزدیک ایشان رسیدند عامر بن اضبط الاشجعی بر اشتری نشسته بود و
با وی قماشی جند بود وبجائی میرفت جون باصحاب پیغمبر رسید سلام کرد بجنانکه
مسلمان با مسلمان سلام کند واصحاب جون او را بدیدند خواستند تا او را
بکشند پس جون سلام کرد دست از کشتن وی باز داشتند جرا که پنداشتند
که وی از مسلمانانست ویکی درمیان اصحاب بود نام وی محکم بن جثامه خشم گرفت
وبا وی عداوت دیرینه داشت شمشیر برکشید وبی دستوری او را بقتل آورد
پس جون از آن غزو فارغ شدند باز بمدینه رفتند وحکایت محکم بن جثامه وکشتن
وی عامر بن اضبط را که ایمان بخدا ورسول آورده بود وتحیت اسلام بگزارده
ومسلمانان او را امن کردانیده بودند بسمع اشرف رسول رسانیدند پیغمبر علعم از محکم
پرسید که تو جرا او را بقتل آوردی محکم از خجالت خاموش شد وهیچ نتوانست گفتن
جماعتی او را گفتند ای محکم برخیز ونزدیک پیغمبر علعم رو تا از بهر تو استغفار کند محکم بن جثامه

پس ابن حدرد برفت تا چند روزی دیگر برآمد بعد از آن خبر آوردند که
رفاعه بن قیس لشکری جمع می کند از قبیلهٔ قیس و جماعتی دیگر تا بجنگ پیغمبر ع
آید پس پیغمبر صا حدرد را بخواند و دو تن دیگر از صحابه بهمراه وی کرد و او را گفت
برو و رفاعه بن قیس را بکش و ابن حدرد از جملهٔ شجاعان زمانه بود برخاست
و برفت و بنزدیک قبیلهٔ رفاعه رسید خود را در گوشهٔ کمین کرد و آن دو تن
که با وی بودند از گوشهٔ دیگر کمین کردند و ایشانرا گفت چون آواز من بشنوید
که بگویم الله اکبر شما از جای خود برخیزید و بر گوشهٔ قبیلهٔ رفاعه زنید پس چون
کمین کردند شب در آمد و از نماز خفتن بگذشت اتفاقا شبانی از آن رفاعه اشتران
بسیار بصحرا برده بود و هنوز نیامده بود رفاعه از بهر وی برخاست و شمشیر
حمایل کرد و گفت بروم و شبانرا طلب کنم مگر کاری افتاده بود که تا این وقت
اشترانرا نیاورده است مردم از وی در آویختند که تو بنفسش فایده نداشت
و قبول نکرد و برفت تا برسید بآنجایگاه که ابن حدرد کمین کرده بود پس
ابن حدرد کمین برگشود و تیری بینداخت و بر سینهٔ وی زد چنانکه از پشت
او بدر رفت در حال بیفتاد و جان بداد پس ابن حدرد بدوید و سر او را
ببرید و برداشت و گفت الله اکبر و بدوید و روی در قبیله نهاد و آن دو تن دیگر

بود پس چون از غزو فارغ شدند و بمدینه باز آمدند حکایت آن ماهی با پیغمبر صا بگفتند
فرمود که رزق رزقکم الله تعالی یعنی آن روزی بود که حق تعالی بشما فرستاده بود ۳۳
عمرو بن امیه الضمری را بفرستاد خاص از بهر کشتن ابوسفیان بن الحرب در آن وقت که
خبیب بن عدی و اصحاب رجیع را بقتل آورده بودند چنانکه گفته شد و عمرو بن امیه
بمکه رفت و پیش از آنکه ابوسفیانرا بیافتی او را بشناختند و از آنجا بگریخت و بمدینه
آمد و اتفاق کشتن وی نیافت ۳۴ زید بن حارثه را بغزو مدین و ساحل بحر فرستاد
و از آنجا اسیران بسیار بمدینه آوردند ۳۵ سالم بن عمیر را خاص از بهر کشتن مردی
منافق بفرستاد که دشمنی با پیغمبر میکرد و نام آن منافق ابو عفک بود سالم برفت و او را
بقتل آورد ۳۶ عمیر بن عدی را بفرستاد تا عصما دختر مروان را بقتل آورد و سبب آن
بود که عصما زن ابو عفک بود که سالم بن عمیر او را بقتل آورده بود چون شوهرش را
بقتل آوردند او زنی فصیحه شاعره بود هجو مسلمانان میکرد و در آن عیب دین اسلام
میکرد چون حکایت او پیش پیغمبر بکردند عمیر بن عدی از قوم آن زن بود بغر بود تا آن
زنرا بقتل آورد عمیر هم در شب برفت و او را بکشت و روز دیگر پیش پیغمبر صا آمد و گفت
یا رسول الله عصما را بکشتم پیغمبر ع فرمود که نصرت الله و رسوله یعنی نصرت خدای
و رسول او کردی یا عمیر بکشتن عصما

حکایت اسیر کردن ثمامه اثال الحنفی

یمامه برخاست و باز روی بمکه نهاد و چون نزدیک مکه رسید احرام بعمره گرفت و چون
باندرون مکه رفت آواز برداشت و لبیک میگفت تا برفت و طواف بکرد
و گویند که اول کسی که در اسلام لبیک آشکارا گفت او بود پس چون قریش آواز
لبیک بشنیدند بروی دویدند و او را بگرفتند و خواستند تا وی را بکشند پس اندیشه
کردند که اگر ما او را بکشیم هیچ کس از مکه بیمامه نتواند رفتن و هیچ کاروانی را نگذارند
که غله بمکه آورد پس او را دستوری دادند و یمامه بشد قریش سوگند خورد که نگذارم
که غله بمکه آورند تا پیغمبر صلعم دستوری دهد چون بیمامه رفت بگذاشت که هیچ کس از
جانب یمامه غله بمکه آورد تا مدتی بعد از آن باذن پیغمبر علیه السلام بگذاشت ۳۷ کرز بن
جابر را بغزا فرستاد از دنباله قوم نخله که آمده بودند و مسلمان شده و بعد از آن مرتد شدند
و حکایت ایشان چنان بود که قومی از قبیله نخله برخاستند و بمدینه آمدند و مسلمان
شدند و در مدینه می بودند و هوای مدینه ایشان را نساخت و پیرزنهای ایشان بزرگ شد
و گونهای روی ایشان زرد گشت انکه پیغمبر صلعم چون ایشان را چنان دید گفت شما در صحرا
پرورده شده اید و هوای مدینه شما را نمی سازد اگر دلتان میخواهد چند روزی بصحرا روید آنجا
که اشتران ما چرانند و شیر ایشان میخورید و بول آن در خودی مالید و میخورید تا تن درست
شوید آنگه بمدینه آیید ایشان برخاستند و از مدینه بیرون آمدند و چند روز آنجا بودند

بر اهل گورستان کرده بود و تهنیت ایشان گزارده گفت که فتنه آخر الزمان
روی نموده است و خواهد نمودن یکی از پی یکی و هر یکی که پیدا شود بدتر باشد از
آنکه گذشته باشد پس روی با من کرد و گفت یا موهیبه مرا مخیر کرده اند میان ملک
دنیا و زندگانی دراز و بعد از آن بهشت و میان مرگ و دیدن حق تعالی و یافتن
بهشت من گفتم مادر و پدرم فدای تو باد یا رسول الله اکنون ملک دنیا و زندگانی
دراز و بعد از آن بهشت اختیار کن گفت لا والله یا موهیبه بلکه مرگ و دیدن حق تعالی
و بهشت اختیار کردم چون این بگفت اهل بقیع را آمرزش خواست و بعد از آن
بخانه باز گردید و رنجوری او ظاهر گشت عایشه رضی حکایت کرد و گفت در آن
که سید عالم علیه السلام از گورستان بقیع بخانه آمد اتفاقا مرا سر درد میکرد و دست بر سر نهاده
بودم و می گفتم وای درد سر سید عالم صلعم گفت یا عایشه ترا چه زیان داشتی اگر پیش
از من بمردی و من ترا دفن کردمی و نماز تو بگزاردمی من گفتم یا رسول الله کاشکی چنین
بودی لیکن یقین میدانم که چون من مرده باشم تو از سر گور من باز گردی و عروسی دیگر
بجای من بنشانی چون چنین گفتم سید عالم صلعم تبسمی کرد و در حال تب و رنجوری بروی
ظاهر شد و چند روز تب داشت چنانکه قاعده بود هر روز در حجره بود و آنجا می
خفت بعد از آن چون رنجوری پیغمبر صلعم سخت تر شد از زنان دستوری خواست تا

وصداق وی چارصد درم بود ۶ جویریه بود از بنی خزاعه وصداق وی چارصد
درم بود واو را آزاد کرده بود وبنکاح خود درآورده ۹ میمونه بود وصداق وی
چارصد درم بود وچنین گویند که مرد فرستاد واو را از بهر خود بخواست ومیمونه در
محل نشسته بود وچون بشنید که پیغمبر صلعم مرد فرستاده است واو را خواستگاری میکند
گفت البعیر وما علیه لله ولرسوله یعنی اشتر وانکس که براشتر نشسته است فدای
خدای ورسول وی باد وگویند این آیت در حق وی فرو آمده است که وَامْرَأَةً
مُؤْمِنَةً اِنْ وَهَبَتْ نَفْسَهَا لِلنَّبِیِّ اِنْ اَرَادَ النَّبِیُّ اَنْ یَسْتَنْکِحَهَا الآیه ۱۰
زینب بود وصداق وی چهارصد درم بود واو را ام المساکین گفتندی
از بس که تیمار داشت وشفقت مسکینان کردی ۱۱ صفیه بود واو را آزاد
کرده بود ودر نکاح آورده وچهارصد درم صداق وی بود واین یازده آن بود
که سید عالم علیه السلام ایشان را بخانه برده بود ودو زن ازینها پیش از پیغمبر علیه السلام وفات یافتند
یکی خدیجه رض ویکی زینب بنت خزیمه وباقی دیگر که تمامی سیزده باشد بخواسته بود
لیکن ایشان را بخانه نبرده بود ۱ اسما بنت نعمان الکندیه بود چون او را بخانه آورد
بیاضی بروی پیدا آمد انگاه او را چیزی بداد وبخانه پدر فرستاد ونزدیک وی
نرفت ۲ عمره بنت یزید الکلابیه بود که وی حدیث العهد بود در اسلام چون

این مبلغت وی کرببیت سید عالم علیه السلام او را گفت آهسته باش یا ابا بکر و بفرمود
تا هر دری که از خانه اصحاب بمسجد گشوده بودند جمله بگرفتند الا آن در که از خانه ابا بکر در
مسجد گشوده بودند وگفت آن را بحال خود بگذارید وهم در ان حال روی با صحاب
کرد وگفت هیچ کس فضیلت صحبت من چندان نیافت که ابو بکر یافت ودیگر
فرمود که لَوْ کُنْتُ مُتَّخِذًا مِنَ العِبَادِ خَلِیلًا لَاتَّخَذْتُ اَبَا بَکْرٍ خَلِیلًا وَلٰکِنْ صُحْبَةٌ
وَاِخَاءُ اِیمَانٍ حَتَّی یَجْمَعَ اللّٰهُ بَیْنَنَا عِنْدَهُ یعنی اگر کسی را بجز خدای دوست خود
گرفتمی ابو بکر را گرفتمی لکن میان من ووی صحبت وبرادری است با یمان تا آنروز
که حق تعالی ما را با هم جمع آورد در حضرت خود وبعد از ان روی با مهاجران کرد
وگفت اِسْتَوْصُوا بِالْاَنْصَارِ خَیْرًا فَاِنَّهُمْ کَانُوا عَیْبَتِیَ الَّتِی اَوَیْتُ اِلَیْهَا فَاَحْسِنُوا
اِلَی مُحْسِنِهِمْ وَتَجَاوَزُوا عَنْ مُسِیئِهِمْ یعنی در حق انصار من نکویی کنید ودر حق
ایشان وصیتی خیر فرمایید که ایشان عیبه اسرار منند ویاران غمگسار من اند
با نیکوکاران ایشان نیکویی کنید وبا گناهکاران ایشان طریق عفو وتجاوز پیش
گیرید وعایشه رض روایت کند که بسیاری شنیدم از پیغمبر صلعم که میگفتی اِنَّ اللّٰهَ
لَمْ یَقْبِضْ نَبِیًّا حَتَّی یُخَیِّرَهُ یعنی حق تعالی قبض روح هیچ پیغمبری نکرد الا که پیشتر او را
مخیر گردانید میان زندگانی وملک دنیا ومیان لقای حق تعالی وعیش آخرت

وَالمسلمون یعنی کجاست ابو بکر که خدای و اهل اسلام نپسندند که تا ابو بکر حاضر
باشد دیگری امامت کند دو بار این سخن باز گفت پس چون عمر از نماز فارغ
شد سید عالم ع کس فرستاد و ابو بکر را بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار با مردم
نماز بکرد بعد از ان عمر عبد الله ربیعه را بدید و گفت چه کردی با من پنداشتم
که پیغمبر ع ترا فرموده است واگر نه بخدای که من هرگز نخواستمی و با مردم نماز نکردی
عبد الله بن ربیعه عذر خواست و گفت مرا معذور دار یا عمر که پیغمبر صلعم مرا فرموده بود
که با ابو بکر بگویم چون او را ندیدم ترا گفتم چرا که تو اولی بودی از ایشان که حاضر
بودند محمّد بن اسحق گوید که هم دران رنجوری پیغمبر ع بر سر منبر رفت و بعد از انکه
حمد و ثنای حق تع گفته بود روی با مهاجر و انصار کرد و فرمود که یا ایّها النّاس
انفذوا بَعْثَ اُسَامَةَ فلعمری لئن قلتم فی اِمَارَتِهِ لقد قلتم فی اِمَارَةِ اَبِیهِ وانّه لخلیق
بِالْاِمَارَةِ وَاِنْ کَانَ اَبُوهُ لَخَلِیقٌ لَهَا یعنی ای اصحاب من اسامة بن زید که
او را با لشکر بشام می فرستم نافذ دارید و هیچ سخن دران مگوئید تا بروند که بجان
من که وی سزاوار امارتست و همچنین پدرش سزاوار امارت بود و اگرچه
شما در امارت پدرش سخن گفتید چنانکه این ساعت در امارت وی سخن میگوئید
که چون باشد که جوانی کودک بر سر مهاجر و انصار امیر باشد این بگفت و فرود آمد

پس انس بن مالک گفت هرگز سید عالم را صلعم خرّم تر و تازه روی تر از ان ساعت
ندیدم تا چنان پنداشتم که بکلی رنج از وی زایل شده است و چنین گویند که عمر را
گفتند چون از دنیا مفارقت میکرد که خلیفه تعیین کن گفت ان استخلف فقد استخلف
من هو خیر منّی وان اترکهم فقد ترکهم من هو خیر منّی یعنی اگر خلیفه بر سر امت پیغمبر ع
کارم شاید بودن زیرا که انکس که از من بهتر بود خلیفه بر گماشت و اگر خلیفه نگارم
هم تواند بودن زیرا که آنکس که از من بهتر بود خلیفه نگماشت یعنی پیغمبر ع چون عمر چنین
گفت مردم بدانستند که پیغمبر ع هیچ خلیفه تعیین نکرده است و اگر نه سخن عمر بودی
خلافت ابو بکر بتعیین پیغمبر ثابت بودی چرا که چون عمر نماز کرد با مردم و پیغمبر صلعم
آواز تکبیر وی بشنید برنجید و گفت این ابو بکر یابی الله ذلک والمسلمون یابی الله
ذلک والمسلمون پس این تعیین بود در حق ابو بکر بخلافت و عبد الله ابی ملیکه روایت
کرد که هم دران روز که پیغمبر صلعم وفات خواست یافتن یعنی روز دوشنبه پیغمبر ع عصابه
در سر بست و بنماز صبح بیرون آمد و ابو بکر با مردم نماز میکرد چون پیغمبر صلعم بمسجد در آمد
مردم صفها بگشودند و راه باز دادند تا پیغمبر صلعم بگذرد و پیش رود و ابو بکر رضی الله عنه
چون حس مردم بشنید که صف از هم می گشودند دانست که آن حرکت از بهر پیغمبر ع
می کنند پس وی قصد آن میکرد تا باز پس آید و پیغمبر ع پیش رود پیغمبر دست مبارک

و باز دانم که بعد از وی کار خلافت کرا خواهد بودن تا اگر ماراست یا غیر مارا است
بدانم باری وصیتی در حق ما بکند علی رض گفت ما را بااین سوال کردن کاری نیست که
اگر پیغمبر عم مارا منع کند یقین می باید دانست که هیچ کس بعد از وی چیزی بما ندهد
واگرچند وصیت ما را کرده باشد و پیغمبر صلعم دران روز که ایشان این سخن با هم
می گفتند وفات یافت و بجوار حق پیوست و وفات پیغمبر عم روز دوشنبه
چاشتگاه گرم بود عایشه رض عنها گفت که هم دران روز که پیغمبر صلعم وفات خواست
یافت نماز بامداد بمسجد رفته بود و مردم را پند داده و وصیت کرده چون باز
بخانه آمد و سر در کنار من نهاد و دران حال یکی از خویشان من در آمد و مسواکی
سبز در دست داشت پیغمبر صلعم دران نگاه میکرد دانستم که وی را آن مسواک
می باید گفتم یا رسول الله مگر آن مسواک میخواهی گفت بلی من آن مسواک بستدم
و در دهان نهادم و نرم کردم و بدست وی دادم و پیغمبر صلعم آن مسواک از من
بستد و سخت در دندان مالید و ناگاه بینداخت آنکه دیدم که قوت از وی ساقط
شد و در کنار من گران می شد پس در روی وی نگاه کردم چشمهای وی دیدم که از
جای خود برخاسته بود و گوش فرا وی داشتم شنیدم که میگفت بل الرفیق الاعلی
من الجنة یعنی جوار حق میخواهم در بهشت نه زندگانی و عیش دنیا انگه گفتم یا رسول الله

سخن ابوبکر بشنیدند همه روی باز وی کردند و عمر را رها کردند انگه ابوبکر حمد و
ثنای حق تعم بگفت بعد ازان گفت ایها الناس من کان یعبد محمدا
فان محمدا قد مات ومن کان یعبد الله فهو حی لا یموت یعنی هر که محمد را می
پرستید محمد بمرد و هر که خدای محمد را می پرستد بداند که او زنده است و این
آیت برخواند وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ
أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا
وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ یعنی محمد نیست جز پیغمبری چون دیگر پیغمبران که از پیش
او آمده اند و برفته اند پس اگر وی بمیرد یا او را بکشند نباید که شما از دین
و اسلام برگردید که اگر او بمرد خدای محمد هرگز نمیرد و هیچ زیانی نباشد خدای را
اگر شما از دین برگردید و او سزاوار آنست که شاکران را جزا دهد پس ابوبکر
چون این سخن بگفت و این آیت برخواند مردم همه آرمیده شدند و آن اضطراب
و اختلاف از میان ایشان برخاست عمر گفت همانا که گویا من هرگز این آیت را
نخوانده بودم تا ابابکر باز یاد من داد و از قول او مرا یقین شد که پیغمبر عم وفات
کرده است حکایت سقیفهٔ بنی ساعده محمد بن اسحق گوید که چون
پیغمبر صلعم وفات یافت و بجوار حق تعم پیوست پیش ازانکه وی را دفن کردند

عمر گفت من خواستم تا در سخن آیم و جواب وی باز دهم و در راه که پیش انصار میرفتم
سخن بسیار با خود پیراسته بودم چنانکه مرا از آن سخنها عجب آمده بود چون قصد
آن کردم ابو بکر رض گفت یا عمر خاموش باش که وقت سخن گفتن تو نیست پس من خاموش
شدم پس ابو بکر بسخن در آمد و او خود داناتر از من بود و هر چه من با خود راست کرده بودم
که بگویم ابو بکر در بدیهه همان و بهتر از آن بگفت چنانکه من از آن عجب ماندم مرا از
سخن گفتن وی نقش شد که اول آن بود که او سخن گو بید و سخن بدانجا رسانید که انصار را
گفت ای جمع انصار بدانید که مهاجران از شما فاضل ترند چرا که ایشان اهل هجرتند
و بنسب و حسب از جملهٔ عرب معروف ترند هم نسب پیغمبرند و هم قوم پیغمبرند و همهٔ
عرب دانند که امامت و نیابت پیغمبر ایشان را بهتر باشد و خلافت مسلمانان بجز ایشان
کسی دیگر را نشاید چون ابو بکر این سخن بگفت دست من و عبیدهٔ جراح را بگرفت
و گفت ای انصار من یکی از این هر دو شما را می پسندم هر کدام که شما را می باید برخیزید
و با وی بیعت کنید و کار امامت و خلافت بوی مفوض گردانند عمر گفت هر چه
ابو بکر گفت مرا خوش آمد الا آنکه تا با من بیعت کنند و کار خلافت و امامت بمن مفوض
گردانند و بخدای که اگر مرا گردن بزدندی دوستتر از آن داشتمی که امیری قومی کردمی که ابو بکر
در میان ایشان بودی چون ابو بکر از سخن فارغ شد یکی از انصار گفت من توسط کنم

چون عمر رض فارغ شد و بیعت عامه تمام شد ابو بکر برپای خواست و خطبه کرد و
حمد و ثنای حق تعم بگفت و بعد از آن مردم را موعظت کرد و موعظت ابو بکر در روز
اول این بود که گفت أَمَّا بَعْدُ أَيُّهَا النَّاسُ فَإِنِّي قَدْ وُلِّيتُ عَلَيْكُمْ وَلَسْتُ بِخَيْرِكُم
فَإِنْ أَحْسَنْتُ فَأَعِينُونِي وَإِنْ أَسَأْتُ فَقَوِّمُونِي الصِّدْقُ أَمَانَةٌ وَالْكَذِبُ
خِيَانَةٌ فيكم قوي عندي حتى ارح حقه عليكم انشاء الله لا يدع قوم الجهاد في سبيل الله
الا ضربهم الله بالذل ولا تشيع الفاحشة في قوم قط الا عمهم الله بالبلاء اطيعوني
ما اطعتُ الله ورسوله فاذا عصيتُ الله ورسوله فلا طاعة لي عليكم قوموا الى صلوتكم
رحمكم الله ابن عباس روایت کرد و گفت روزی عمر را رض دیدم در عهد
خلافت وی تنها براه میرفت و درّه در دست داشت و هر ساعت درّه دراز
کردی و بر پای خود زدی بعد از آن روی باز پس کرد و مرا بدید گفت یا ابن عباس
هیچ میدانی که آن روز که پیغمبر صم وفات یافت من آن سخن با مردم از بهر چه میگفتم
یعنی آنکه گفتم پیغمبر نمرده است بلکه غایب شده است و باز بمیان امت آید همچنانکه
موسی عم غایب شد و بعد از چهل روز باز بمیان قوم آمد ابن عباس گفت نه عمر
گفت چون خبر وفات او بمن رسید این آیت میخواندم که وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً
وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ وَيَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيدًا و من از نحوی

یعنی پیراهن از پیغمبر باز مکنید و همچنان او را در جامه بشوئید پس چون این آواز
بشنیدند همه از خواب درآمدند و آنکه پیغمبر را دران جامه که در تن داشت
بشستند چنانکه دست کسی باندام وی نرسید و او را کفن سفید و جامه سفید
کردند و وی را در چادری از برد یمنی بپیچیدند و دیگر اختلاف کردند در گور پیغمبر عم
بعضی گفتند گور او را لحد باید کردن و بعضی گفتند لحد فرو باید بردن چنانکه
قاعدهٔ مدینه است و شخصی بود از مهاجران که وی گورها فرو بردی و لحد کردی
پس چون اختلاف کردند عباس دو کس را بطلب آن شخص فرستاد و خود دست
بدعا برداشت و گفت اللهم بیّن ما کان خیر النبیّک یعنی ای بارخدایا آنچه
بهترست پیغمبر خود را میسّر گردان پس اول آن شخص را بیافتند که لحد فرو بردی
او را بیاوردند تا لحد سیّد عالم عم فرو برد در شب چارشنبه در میانهٔ شب پیغمبر را
دفن کردند و ایشان که مباشر دفن پیغمبر شدند چهار کس بودند که هم مباشر غسل
وی بودند علی و عباس و فضل و قثم پس چون پیغمبر عم را دفن کردند مردم
فوج فوج می‌آمدند و نماز بروی میکردند هر کسی بسر خود و هیچ کس در پیش نیامد راست
استادن که نماز بر پیغمبر عم کردی چون مردان جمله نماز کردند زنان نیز بیامدند و
بروی نماز کردند و بعد از آن کودکان نیز بیامدند و بروی نماز کردند و همچنین در جایگاه

بر پیغمبر صلعم فرستاد و مردم را موعظت کرد و وفات پیغمبر صلعم ایشانرا یاد آورد و بعد
از آن گفت ای اهل مکه بدانید که اکنون کار اسلام قوی‌تر خواهد شد و دین محمد عم
اکنون ظاهرتر خواهد شد و هر که شبهتی درآورد یا تهمتی بخود راه دهد یا خواهد که
افسادی در دین محمد کند اول من خصم وی‌ام و بکوشم که وی را بر پشت زمین زنده
رها نکنم چون عمرو بن سهیل این سخنها بگفت اهل مکه از آن نیت که داشتند رجوع
کردند و آن خیال فاسد از حجرهٔ دل و دماغ خود بیرون کردند و همچنان که بود بر
دین اسلام ثبات نمودند و عتاب بن اسید را باز بیرون آوردند و همچنانکه
بود او را والی کردند و این عمرو بن سهیل از مهتران قریش بود و در فصاحت
و شجاعت مثل نداشت و او آن بود که در غزو بدر اسیر شده بود و در مدینه
پیغمبر عم او را بخانهٔ خود باز داشته بود و عمر بخصمی وی بیرون آمده بود و از رسول
میخواست که من زبان عمرو بن سهیل را ببرم تا در محفل بد تو نگوید و در جاهلیت
عمرو بن سهیل در حق پیغمبر سخنهای بد گفته بود چون عمر چنین گفت سید عالم عم گفت
یا عمر عسی ان یقوم مقاما لا تذمه یعنی ای عمر عمرو بن سهیل را نشاید زبان برید
که روزی بیاید که او در مکه محفل سازد و در تقویت اسلام سخن گوید و ستایش کند
چنانکه تو او را بپسندی پس همچنانکه پیغمبر عم فرموده بود عمرو بن سهیل بکار آمد

يدل على الرحمن من يقتدي به ... ويبعد من هول الخزايا ويرشد
امام لهم يهديهم الحق جاهدا ... معلم صدق ان يطيعوه يسعد
عفو عن الزلات يقبل عذرهم ... وان يحسنوا والله فالخير اجود
وان مات امر لم يقوموا بحمله ... فمن عنده تيسيره بها تشدد
فبيناهم من نعمة الله وسطهم ... دليل به نهج الطريقة يقصد
عزيز عليه ان يجوروا من الهدى ... حريص على ان يستقيموا ويهتدوا
عطوف عليهم لا يثني جناحه ... الى كنف يحنوا عليهم ويمهد
فبيناهم في ذلك النور اذ عدى ... الى نوره سهم من الموت مقصد
فاصبح محمودا الى الله راجعا ... ويبكيه من المرسلات ويحمد
وامست بلاد الحرم وحشا بقاعها ... وعند تكبيه بلاد وغرقد
قفارا سوى معمورة اللحد ضامها ... لغيبة ما كانت من الوحي يعهد
ومسجده فالموحشات لفقده ... خلاء من فيه مقام ومقعد
وبالجمرة الكبرى له اوحب الديار ... مقام وعرصات وربع ومولد
فبكي رسول الله يا عين عبرة ... ولا اعرفنك الدهر دمعك يجمد
ومالك لا تبكين ذا النعمة التي ... على الناس منها سابغ يتغمد

ولت رفاة بني النجار كلهم ... وكان امرا من امر الله قد قدرا
واثم الغي دون الناس كلهم ... وبددوه جهارا بينهم هدرا

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب على يدي العبد الفقير
الجاني نظام الدين احمد بن شمس الدين ابو بكر بن حسام الدين
حسن الاصفهاني المتخلص بحامدي تجاوز الله عن
سيئاته في بلده بورسه في ثامن عشر
شهر جمادي الاولى سنة
٦٦٧
م

